دیوان
فرخی یزدی

غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیات

با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر

به قلم: حسین مکی

با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
دولت آن باشد ز در پی انتظار آیدتـرا
دولت هر مملکت در اختیـار ملت است
آخر ای ملت به‌کف کی اختیار آیدتـرا

چون مرکز نقل ما بجز مجلس نیست
آنکس که بمجلس نبود خاضع کیست
سر ملت اگر وکیل نحمیل شود
پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

دیوان فرخی یزدی

(با تجدید نظر کامل)

غزلیات وقصاید وقطعات ورباعیات وفتحنامه

با تصحیح ومقدمه درشرح احوال شاعر

به قلم: حسین مکی

www.adabestanekave.com

بنیاد نشر کتاب

مادهٔ تاریخ انتشار دیوان فرخی، ازطبع اعتماد پریشان

دربحراین سفینه از جـان حسین مکـی
کوشید وساخت‌خرسند زان‌جان‌فرخی‌را
بـر سال انتشارش گر طبع تست راغب
جوی از(حسین مکی دیوان فرخـی را)
(۱۳۶۰ قمری)

مقدمهٔ چاپ هفتم

قسم بعزت و قـدر و مقـام آزادی — که روح‌بخش‌جهان‌است‌نام‌آزادی
به‌پیش اهل‌جهان محترم بودآنکس — که‌داشت ازدل‌وجان احترام‌آزادی
هزار بار بود بـه ز صبح استبداد — بـرای دستهٔ پـا بسته شام آزادی
اگرخدای به‌من فرصتی دهدیکروز — کشم ز مـرتجعین انتقـام آزادی

اختناق عجیبی که دراین چندین‌ساله اخیر حکمفرما بود، باعث‌شد بسیاری‌از کتب که متملقین‌دستگاه حـاکمه مضر تشخیص داده بودند، منتشر نگردد؛ تا جائی که کتبی‌هم که چندین‌نوبت‌بچاپ‌رسیده‌بود، نه‌تنها تجدیدچاپ‌نگردد، بلکه‌شروع به تجسس‌هم کرده هرجا می‌یافتند مانند آنکه بستهٔ هروئینی راکشف‌کرده بـاشند ، جمع‌آوری ونابودمی کردند!

دیوان فرخی هم‌دچارهمین‌سرنوشت‌شده‌بدواً دوسه‌جلددراد کتابفروشی‌علمی خیابان شاه‌آباد بدست‌آوردند وسراغ محل توزیع‌وچاپ وناشر راگرفته ناگهان به‌انبار ناشرهجوم‌برده‌مقداری ازآن‌راگرفته وبایی‌سیم‌سیارخودبه‌مرکزفرماندهی! خبردادند وازناشر خواستند که دیگر بچاپ‌آن مبادرت ننماید.

وقتی به‌نویسنده خبردادند، نامه‌ای به‌ادارهٔ نگارش وزارت‌فرهنگ نوشت و کتباً اجازهٔ‌انتشارآن‌را خواستارشد؛ مدت هفت هشت‌ماه جواب ندادند تا اینکه مصراً نفیاً یا اثباتاً جواب مطالبه‌گردید. بالاخره شفاهاً جواب دادند که دیوان‌فرخی به‌شرط‌آنکه مقدمه دیوان‌که مبنی برشرح احوال شاعر وطرز مرگ فجیع اودر زندان ونیز چندغزلی که درزندان قصرسروده به‌اضافهٔ قطعه‌ای که خطاب‌به‌تاریخ است ویکی دورباعی دیگر حذف‌شود، می‌توان تجدیدچاپ نمود.

ولی نگـارنده که منظورش از تصحیح و جمـع‌آوری دیوان فرخی زنده نگاهداشتن نام شاعر آزادیخواه وآثارگرانبهای اوست، جنبهٔ مادی نداشته بلکه اهتمام درجنبه معنوی‌آن‌بوده قبول نکرده وبدان‌صورت که‌آنهامی‌خواستندمنتشر ننمود تا بصورت فعلی که علاوه‌برتمام دیوان منتشرشده چاپهای سابق‌بوده آنچه ظرف این چندین‌ساله، مطالبی ازفرخی بدست‌آمده بدون‌کم وکاست دردسترس علاقه‌مندان به‌ادب وادبیات ایران می‌گذارد.

آذرماه ۱۳۵۷ - حسین مکی

فهرست مطالب

مقدمه	۹
شرح احوال فرخی	۱۳
خدمات فرخی به‌عالم فرهنگ و آزادی ایران	۲۱
تقاضای محاکمهٔ فرخی	۲۸
اولین محاکمه	۲۹
مقالهٔ وضعیت پوشالی	۳۱
تبریك و تهنیت پادشاه (نقل از روزنامهٔ طوفان)	۳۲
محاکمه (نقل از روزنامهٔ طوفان)	۳۵
صورت محاکمه	۳۶
در راه آزادی (نقل از روزنامهٔ طوفان)	۴۳
امنیت چیست؟ (نقل از روزنامهٔ طوفان)	۴۲
حکومت فشار (نقل از روزنامهٔ طلیعهٔ آلینهٔ افکار)	۴۷
پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزادیخواه	۶۰
فرخی در زندان شهربانی	۶۳
فرخی در زندان قصر	۶۵
از زبان کسی که با فرخی همزندان بوده است.	۶۷
چگونگی خاتمه‌دادن به‌حیات فرخی	۶۹
اشعاری که بیاد فرخی سروده‌اند	۷۳
قسمت اول ــ غزلیات	۷۷
راجع به قرارداد وثوق‌الدوله	۱۱۷
نالهٔ قحطی‌زدگان	۱۵۱
قسمت دوم ــ اشعار متفرقه (مسمط)	۱۸۳
قطعهٔ خطاب به‌تاریخ	۱۸۵
مسمط وطنی	۱۸۶
مسمط ذوقافیتین	۱۹۰
ایران ــ اسلام (مربع ترکیب)	۱۹۱
مسمط بهاریه	۱۹۳
قطعه	۱۹۴

عنوان	صفحه
مربع ترکیب (لردکرزن عصبانی شده‌است)	۱۹۶
دستخط فرخی	۱۹۸
اوضاع داخله	۱۹۹
چکامهٔ وطنی	۲۰۱
قسمتی از قصیده در انتقاد از قرارداد وثوق‌الدوله	۲۰۲
تهران ـ آذربایجان	۲۰۳
قوام‌السلطنه	۲۰۴
قسمت سوم ـ رباعیات	۲۰۷
عدلیه ـ مجلس پنجم ـ کابینهٔ مشیرالدوله	۲۱۷
کابینهٔ سردارسپه ـ کابینهٔ مستوفی‌الممالک	۲۱۸
راجع به‌صندوق آراء ـ راجع به‌انتقاد به دکتر میلسپو	۲۱۹
کابینهٔ مشیرالدوله	۲۲۰
راجع به‌نمایشگاه امتعهٔ داخله	۲۲۱
سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه ـ راجع به‌بازداشت قوام‌السلطنه ومحاکمهٔ او	۲۲۲
راجع به‌کمپانی نفت واختلاف آن با دولت	۲۲۴
بمناسبت قتل کلنل محمدتقی‌خان	۲۲۶
راجع به وکلای مجلس ـ کابینهٔ مستوفی‌الممالک	۲۲۹
عدلیه	۲۳۹
راجع به‌سردارسپه ـ بمناسبت قتل مرحوم عشقی	۲۴۰
راجع به‌معاون وزارت دادگستری	۲۴۱
صندوق انتخابات	۲۴۲
یغی کشك	۲۴۳
رباعی مستزاد	۲۴۵
در تشکیل کابینهٔ مستوفی‌الممالک	۲۵۴
صندوق انتخابات	۲۵۹
فتحنامه	۲۶۱

مقدمهٔ

این‌دیوان که به‌نام فرخی‌یزدی در دسترس ومعرض‌مطالعهٔ آزادیخواهان ورجال‌ادیب وادب‌پرورایرانی گذاشته می‌شود، رشحات خونین‌قلم یکی‌ازبرجسته‌ترین شهدای راه‌حریت ویکی‌ازبلند پایه‌ترین مردانی است که بطورقطع وخالی‌ازهر گونه‌مبالغه واغراق بیش‌ازصد سال است که همسنگ و نظیرش درعرصهٔ کشتگان راه‌آزادی ایران دیده‌وشنیده نشده‌است.

چنانکه ازشرح‌حال فرخی‌یزدی برمی‌آید (ذیل‌همین مقدمه) این‌مرد ازایام جوانی تاپایان‌عمر، سراسرزندگانی خودرا درغرقابی پس‌مخوف‌وخونین‌بسر برده وحاضرنبوده‌است، به‌هیچ قیمت حتی به‌بهای‌زندان وشکنجه وآسیبهای سخت و مصادمات‌هراسناك که‌تنهایکی‌ازآنها ده‌مردشجاع وقوی‌الاراده‌را ازپای‌درمی‌آورد، ازعقاید آزادیخواهانهٔ خود دست‌بردارد.

فرخی برخلاف‌تمام کسانی که مدعی آزادیخواهی ومیهن‌دوستی‌بودند، تنها مردی‌است که دست‌ازتمام علائق‌مادی وهمهٔ تجملات‌زندگانی‌شسته، چون‌طوفانی سهمگین‌به‌اصل‌زور وبنای استبداد حمله‌برده وسالیان متمادی به‌شهادت جمعی از مطلعین‌کنونی باعناصر استبداد وارتجاع جنگیده واز هیچگونه شکنجه وآزار و حملات خطرناك نهراسیده، مانندسیلی‌خانه‌براندازکه ازکوهی سرازیرشود، یکه وتنها به‌استبداد واستبدادیان تاخته و سرانجام پس‌از فداکاریهای بسیار وفداکردن همه‌چیزحتی‌سرخودرا دراین‌عرصهٔ خطرناك درباخته، بالاخره باکفن‌خونین به‌خاك

سیاه خفته‌است.

آری:

هر کسی‌را نتوان گفت که صاحب هنراست
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

صفحات فرسودهٔ جریدهٔ **طوفان** که درحقیقت کارنامهٔ نهضت انقلاب سیاسی ایران بشماراست، بزرگترین‌شاهد برمدعای‌ماست. این‌مردشیفتهٔ ازخود گذشته درمعرکهٔ استبدادودر رواج‌بازارمستبدین‌ومهمترازهمه، دورهٔزمامداری‌عناصرمغروروم‌خالف حریت و آزادی‌طلبی‌درنامهٔ مزبورمطالبی هیجان‌آمیزومقالاتی‌تند و گستاخانه،منافی با اصول شوم وننگین فشار وخودسری نشرداده وهرروز براثر دسایس تبهکاران و راهزنان،گرفتارمصیبتی عظیم‌گشته. پس‌از استخلاص،مجدداً به خانهٔ اول بر گشته وعقایدپاك وبلند خودراکه بمنظور ازریشه درآوردن بنای ظلم واجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده‌است.

در دم واپسین که‌کابوس وحشتناك مرگ گریبان وی‌را گرفته ومشتی‌جلاد و فرومایهٔ ننگین،به‌پیکرمردانه‌اش حمله‌برده‌اند، باز ازپای ننشسته وبا زبان ازحلقوم خودچنین نعره برآورده‌است:

هرگز دل‌ما زخصم دربیم نشد　　دربیم‌زصاحبان‌دیهیم نشد
ای‌جان‌به‌فدای آنکه‌پیش‌دشمن　　تسلیم‌نمودجان‌وتسلیم‌نشد

درآخرین‌لحظه نغمانی‌دایر برعلاقهٔ به‌ایران وحریت و آزادیخواهی‌سروده‌وزبانش بدین اشعارمترنم بوده‌است:

به‌ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد

□□□

عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور
کابن جنایت حسب‌الامر همایون باشد

□□□

طعم آزادی زبس شیرین بود درکام‌جان
بهر آن‌ازخون خودفرهادگلگون‌می‌شویم

بعقیدهٔ ما حقیقتاً اگرنقاش زبردستی بتواند منظرهٔ دلخراش ودرعین‌حال شرم‌آور آخرین‌لحظات جان‌دادن مرموز وی‌را ترسیم کند، ازنظارهٔآن خاره سنگ، خون خواهد گریست.

فرخی برای الفاظ فداکاری، آزادیخواهی، میهن دوستی، استبداد شکنی، سربازی، وبالاخره جانبازی، که ازدیرباز در کشورما معنی‌ومفهوم حقیقی نداشت، بلکه‌آلت اجرای مقاصد پست وشرم‌آورمشتی بیخرد طماع جاه‌طلب بود، مصداق حقیقی بشماررفت.

این پهلوان دلیر ایرانی درحقیقت سر خود بر کف گذارده واگر به‌شرح احوالش کاملادقت‌شود، روشن‌می‌شود که فرخی مانندسایرمردان جبان وطماع که الفاظ آزادی و آزادیخواهی‌را سرمایهٔ جاه وجلال ودستگاه وریاست قراردادند، می‌توانست باابدك انحراف ازعقاید اصلی (بدون اینکه کسی پی‌برد) زنده‌بماند وبلندترین مقام ریاست‌را اشغال کند، برخلاف این مرد خمیره وساختمانی غریب ونادر داشت.

یعنی درقبال بزرگترین مقام وشاید برابر برجسته‌ترین مردان دنیا حاضرنبود گردن کج کند:

فرخی، بهردونان درپیش‌دونان هیچوقت
چاپلوس وآستان بوس و تملق‌گو مباش

بلکه ازابرازعقاید خود کوچکترین‌هراسی نداشت‌وکمترین ارفاقی‌درهیچ محیط (شرق‌وغرب) قائل‌نمی‌شد. نص‌صریح عقایدخودرا اظهارمی کرد وبااصراری‌تمام عملی‌شدن‌آنرا قلماًوقدماً تعقیب می کرد.

باچنین اراده‌ای‌آهنین وچنین صراحت لهجه که ازنوادرخلقت بشماراست، درمحیطی که زمرهٔ زمامداران ورؤسایش جزمشتی متملق، مداهنه‌کار، طماع‌وپول

پرست نبودند ودرعین‌حال‌در راه اجرای مقاصدفاسد خودباتمام نوامیس‌اخلاقی‌و مذهبی و اجتماعی‌مخالفت می‌ورزیدند. به‌عقیدهٔ مافرخی افلادوازده سال‌دیر کشته وشهید شده‌است.

ولتر نویسندهٔ شهیر فرانسوی می گوید: حقایق را بگوئید ومردم را آ گاه سازید ومطمئن‌باشید که کشته‌خواهیدشد.

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید: دسته گل خونین افتخار، برگورهر مردکم‌مایه‌ای‌نخواهد رست.

غزالی ازفلاسفه وبزرگان می‌فرماید: ازصدها هزار افراد بشر بیش ازتنی چندبا کفن خونین، به‌سیه‌چال مرگ‌فرونخواهدشد.

شیخ‌عطارازبزرگترین‌حکماودانشمندان‌وعرفاچنین‌می‌فرماید: خاك گورستان رابوکنید، مزار رادمردانرا ازبوی‌خون بشناسید.

فرخی از آنراد مردان وخونین کفنانی است که درمیدان مسابقهٔ این کشتار سهمگین دسته‌گل‌خونین افتخاررا باپنجهٔ آهنین خود ربوده‌و برمزارخویش‌نصب کرده‌است، تاازدیدگان یاران‌ودوستان خود گم‌نشود.

اگر هنوز در سراسر ایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی‌این‌مردآزادی‌خواه را نشناسدوازاین‌روبیانات ماراحمل‌برمبالغه یااغراق یامعلل‌به‌غرض‌تشخیص دهندیا تصور فرمایند که نگارندهٔ این‌سطوربعللی چنددرمعرفی این‌عنصرفداکارراه گزافه‌وزیاده‌روی پیموده است، یا در ابراز حقایق وبیان‌رموززندگی، فداکاریهای وی بلندپروازی کرده، خوب است‌اقلا برای‌شناختن‌یکی ازشعرای‌انقلابی‌قرن‌اخیر ایران فقط درحدودیك‌ساعت صرف‌وقت‌فرموده، به‌نام مطالعه و تحقیق‌آثار ادب، مقدمهٔ نویسنده وشرح‌احوال‌فرخی‌رابا اندکی ازاشعار وی که بهترین‌معرف‌قریحهٔ اوست وصریح‌ترین سندانبات مندرجات‌مقدمه‌ماست،قرائت‌فرموده سپس بیطرفانه قضاوت‌فرمایند، تادانند که‌نگارنده نه‌تنها درمرحلهٔ اغراق‌ورودنکرده‌است، بلکه‌از هزاران یکی‌وازبسیاراندکی را برشتهٔ‌تحریرنکشیده است. البته‌درآتیهٔ تاریخ بهتر

وروشنتر قضاوت‌خواهد کرد. اینك‌شرح احوال‌وی:

شرح احوال فرخی

میرزامحمد، متخلص‌به‌فرخی،فرزندمحمدابراهیم‌سمساریزدی،درسال۱۳۰۶هجری قمری دریزد متولدشد.[۱]

پس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل‌گردید.[۲] فرخی نزدیك پایان تحصیلات مقدماتی درمدرسهٔ مرسلین انگلیسهای یزد، بعلت روح آزادیخواهی‌و افکار روشن‌وی و اشعاری که‌برعلیه‌اولیای مدرسه می‌سروده، وی‌را به‌مناسبت شعر پائین که درحدودسن ۱۵سالگی سروده‌است (قسمت‌بیشتری ازآن درهمین دیوان ذکر گردیده‌است) ازمدرسه‌خارج‌نمودند.

۱. عبدالحسین‌آیتی نویسندهٔ‌کتاب **کشف‌الحیل** در **مجلهٔ نمکدان** دربارهٔ فرخی نوشته‌است: نام فرخی یزدی محمد، پدرش‌محمدابراهیم‌سمسار ازاهل‌یزد. تولدفرخی‌درسال ۱۳۰۲ هجری قمری و برادر مهترش‌که یازده سال از او بزرگتر است، نامش عبدالغفور ونام فامیلش فرخی و لقبش (ملت) تولدش در سال ۱۲۹۱ قمری بود. (چند سال قبل فوت شده است.)

۲. آیتی در **مجلهٔ نمکدان** دربارهٔ تحصیلات فرخی چنین نوشته است : «فرخی تحصیلات زیادی نداشت فقط درمکاتیب ومدارس قدیمه، فارسی‌را با اندکی از مقدمات عربی‌تا نیمی از **انموذج** آموخته‌بود، ولی پس‌از درپافتن آن مقدار خط وسواد علاقه به اشعار شعرا پیداکرده وبطوردائم دیوانهای شعر را مطالعه می‌کرد وبیش از همه‌کلیات‌سعدی و دیوان مسعودسعدسلمان همدمش‌بود، بطوری‌که خودش‌حکایت‌می‌کرد،طبعش‌از بررسی اشعار سعدی به‌شعر میل‌کرد، ولی از اشعار مسعودسعد متأثرشده، می‌خواست شعر و شاعری را بدرودگوید. عاقبت روح‌سعدی براوغلبه‌یافته و به‌سرودن اشعار آغازکرد و بارها می‌گفت‌هیچ شعر از اشعار سعدی مانند این رباعی درمن اثرنکردکه شیخ سعدی می‌فرماید:

گر در همه شهر یکسر نیشتر است — درپای‌کسی رودکه درویشتر است
با اینهمه راستی‌کـه میزان دارد — میل‌از طرفی‌کندکه زر بیشتر است

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی
داده او بهـر پستی، دستگـاه سلطانـی
دین زدست مردم برد، فـکرهـای شیطانی
جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی

روبهمرفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی می‌باشد و معلوماتش فارسی ومقدمات‌عربی‌را فراگرفته، وچون‌ازطبقهٔ‌متوسط بود پس‌ازخروج‌ازمدرسه به‌کارگری مشغول گردید، واز دسترنج خود که مدتی درکارپارچه‌بافی ومدتی‌هم درکارنانوائی‌بوده، امرارمعاش می‌کرد.

درهمان‌اوان ازقریحهٔ تابناك وذوق سرشار خداداده، اشاری بکربامضامین بیسابقه می‌سرود.

درطلوع‌مشروطیت‌وپیدایش‌حزب‌دموکرات‌درایران«فرخی»ازدموکراتهای جدی وحقیقی‌یزد، وجزء آزادیخواهان‌آن‌شهربوده‌است ودرغزلی آزادی‌را چنین تفسیرمی کند:

قسم به‌عزت‌وقدرومقام آزادی — که‌روح‌بخش‌جهانست‌نام‌آزادی
هزاربار بود به زصبح‌استبداد — برای دستهٔ پا بسته شام آزادی
به‌پیش‌اهل‌جهان‌محترم‌بود آنکس — که‌داشت‌ازدل‌وجان‌احترام‌آزادی

درآن عصرچنین مرسوم بوده است که دراعیاد، شعرا قصائدی می‌ساختند درمدح حکومت وقت ودر روزعید در دارالحکومه می‌خواندند؛ «فرخی» برخلاف‌معمول وبرخلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ [۱] هجری قمری مسمطی

۱. آقای‌علی‌بالاحاجی‌زاده، عضوعلمی‌انستیتوخاورشناسی فرهنگستان‌علوم‌آذربایجان‌شوروی که‌دربارهٔ‌فرخی‌مشغول تحقیق‌وتتبع می‌باشد، درتاریخ ۳۰ژانویه ۱۹۶۲ نامه‌ای‌به‌نگارنده نوشته که‌طبق‌نوشتهٔ محمداسحق‌درتذکره‌ای که‌دربارهٔ‌شعرای‌معاصر ایران‌درهندوستان تألیف

به‌مطلع :

عیدجم‌شد ای فریدون‌خو، بت‌ایران پرست
مستبدی‌خوی ضحاکی‌است این‌خو، نه‌زدست

نموده در آن‌کتاب ادعا کرد که ماجرای دوختن‌دهان‌فرخی درسال۱۳۲۲ بوده است. در صورتی که در **دیوان‌فرخی**‌سال۱۳۲۸ یا۱۳۲۷ نوشته‌شده، کدام‌یك‌صحیح‌است، ونظر نگارنده را خواسته‌است.

مسلماً محمداسحق نوشته‌اش نادرست‌است، زیرا دوختن دهان فرخی موقعی صورت گرفته‌که رژیم مشروطیت برقرار گشته‌بود ودرمجلس درجلسهٔ ۹۲ مورد مؤاخذه وسئوال فهیم‌الملك قرار گرفته ومعاون وزارت‌داخله (کشور) هم‌جواب‌داده‌است‌وهرسه‌مشروطیت درسال۱۳۲۴ قمری‌صادرشده، پس‌نمی‌توانددرسال ۱۳۲۲ باشد وسال۱۳۲۷ صحیح‌است.

آقای‌علی بالا در آخرین سئوال‌خود از نگارنده‌پرسیده‌است: «انتقاداتی که محمدصدر هاشمی درمورد اثرجنابعالی‌نگاشته چه‌نظری‌دارید؟ البته‌بحث وتنقیدمذکور با اظهارنظر شخص‌جنابعالی بسیارمورد علاقهٔ اینجانب‌می‌باشد.»

ایرادوانتقاد مرحوم‌صدرهاشمی دربارهٔ تبعیدفرخی به‌کرمان‌است که‌آن‌مرحوم مدعی شده‌است، فرخی به‌کرمان تبعیدنشده‌است. گمان‌می‌کنم، بلکه یقین‌است که‌فرخی به‌کرمان تبعیدشده‌است، منتهی نه‌باموسوی‌زاده وضیاءالواعظین بلکه‌دریك‌نوبت دیگر بودوطبق‌اظهار وشهادت‌آقای غلامرضا آگاه که درمراجعت‌ازتبعید در رفسنجان‌به منزل‌مرحوم والدابشان ورود نموده‌است.

آقای‌آگاه که همشهری‌فرخی وازاشخاص صدیق‌می‌باشد، اظهارمی‌کندکه فرخی در مراجعت‌ازتبعیدکرمان باتفاق تیمورتاش به‌رفسنجان‌واردمی‌شوند.

تیمورتاش به‌منزل مرحوم‌معین‌التجار وارد وفرخی به‌منزل‌مرحوم حاج‌محمدباقرمرشد یزدی‌ورودمی‌نمایدواز میزبان‌خود، خواهش‌می‌کندکه می‌خواهد، بایزدیهای‌مقیم‌رفسنجان ملاقات‌نماید. آقای‌غلامرضا آگاه وآقای‌غلامعلی‌مرشددرآن‌جلسه معارفه‌هم‌حضورداشته‌اند.

اما درمورد دیگرکه آقای صدرهاشمی انتقادنموده، آنهارا وارد دانسته دراین چاپ تصحیح شده‌است.

سئوال‌دیگرآقای علی‌بالا درمورد اینکه آیا فرخی عضو حزب دموکرات بوده یانه؟ اطلاعات وتحقیقات‌نویسنده همان‌است‌که درشرح حال فرخی بیان‌شده؛ ولی ازتعریفی که‌ازحزب دموکرات‌نموده، اگرعضوحزب مزبورهم‌نبوده، قطعاً طرفدار (سن پاتیزان) حزب دموکرات بوده‌است.

تا آنجا که صریحاً به‌حاکم خطاب می‌کند:

خود تو می‌دانی، نیم‌ازشاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمسایم، کسی‌را پایبوس
یا رسانم چرخ ریسی‌را به‌چرخ آبنوس
من نمی‌گویم، نوئی‌درگاه‌هیجاهمچوطوس
لیك‌گویم، گر به‌قانون مجری‌قانون شوی
بهمن‌و کیخسرو وجمشیدو افریدون شوی

ساخت ودرمجمع آزادیخواهان ودمو کراتهای‌یزدخواند. همین امرموجب غضب «ضیغم‌الدولهٔ قشقائی» حاکم‌یزد واقع گردید[1] وامر کرد دهان‌فرخی‌را بانخ‌وسوزن بتمام‌معنی دوخته‌وبه‌زندان افکندند[2] بعدازاین‌ماجرا درانجمن بلدی‌متحصن‌شد.

آزادیخواهان ودمو کراتهای‌یزدپس‌ازمشاهدهٔ این‌امرشرم‌آور، درتلگرافخانه تجمع کرده وتلگرافی به‌مجلس وسایرمقامات مخابره کردند؛ این خودسری و بیدادگری که نمونهٔ‌کامل استبداد در دورهٔ مشروطیت است، عموم وکلای مجلس شورای‌ملی‌را برانگیخت‌که وزیر کشور وقت‌را سخت مورد استیضاح قراردهند، ولی وزیر کشوراین حادثه جنایت‌آمیزرا تکذیب‌کرد، درصورتی که همان موقع

۱. وازطرفی‌هم دراثرمقاومتی‌که فرخی‌بااعمال وتعدیات ضیغم‌الدولهٔ قشقائی‌ازخود نشان‌می‌داد،اورا درشبی بایکعده ازرفقای‌آزادیخواه وی‌گرفته، به‌زندان تسلیم نمودند ودرموقع مذاکرات عتاب‌آمیز ضیغم‌الدوله‌که فرخی باکمال جرأت وجلادت دفاع از آزادیخواهان وخود می‌نمود، امر کرد دهان‌اورا بدوزند.

۲. آیتی در**نمکدان** دراین‌باره (دهان دوختن فرخی) چنین نوشته است: «این‌اشعار، ضیغم رابخشم‌آورده، درصددآزار اوبرآمد واورا گرفته پس‌ازضرب وشتم وتوهین‌وحبس‌فرمان داد لب ودهان حقگوی اورا بهم دوختند وبعدازآنکه اندکی خشم‌اوفرونشست ولبهای سخنسرای‌شاعرازهم‌بازشد،تادیر گاهی به‌التیام اشراق‌خود پرداخته، چون اطراف‌دهانش ملتهم گشت، بازهم‌خاموش‌ننشسته اشعاری می‌سرود ونزد این‌وآن می‌فرستاد وحتی‌اواخر زندانش چندخط شعر بردیوارزندان نوشت.

لب‌ودهانش مجروح ودرشهربانی‌یزد محبوس بوده‌است.

مذاکراتی که درمجلس دراین‌مورد بعمل آمد، بدین‌شرح‌بوده‌است.(نقل‌از شمارهٔ ۹۲ مذاکرات رسمی مجلس‌شورای‌ملی):

«آقای فهیم‌الملك اظهار نمودند: چندی‌است که شکایات‌زیادی‌ازحکام‌ولایات به‌مرکز می‌رسد؛ مخصوصاً ازحکامی که ازاول دولت جدید تاکنون برای عراق (اراك) معین‌شده؛همینطور از یزد وگویا درآنجا دهن‌شخصی‌را دوخته‌اند؛ آیااین شکایت صحت‌دارد یاخیر.»

معاون وزارت‌داخله (کشور)جواب دادند: البته وزارت داخله آنهارا عزل می‌کند وباید درعدلیه رسیدگی شده درصورت صحت مجازات قانونی شوند. حکومت‌عراق‌هم احضارومدعیهای اورا به‌عدلیه‌رجوع نموده‌اند. درخصوص‌یزد هم راپرتی که‌ازنایب‌فراغه‌رسیده‌بود، به‌حکومت‌یزداخطارشد که اورا به‌یزداحضار نموده ودرباب‌دهان‌دوختن‌هم تحقیق‌شد؛ بقید قسم جواب‌داده‌بود این‌مسئله کذب است وشخصی‌را بواسطهٔ قدح‌مشروطیت ومدح استبداد چوب‌زده‌ام.»

درهمان موقع‌شرح این‌جنایت‌دورق‌کاغذ بزرگ بوسیلهٔ چاپ‌سنگی‌طبع ومنتشر گردید که اینك عین‌آنرا درقطع کوچکتر گراور وضمیمه این شرح‌حال می‌نماید (صفحات۱۸و۱۹).

موقعی که فرخی درزندان محبوس‌بود، مُسمطی ساخته‌وبرای‌آزادیخواهان ودمو کراتهای تهران به نام‌ارمغان فرستادکه (قسمت‌اول از آنرا ذکر می‌نمائیم):

ای‌دمو کرات، پت‌باشرف‌نوع‌پرست[1] که طرفداری عارنجبران خوی‌توهست

۱. آقای‌علی‌بالا حاجی‌زاده،عضو علمی‌انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم‌شوروی پرسیده است:«ازبعضی‌منابع‌چنین‌معلوم‌می‌شودکه ملك‌المتکلمین دوره‌مجلس‌اول‌شعرهای‌دمو کرات فرخی راخوانده وازوی‌دفاع کرده‌است؛ آیااین‌صحیح بوده است یاخیر.
جواب: درآن‌موقع ملك‌المتکلمین‌حیات‌نداشته وبه‌دست‌دژخیمان محمدعلی‌شاه مقتول گردیده‌بود،بنابراین‌آن منابع ذکرشده، صحیح نیست.

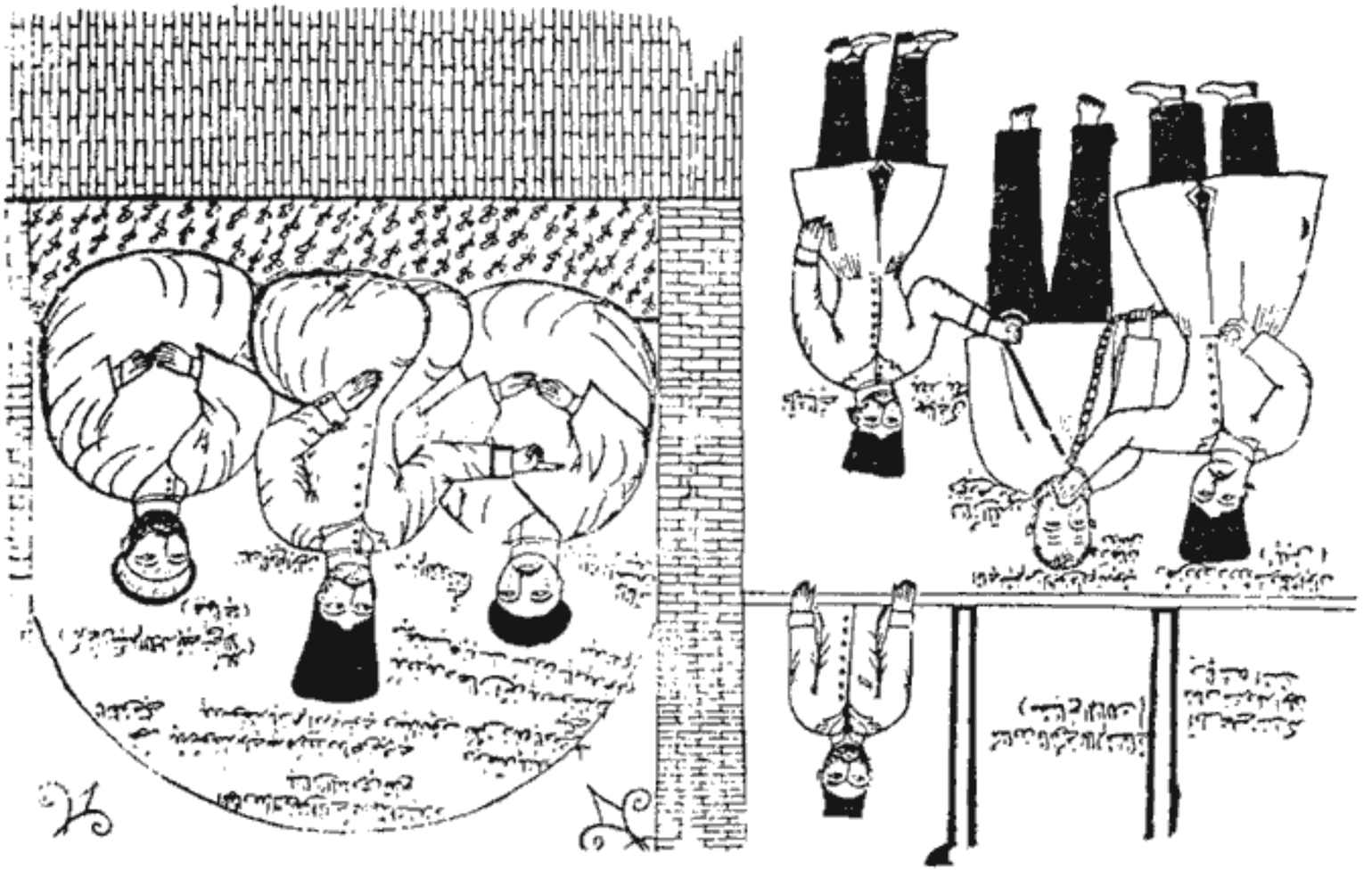

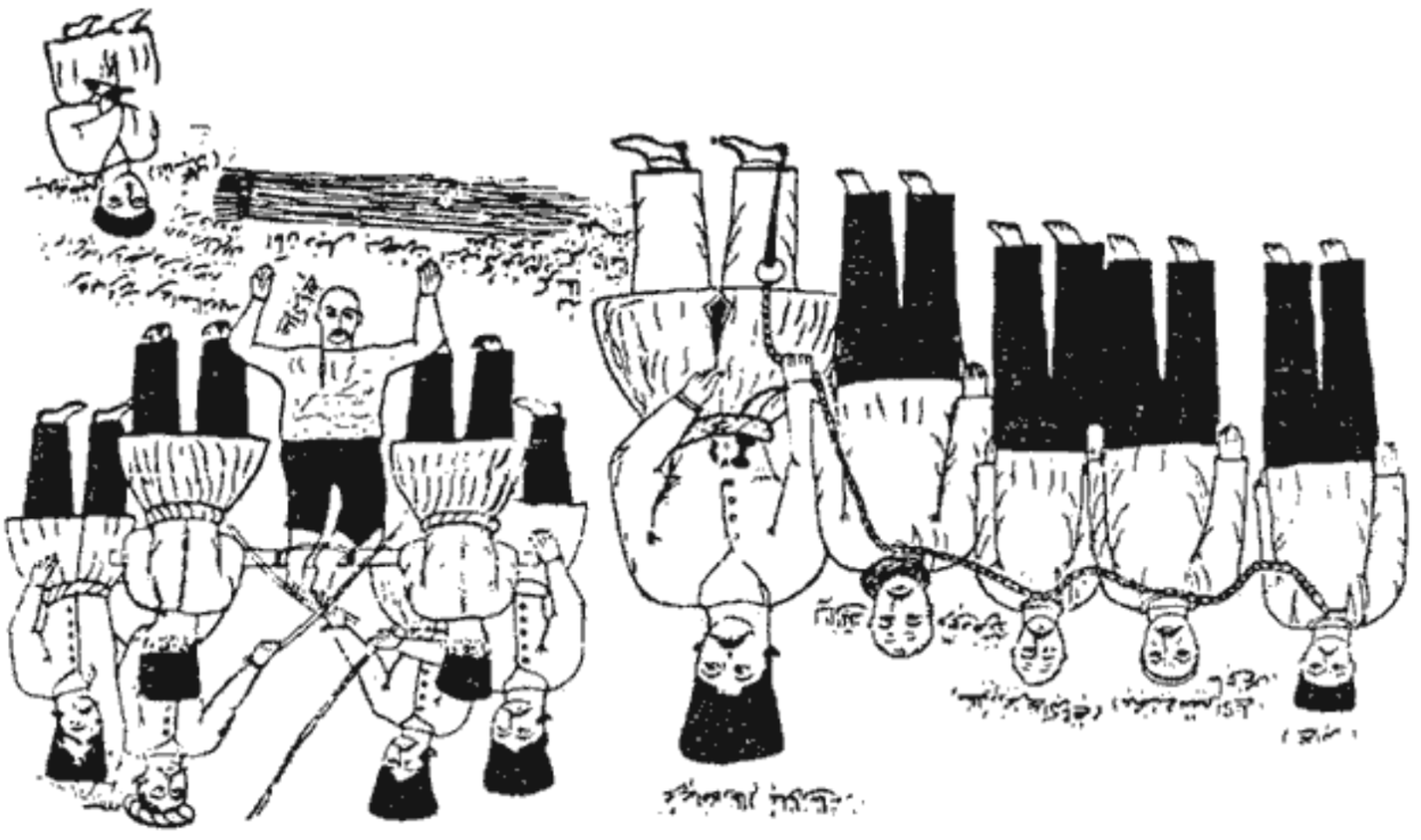

اندراین‌دوره که‌قانون‌شکنی‌دلهاخست گرزهم‌مسلك‌خویشت، خبری‌نیست‌بدست

شرح این قصه شنو ازدولب دوخته‌ام

تـابسوزد دلت از بهـر دل سوخته‌ام

بالاخره پس ازیکی‌دوماه اززندان فراراختیارکرد واین‌بیت‌را به‌خط خود بازغال به دیوارزندان‌نگاشت:

به‌زندان نگردد اگر عمر طی من وضیغم‌الدوله وملك‌ری

به آزادی ار شد مرا بخت‌یار برآرم از آن بختیاری‌دمار

بالاخره ضیغم‌الدوله معزول وحاج‌فخرالملك‌به حکومت یزد منصوب‌شدوازفرخی دلجوئی‌کرده به او گفت: اگرضیغم لب‌ودهان تورابهم دوخت من دهانت راپراز اشرفی می‌کنم وچنددانه اشرفی ناصرالدینشاهی دردهان اوریخت.

تقریباًدراواخرسال ۱۳۲۸هجری قمری، به تهران‌آمدودرجراید اشعارآبدار ومقالات مؤثری‌راجع به‌آزادی ایران‌انتشارداد.مطلع‌یکی از آن‌اشعارچنین‌است:

دوش ایران‌رابهنگام‌سحردیدم‌بخواب وه‌چه‌ایرانی‌سراسرچون‌دل‌عاشق‌خراب

این اشعار ومقالات‌که سخت‌دارای‌روح آزادیخواهی بود فوق‌العاده‌مورد توجه آزادیخواهان قرارگرفت‌وملیون‌ازآن استقبال شایانی نمودند.

فرخی تقریباًدراوایل‌دورهٔ‌جنگ‌جهانگیرگذشته (بین‌الملل‌اول)به‌بین‌النهرین مهاجرت‌کرده ومورد تعقیب انگلیسها قرارگرفت. ازاین‌رو ازبغداد به‌کربلا واز آنجابه‌موصل وازآنجا ازبیراهه وبرهنه پای‌به ایران‌مراجعت‌کرد.

پس‌ازمختصرتوقفی درتهران موردحملهٔ ترورقفقازیها قرار گرفت وچندتیر گلوله بدوشلیك‌شد، ولی‌به‌وی اصابت‌نکرد.

دردورهٔ نخست‌وزیری وثوق‌الدوله باحکومت وی وقرارداد منحوس۱۹۱۹ مخالفتها کرد ودراثرآن مدتهادرحبس‌عادی ونمرهٔ۱ شهربانی‌تهران زندانی گردید.

دراین‌موقع اشعارزیادی سروده که دوقسمت‌اول ازآنهاراذکرمی‌نمائیم:

دادکه دُستور دیوخوی زبیداد کشورجم را بباد بی‌هنری داد

داد فراری کـه بیقراری ملت زان‌به فلکمی‌رسد زولوله وداد

□□□

کیست در شهرکه از دست غمت داد نداشت

هیچکس همچو تو بیدادگری یـاد نداشت

همچنین باردیگر برای‌مدت دوسه‌ماهی دردورهٔ‌کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی درباغ سردار اعتماد زندانی شد.

خدمات فرخی به عالم‌فرهنگ و آزادی ایران

فرخی دراواخرسال ۱۳۳۹ هجری‌قمری برابر ۱۳۰۰خورشیدی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد. صدرهاشمی درجلد سوم‌کتاب تاریخ جراید ومجلات‌کشور چنین نوشته است :

روزنامهٔ طوفان درتهران بصاحب امتیازی ومؤسس «فرخی» ومدیر مسئولی موسوی‌زاده تأسیس وشمارهٔ‌اول‌آن‌درتاریخ جمعه۲ ذیحجه مطابق با۲سنبله ۱۳۰۰ شمسی انتشار یافته است. روزنامهٔ طوفان با کلیشهٔ‌سرخ‌که حکایت ازانقلابی بودن آن‌می‌نموده وبه‌طرفداری ازتودهٔ رنجبرودهقان وهواداری‌کارگران منتشر می‌شده وبه‌همین‌جهت‌به شرحی‌که ذیلا خواهیم نوشت مدیرآن، مرحوم فرخی، دراغلب کابینه‌ها یاحبس ویاتبعید شده است. مع‌ذلك بعلت ثبات وپایداری درعقیدهٔ خود بمحض‌اینکه اززندان‌نجات پیدامی‌کرد ویاازتبعید برمی‌گشت،روزنامه‌را باهمان روش‌سابق‌منتشرمی‌ساخت‌وهروقت‌روزنامه‌توقیف‌می‌شد،بادر دست‌داشتن‌امتیازات روزنامه‌های دیگرعقاید سیاسی ونظریات‌خوددرا درآن‌روزنامه‌هامنعکس‌می‌نمود. چنانچه‌در روزنامهٔ پیکار ، قیام ، طلیعهٔ آئینهٔ افکار وستارهٔ‌شرق‌روزنامه‌هائی‌بودند که پس‌ازتوقیف‌طوفان هرنوبت‌منتشرگردیده‌اند.طوفان‌درطول‌مدت‌انتشاربیش‌ازپانزده مرتبه توقیف‌گردید وبازمنتشرشده‌است؛ تااینکه‌بالاخره درسال ۱۳۰۷شمسی فرخی بعنوان نمایندگی مجلس‌شورای‌ملی دردورهٔ هفتم‌تقنینیه، ازطرف مردم یزدانتخاب

گردیدودرمجلس جزواقلیت‌بود. بناچارایران‌اترك وطوفان برای‌همیشه‌تعطیل‌شد.

طوفان عنوان یومیه‌داشته ودرسال اول هفته‌ای دوروز، جمعه ودوشنبه، ودر سالهای بعد هفته‌ای سه نوبت ، روزهای دوشنبه و چهارشنبه و جمعه ، منتشرمی‌شده است .

محل‌ادارهٔ روزنامه: تهران، خیابان لاله‌زار، نمرهٔ تلفن ۲۹۰؛ آدرس‌تلگرافی (طوفان)؛ قیمت‌اشتراك روزنامه: داخله، سالیانه ۸۰ قران، شش‌ماهه ۴۰ قران، در ولایات به‌اضافهٔ اجرت پست؛ خارجه سالیانه یکصد قران، شش‌ماهه ۵۰قران؛تك نمره۸ شاهی؛ قیمت اعلانات‌صفحهٔ اول‌سطری۳قران؛ صفحهٔ ۲و۳سطری دوقران؛ صفحهٔ چهارم سطری یك قران؛ سرلوحهٔ روزنامه‌درابتدا دریای متلاطمی است که دروسط آن‌کشتی درحال‌غرق شدن‌است. این‌سرلوحه به‌رنگ قرمز می‌باشد وبعداً این سرلوحه برداشته شده وفقط کلمهٔ طوفان به رنگ سرخ چاپ شده است.

اولین مرتبهٔ توقیف روزنامهٔ طوفان شمارهٔ ۲۲سال اول‌روزنامه بود که‌بجای آن مرحوم فرخی روزنامهٔ ستارهٔ شرق را منتشر ساخته است. بطوری که درصفحات این‌روزنامه مشاهده‌می‌شود، اغلب بعلت حقگوئی‌وطرفداری ازملت‌وحریت کراراً توقیف شده وجریده‌اش، مسلسل انتشارنیافته است .

اولین مرتبه توقیف روزنامهٔ طوفان درسال‌نخست، شمارهٔ۲۲،مورخهٔ بیست وهفت‌ربیع‌الاول‌می‌باشد که‌فرخی‌شمارهٔ‌معمول‌و آینده‌خودرا به‌نام‌روزنامهٔ ستارهٔ‌شرق[1] که خود فرخی مدیریت‌آنرا دارا بودبه‌نام‌شمارهٔ یك ستارهٔ شرق وشمارهٔ۲۲طوفان

۱. شماره‌هائی که تاسال‌سوم درموقع توقیف طوفان بعوض‌آن منتشرشده،نایاب، فقط‌مرتب آن‌ضمیمهٔ سه‌سال طوفان دریك‌جلد می‌باشدکه‌مرحوم فرخی برای‌خودمرتب وجلدکرده استو آنرا به‌آقای حائری‌زاده‌یزدی‌بعنوان یادبود سپرده است ومعظم‌له‌نیز برای‌استفاده و چاپ این دیوان دراختیار نویسنده قرارداده‌اند. اینك بدینوسیله از مراحم شگرف و وپربهای ایشان تشکرومراتب سپاسگزاری خودرا تقدیم می‌دارد.

ح‌ـ مکی

ورباعی زیر که درسرمقالهٔ آن‌درج کرده بودمنتشرساخت.

شد خرمن ما دستخوش برق ببین — طوفان‌بخلاف رسم شدغرق‌ببین
خواهی اگرآن نکات‌طوفانی را؟ — در آتیه از ستارهٔ شرق ببین

ودر صفحهٔ سوم‌همین‌شمارهٔ‌روزنامه‌روی کلیشهٔ طوفان رباعی‌ذیل رادرج کرده‌بود:

هرخامه نگفت ناکسان‌را توصیف — هرنامه نکرد خائنان رانعریف
آن خامه ز پا فشاری ظلم شکست — آن‌نامه‌به‌دست‌ظالمین‌شدتوقیف

ودر صفحهٔ آخر همین شماره‌غزلی‌درج کرد که درقسمت غزلیات‌همین دیوان‌ضبط شده است‌وبینی ازآن این است:

آزادی است و مجلس وهر روزنامه را
هر روز بی محاکمه توقیف می‌کند

طوفان تاسال سوم چندین بار توقیف شد، ولی فرخی به توقیف روزنامه اعتنائی نداشته، افکارخودرا تحت‌عنوان روزنامه‌های‌دیگرازقبیل روزنامهٔ ستارهٔشرق،قیام،پیکار وغیره منتشر وتعقیب می‌کرده است .

در جلد سوم تاریخ جراید ومجلات‌ایران، تألیف محمد صدر هاشمی در بارهٔ سال دوم وسوم چنین‌نوشته‌است:

«درسال دوم دورهٔ مبارزهٔ شدید طوفان برعلیه‌دولت وهیئت حاکمه‌ومجلس می‌باشد. اغلب شماره‌های سال دوم دارای سرمقاله‌های تند وشدیداللحن است و فرخی مانندیك سرباز فداکار خود را به‌میدان مبارزه افکنده است. برای نمونه عنوان بعضی ازسرمقاله‌های این‌سال‌را نقل‌می‌نمائیم:

«نهضت ملی لازم‌است» ـ «مجازات بشر ناقص است» ـ «مدفن سیروس می‌لرزد»ـ«صفوف‌متقابله» ـ«تذکرمجلس‌چهارم» ـ«فجایع‌انگلیسهادربین‌النهرین» ـ «اولین‌محاکمه‌مهم»[1] .«بایدتسلیم‌قانون‌شد» ـ «وزراء درپیشگاه‌پارلمان»ـ«متواضع

۱. دراین سرمقاله فرخی آمادگی خود را برای محاکمه با سردارسپه‌که تقاضای محاکمه اورا از مجلس شورای‌ملی نموده، اعلام داشته وازفتح‌باب اظهار خرسندی می‌کند. در پایان سرمقاله‌نوشته: «اینك ماو مجلس محاکمه».

به‌قانون‌محترم‌است» ـ«درپارلمان» ـ «قوانین آسمانی‌ومدنی» ـ «تذکربه‌روحانیون محترم» ـ «اسلام‌وآزادی» ـ «مترنیخ‌ایران» ـ «خانوادهٔ خیانت».

درسال دوم پس ازنشر شمارهٔ ۴ مورخ ۷ سنبله ۱۳۰۱شمسی،طوفان‌توقیف گردید.

قبل از توقیف طوفان، جراید حقیقت، شفق سرخ، عصرانقلاب، در تهران، و راه نجات در اصفهان، و خراسان در مشهد از طرف رئیس دولت توقیف گردیده ودرهمین‌شماره طوفان‌به توقیف‌آنها اعتراض کرده است.

توقیف طوفان‌خیلی طول‌نمی کشد و شمارهٔ ۵ آن درتاریخ ۲۲ سنبله‌منتشر می‌گرددو به‌همین مناسبت این رباعی درصفحهٔ اول شمارهٔ مذکور درج‌است:

طوفان که ز توقیف برون می‌آید — جان در تن ارباب جنون می‌آید
زین‌سرخ کلیشه کن‌حذر ای خائن — اینجاست که‌فاش‌بوی خون‌می‌آید

درصفحهٔ چهارم این شماره تحت عنوان «تبریکات رققا» تلگرافات و نامه‌هائی که‌حکایت از خوشوقتی ازآزادی طوفان‌می کند، چاپ‌شده؛ این‌نامه‌هاوتلگرافات تمام (بغیرازیك‌ستون) صفحهٔ۴را فراگرفته است.

بار دوم در این‌سال طوفان توقیف گردیده، پس از انتشار شمارهٔ ۳۱ سال دوم مورخ ۲۸ عقرب ۱۳۰۱ شمسی‌بوده و بجای آن مرحوم‌فرخی روزنامهٔ پیکار که صاحب امتیاز آن موسوی‌زاده‌بوده، منتشرساخته‌است؛ از روزنامهٔ پیکار بیش از یك شماره منتشر نگردیده است. علت توقیف شمارهٔ ۳۱ طوفان سرمقالهٔ شدیداللحن آن تحت‌عنوان«خیرمقدم» بوده. این‌سرمقاله‌بدین‌قسم‌شروع می گردد: «بالاخره پس‌از آنهمه انتظارو امید شب یکشنبه دکتر میلسپو به همراهی شوق و شعف قبلی آرزومندی اصلاحات...» قسمتهای دیگر این‌سرمقاله بدین قراراست: «بازهم قوام‌السلطنه مانند جغد شومی دراین ویرانه بتخت‌نشسته و منتظر است که اضمحلال و انهدام ایران باستانی‌را باچشم‌حریص و مرگبار خود مشاهده‌نماید.» درپایان سرمقاله خطاب به‌دکتر میلسپو می‌نویسد: «و ما شما را به‌حفظ دونکته و

حقیقت مهم توصیه کرده وامیدواریم که پیوسته این‌دواصل‌مسلم رافراموش ننمائید. اول‌صحت عمل، دوم وظیفه‌شناسی.»

بجای شمارهٔ ۳۲ سال دوم طوفان، پیکار منتشرشده وآن‌هم توقیف‌گردیده است. شمارهٔ ۳۳ سال دوم درتاریخ ۸ دلو ۱۳۰۱ انتشار یافته است. سرمقالهٔ این شماره بعنوان «حقیقت فناناپذیراست» می‌باشد. دراین شماره درذیل عنوان «آئین طوفان» می‌نویسد:

«ازاین‌پس‌چنانکه‌معلوم‌می‌شودسروکارطوفان بامستوفی‌الممالك‌خواهدبود...»

«سرمقالهٔ شمارهٔ۳۴ بعنوان «وظیفه‌کابینهٔ آینده» است وبدین‌قسم شروع می‌گردد:«آخرالامرتمایلات عامه‌و اکثریت پارلمان گویا مقدرات پیچ در پیچ کشور ایرانرا،یکمرتبهٔ دیگردرآغوش مستوفی‌الممالك انداخت. اکنون اوضاع‌مملکت پریشان، مشکلات‌ازحد افزون، غارتگران ومفتخوران‌مسلط برخزانهٔملت، سیاست داخلی وخارجی تاریك...»

پس‌ازسقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه، فرخی به خیال‌آنکه طوفان از توقیف خارج شده روزنامه راچاپ ومی‌خواهد منتشر کند که نظمیه ازانتشار آن جلوگیری می کند وازمطابع التزام عدم چاپ‌آن‌را می‌گیرد. درشمارهٔ۳۵ شرح این‌مبارزه را بعنوان «دفاع دراطراف توقیف طوفان» اینطورنوشته است:

«واقعهٔغریبی‌است؛طوفان‌منتشرمی‌شودونظمیه ازانتشار آن‌جلوگیری‌می کند. کابینهٔ قوام‌السلطنه بدون مدرك قانونی و برخلاف مواد قانون اساسی و مطبوعات بصرف ارادهٔ شخصی طوفان راتوقیف نمود. مسلم است که مابرای مدافعه ازحقوق خود می‌خواستیم طوفان رامنتشرنمائیم؛ ولی‌قوهٔ مجریه مملکت به‌دست کسی بود که‌آن‌را سوء استعمال می کرد ومااز‌انتشارطوفان معذوربودیم. پس‌ازسقوط کابینهٔ گذشته برای اینکه توقیف طوفان قانونی‌نبود یعنی ماتاموقعی احکام مجریان قانون

۱. فرخی نسبت به‌کابینهٔ مستوفی‌الممالك همواره حسن‌نظرداشته است. ح.مکی

رامحترم می‌شماریم که بامواد قانون‌مطابقت کند ودرغیراین مورد نقض آن حکم، حقیقتاً اجرای قانون محسوب می‌گردد، سعی‌نمودیم که طوفان رامنتشر کنیم.

مابه کمك رفقا به‌این مقصود موفق‌شدیم، ولی‌نظمیه چه می‌گوید؟ حکمی که رئیس دولت‌گذشته نموده است ولوآنکه قانونی نباشد تاموقعی که رئیس‌الوزراء فعلی ناسخ آن‌را صادرننموده، مجری‌است. لهذا مامراسلهٔ‌ذیل را به‌وزارت داخله نوشته وسوادآن‌رانیز کپیه ریاست مجلس ارسال داشتیم.

درشمارهٔ۳۶ فرخی نامه‌هائی راکه بعنوان شکایت به‌هیئت دولت، مجلس، ریاست مجلس، وزارت پست و تلگراف و بعضی از نمایندگان نوشته چاپ کرده است. منجمله نامه‌ای مورخ ۱برج قوس‌توسط حائری‌زاده نمایندهٔ مجلس به‌ریاست مجلس نوشته که چنین است:

«دیر گاهی است که مبارزه و کشمکش بین قوام السلطنه وکارکنان طوفان صورت جدی بخودگرفته. اودرپایمال کردن قانون واجرای اوامراستبداد خویش لجوج ودسته اخیر برای دفاع ازحقوق حقه خود مصروجسور می باشند. برطبق تصمیم طوفان درتعقیب مراسلهٔ نمرهٔ۳۱۱که برای حفظ حقوق خود از هیچگونه تشبث مشروعی خودداری نخواهند کرد. دیروزعبارت ذیل برپارچه نگاشته شده ودرعمارت طوفان نصب‌گردید: «دست خون‌آلود خیانتکارقوام‌السلطنه آزادیکش بدون‌مجوزقانونی‌طوفان‌پیکاررا توقیف نمود.» پس‌ازساعتی‌ناگهان به‌امرقوام‌السلطنه گروهی پلیس‌سواره وپیاده ادارهٔ طوفان رامحاصره کرده و بعقب‌آن جلوهٔ حقایق راربودند. برای استحضارخاطرشریف و آگاهی آنهائی که می‌خواهندبه‌نمایندگی ملت معرفی‌شوند، بازتذکرمی‌دهیم که توسل وتشبث به‌هراقدام مشروعی‌تاتوقیف طوفان فرض وجدانی مامحسوب شده وتاوقتی که قوام‌السلطنه پس‌ازآنهمه اختلاس دربرج خودسری متهاجم‌وجسور است وطوفان درغرفهٔ کوچك خود اجباراً آزادی راترك گفته وبه‌حفظ خویش نیزایمن نمی‌باشد، وظیفهٔ خودرا ناچار ناتشبث به‌اقدام تدافعی عملا اجراخواهد نمود.»

شمارهٔ ۵۹ سال دوم درتاریخ ۲۳ حمل ۱۳۰۲ منتشر شده است. محاکمهٔ موسوی‌زاده وشاه ایران و همچنین تبعید ضیاء الواعظین و موسوی زاده، همکاران فرخی، مصادف‌باسال‌دوم انتشارروزنامهٔ طوفان بوده است.

شمارهٔ ۳۳سال‌سوم[1] طوفان درچهارصفحه به‌قطع بزرگ به‌همان‌سبك‌سابق، درتاریخ پنجشنبه ۶ربیع‌الثانی مطابق ۲۳ برج‌عقرب ۱۳۰۲ شمسی منتشر گردیده است. در این‌سال یك‌قسمت از ترجمهٔ کتاب بنوی اصفهان تألیف «پیرلوتی» که‌آن را «فتح‌الله ثقفی» ترجمه نموده، چاپ‌شده ونیزبعنوان‌پاورقی درصفحات‌دوم‌وسوم روزنامهٔ انقلاب‌کبیرروسیه طبع‌گردیده است.

گرفتاریها و کشمکشها وتبعیدهای متوالی دیگربه‌فرخی، مجال نشرروزنامه راندادند؛ تاسال ۱۳۰۷شمسی که ازطرف اهالی‌یزد برای‌نمایندگی دورهٔ‌هفتم‌مجلس انتخاب گردید وپس‌ازتصویب اعتبارنامهٔ‌اودرصددبرآمد که طوفان‌را منتشرسازد. طوفان برای مدت‌کمی منتشرشد ودرهمین ایام یعنی درشب ۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ به مناسبت الغاءکاپیتولاسیون مجلس جشنی‌درادارهٔ جریدهٔ طوفان منعقد نمودودر این‌جشن عده‌ای از مدیران‌جراید تهران شرکت نمودند؛ ولی اتفاق‌کتك خوردن فرخی درمجلس‌شورای‌ملی وتحسن او درمجلس ونداشتن‌آزادی برای خروج از مجلس اورا وادار به فرارمخفیانه‌ازتهران‌نمود. پس‌ازچندی‌ناگهان ازمسکوسربدر آورد وبهمینجا انتشار روزنامهٔ طوفان خاتمه پیداکرد.»

از مطالب تندی که فرخی درسال دوم منتشر نموده و صدر هاشمی مؤلف تاریخ جراید‌ومجلات ایران بدان اشاره نموده، مقالهٔ‌ذیل می‌باشد (نقل‌ازشمارهٔ۸سال دوم جمعه ۲۹محرم ۱۳۴۱ قمری برابر ۳۰سنبله ۱۳۰۱) درصدر صفحهٔ اول بالای سرمقاله این‌چندسطررا نوشته وبجای سرمقاله ابوالهول ارتجاع درج کرده است:

۱. دراین موردمرحوم صدرهاشمی‌دچاراشتباه شده‌است؛ زیرا تاشمارهٔ۳۷ روزنامهٔ طوفان سال سوم دردست‌است؛ بنابراین شمارهٔ ۳۳نادرست است.

آقای سردارسپه

درمملکت مشروطه در مقابل مجلس یك نفر وزیر هرچند مقتدرهم باشد، قانون به اواجازه نمی‌دهد مدیرروزنامه راجلب به محاکمات‌عسکریه نماید. درصورت مقصربودن مدیرروزنامه، باید مقررات‌قانون‌اورا مجازات کند نه‌ارادهٔ شخصی.

ابوالهول ارتجاع

فشار ارتجاع هرروز دایم‌التزایدزندگانی باشرافت دراین محیط مرگبارومذلت‌خیزرا،غیرممکن‌می‌سازد. عوامل‌دولت انگلستان درشرق عموماً ودربین‌النهرین و ایران خصوصاً بیباکانه دواسبه بر پیکر آزادیخواهان تاخته دستهای‌آلوده و ناپاك خودرا تامرفق به خون پاك احرار رنگین می‌نمایند! از این پس تحصن درسفارت ـ گروکارگران ـ تشکیل‌هیئت متحده‌مطبوعات و... نتیجه وثمری‌ندارد.

یا باید مانند قائدین‌شجاع وفداکار اسلام (حسین (ع)، مصعب ابن‌زبیر) با یقین‌به مرگ ومغلوبیت دامن‌شهامت وجانبازی به‌کمراستوارنموده باایستادگی‌و استقامت دربرابرابوالهول خودسری وارتجاع سعادت وافتخار ابدی را درریزش خون‌بیگناه‌خویش‌مشاهده‌نمود.

بااینکه مانند شیخ بزرگوار نصیرالدین‌طوسی بایستی ازاین شهرخاموشان وکشورسراسر ننگ وافتضاح رخت بربسته باکوشش فراوان هلاکوی صالحی بچنگ آورده با مشت آهنین و شمشیر انتقام اودماغ ارتجاع‌را به خاك پستی و مذلت‌سائید.

تقاضای محاکمهٔ فرخی

درشمارهٔ دهم‌سال‌دوم‌مورخ پنجم‌صفر المظفر ۱۳۴۱ برابر چهارم میزان ۱۳۰۱، فرخی درزیرعنوان:

«انحصارمشاغل دولتی» «یا اختصاص منابع ثروت مملکتی» مقاله‌ای نوشته

وانتقاداتی نسبت به‌سردارسپه نموده ودرخاتمهٔ‌آن،چنین‌نوشته‌بود: «آقای خدایار خان میرپنج بااخذ حقوق منصب خود، به‌چه‌دلیل ریاست کل مالیات غیرمستقیم و خالصجات را اشغال نموده و یك نفرنظامی‌را به‌این شغل‌مهم کشوری، چه صیغه می‌توان نامید.

سردارسپه علیه‌فرخی به‌مجلس شورای‌ملی‌نامه‌ای می‌نویسدو تقاضای‌محاکمهٔ اورا می‌نماید.

درشمارهٔ بعدفرخی مقالهٔ زیررامی‌نویسد (نقل‌ازشمارهٔ ۱۱،سال‌دوم،جمعه۷ صفرالمظفر۱۳۴۱، ۲ میزان (مهرماه) ۱۳۰۱):

اولین محاکمه

«هنگامی که سقراط آن رب‌النوع اخلاق وآن حکیم دانشمند را به‌اتهام پیروی ومتابعت‌ازسی‌گانه‌به‌محبس کشانیدند؛زمانی که آن‌مشهوروطن‌پرست‌راسوفیست‌های سفسطه‌باف به جرم هدایت مردم به راه حق به زندان انداختند، مخالفین او یعنی کسانی که بهیچ‌چیزدرعالم‌عقیده‌نداشتند مجلس‌محاکمه برای‌اوتشکیل‌داده‌وبجهت اثبات تقصیر آن بیگناه مسندهائی به‌قضات دورازعدالت تقدیم‌نمودند.

سقراط به‌میل خود محکوم‌شد و تازمانی که به‌جبرقصد نوشیدن شوکران تلخ یاآن جام زهررا داشت باکمال جرأت وقوت قلب شاگردان خودراکه دامن شکیبائی، چاك کرده،اشك حسرت‌می‌ریختند، به‌صبروتقوی نصیحت می کرد. حتی شبی که فردای آن بایستی سقراط بدرود زندگانی‌گوید شاگردانش اورا به‌فرار تحریص نمودند، ولی آن وطن‌پرست فرزانه درجواب گفت:

من‌راضی هستم که تسلیم قانون مملکت خود بشوم، اگرچه‌آن قانون بغلط دربارهٔ من‌مجری‌گردد.

افکاروکردار بزرگان همیشه دستور وسر مشق دیگران‌است. واینك مابانهایت فروتنی‌وانکساربه‌پیروی آن‌استادبزرگوارو آن‌نابغهٔ‌عصرخودراتسلیم‌قانون‌می‌نمائیم.

زیرا به‌قراری که شنیده شده آقای وزیر جنگ عریضه‌ای به‌مقام مجلس عرض و تقاضای محاکمهٔ مارا ازپارلمان نموده‌اند. پس‌ازاینکه مدیر جریده تبعیدشد ودیوانمحاکمه تشکیل نشد؛ پس‌از اینکه مدیریك روزنامه شلاق خورد و بازپرسی در میان نیامد؛ پس‌ازاینکه درنتیجهٔ فشارحکومت نظامی و تهدید قلمهای حق‌نویس وزبانهای حقگو بشکستن و بریدن که اعلان آن نیز به دیوار ها الصاق شد مسئلهٔ تحصن پیش آمد و بالاخره درتعقیب‌ودستگیری و کتك خوردن دونفرمدیر جریده درچند روز قبل که هنوز دررندان ارتجاع محبوسند! به‌استناد مقالهٔ شمارهٔ گذشته طوفان وشماره‌های قبل‌از آن که افکارمحبوس جامعه رابدون اندیشه وهراس منعکس‌نموده‌بودبه‌محاکمه دعوت شده‌ایم.

زهی خرمی وسعادت !؟ مگرما چه نوشته بودیم؟ ما نوشتیم که درمملکت مشروطه قانون اساسی مقدس بوده ومافوق هرقوه محسوب می‌شود. مانوشتیم که تجاوز از حدود قانون تولید مسئولیت می کند واین مسئولیت برای هرمتجاوزی مجازاتی‌معین‌می‌نماید. مانوشتیم که باوجود پارلمان حکومت‌نظامی بی‌معنی‌وبی‌منطق‌است. مانوشتیم که تحویل‌چندین شغل به‌یك نفردراین مملکت که مردمانش ازبیکاری بجان‌آمده‌اند خارج ازحدود عدالت است.

این بیانات محاکمه مارا ایجاب نموده ومااین خبرمسرت اثررابا‌خوشوقتی وشادی تلقی‌می‌نمائیم.

اگرچه وزیر جنگ‌درعریضه‌ای که به‌مجلس‌عرض‌نموده، متذکر گردیده‌اند: درصورتی که پارلمان ازمحاکمهٔما قصورورزد ناچار دولت بقوهٔخود این‌محاکمه را مجراخواهد نموداً حیرت انگیزاست درجائی که دولت دست نشانده ومنتخب پارلمان محسوب می‌شود ومجلس درمملکت مشروطه مافوق هرقوه شناخته شده وقانون، هیئت دولت‌را درمقابل مجلس مسئول دانسته وتمام افرادرا دربرابر خود متساوی وبی‌تفاوت معرفی می کند، اینگونه محاکمات ازوظیفهٔ دولت خارج بوده وایشان نمی‌توانند قانون‌راملزم به‌اجرای‌این محاکمه‌نمایند.

یا این وجوه ما خوشوقتیم که برای اولین دفعه وزیر جنگ خود را راضی

نموده‌اند به محاکمه تسلیم شود. ومارا به‌قضاوت دعوت نمایند. بلکه ما حاضریم در مقابل محکمه که تشکیل می شود بااینکه ادعای مامحتاج به‌محاکمه نبوده و هروجدان باحقیقتی به‌صدق دعاوی‌ما اعتراف می‌نماید؛ متعمداً به‌محکومیت خویش اقرار ودامان بیگناه خودرا آلوده به‌خون بنگریم، ولی‌راه تاریك ومسدودمحاکمه وزراء باافراد ملت مفتوح‌شده‌تساوی حقوق‌عامه دربرابرقوانین مملکتی‌ثابت گردد.»

طوفان درسال دوم شمارهٔ۳۱ درکابینهٔ قوام‌السلطنه توقیف‌شد وفرخی بجای طوفان، روزنامهٔ قیام رامنتشر نمود ودرشمارهٔ ۳ روزنامهٔ قیام بواسطهٔ حملاتی که به‌سلطان احمدشاه شده‌بود که چرا شاه فرمان‌عزل و بر کناری‌قوام‌السلطنه‌را نمی‌دهد، سلطان احمدشاه به‌محکمهٔ دادگستری شکایت کرد که اینك ازنظر تاریخ واهمیت‌این محاکمه درتاریخ مشروطیت رونوشت عین‌مقالهٔ مزبوروجریان دادرسی رادراینجا نقل می‌نماید.

ضمناً باید تذکرداد که درخلال این محاکمه کابینهٔ قوام‌السلطنه ازکار افتاد وکابینهٔ مستوفی‌الممالك روی‌کار آمد ومیرزا حسن‌خان مستوفی‌الممالك سلطان‌احمد شاه رامتقاعد ساخت که شکایت خودرا مستردارد وبه‌همین کیفیت هم عمل شد و پس‌ازیك جلسه‌محاکمه، شاه شکایت خودرا مستردداشت.

اینك اصل مقاله وجریان دادرسی درداد گستری که عیناً از روزنامهٔطوفان و روزنامهٔ قیام که بجای طوفان منتشرشده، نقل می گردد:

وضعیت پوشالی[1]

«هرمملکتی که‌دارای چنین‌وضعیتی‌شده باشد، آن مملکت روبه‌فنا ومحو، روبه‌زوال

۱. مقالهٔ وضعیت پوشالی درشمارهٔ۳ روزنامهٔ قیام مورخ سه‌شنبه سوم دلو۱۳۰۱ برابر۵ جمادی‌الثانی ۱۳۴۱ منتشرشده که صاحب امتیاز آن سید مهدی تفرشی‌ومدیر و مؤسس موسوی‌زاده بود.
درصفحهٔ۲ دردوستون اول در زیر کلیشه «ایران‌آزاد»ک مدیر وصاحب امتیاز آن ضیاءالواعظین‌بوده، مقالهٔ مزبوربچاپ رسیده است.

و پستی گذارده است (وضعیت پوشالی). اعتراف به‌این حقیقت فاش برماگران است که وضعیت مملکت ماصورت پوشالی به‌خود گرفته وهیچ‌مقامی ازمقامات‌آن دارای وضعیت ثابت وصالحی نمی‌باشد.

ملت ساده‌لوح ایران درپرده‌های این وضعیت اصلاح اموروترقی جامعه‌را انتظار می‌برد!

آیا وضعیت مملکت ماپوشالی نشده‌است؟

بااینکه‌می‌بینیم‌سلطنت‌ما پوشالی، مجلس‌ماپوشالی، حکومت‌ماپوشالی‌است، چگونه انتظارداشته باشیم که شئون‌جامعه‌محفوظ مانده وحیثیات مملکت درخارج وداخل محترم باشد.

درمملکت مشروطه‌واستبدادی‌شاه مادامی که برسریرسلطنت نشسته‌نمی‌تواند خودرا بیعلاقه نسبت به‌مملکت بداند. هرقدر هم بی‌حس وعیاش و خوشگذران وپول دوست باشد باز به‌مملکت و تاج و تخت بی‌اعتنا نخواهد بود ودرخلال خوشگذرانیها ومنفعت‌پرستیها راضی‌نمی‌شود که زمام اموربه‌دست کسی قرارگیرد که دراثرزمامداری اوشورش وهیجانی میانهٔ مردم برضدسلطنت ریشه بدواند واقلا عملهٔ خلوت رامراقب اعمال زمامداران قرارمی‌دهد وندمای مجلس عیش‌ونوش را به‌استطلاع‌ازحال مردم ونظریات‌آنها وادارمی‌نماید.

آیابدبختی این‌ملت‌نیست که‌ازپادشاه‌امروزه ماثرعلاقه‌مندی‌نسبت به‌مملکت دیده نمی‌شود!اسفرمی کند درحالتی که ملت‌ایران ازعلل موجبهٔ‌آن مسافرت بخارج ودیدن احوال ممالک مباثره ومشاهدهٔ ترقی ملل تغییری درحال اومشهودگردد!

درحالت‌غیررسمی‌می‌رود؛باکروفرزیادوطنطنهٔ پوسیده‌و کهنه‌شده‌برمی‌گردد بدون اینکه دررفتن ازانتظام امورمملکت مطمئن ودرمراجعت دراصلاح امورسعی و کوشش نموده وعلاقه‌مندی‌مختصری به‌آسایش مردم نشان‌بدهد.

عجبا اینهمه‌استرحام‌واستغاثه ملت‌در گوش اومؤثرواقع‌نشده، توجه به‌مسائل مهمه ازاودیده نمی‌شود.

اگرازاوضاع داخلی وعدم‌صلاحیت زمامدار کنونی‌بیخبراست،پس‌صرفنظر ازمقام سلطنت ازمقدسترین وظایف اولیهٔ ملت خواهدبود.

واگرمطلع‌است وتأثیرطلاو زن‌احتیاجات عامه‌رابه‌ترقی واصلاحات‌دربرابر چشم اوحقیرنموده پس‌کاملا حق باماست‌که چشم امیدازاوبرداشته واین‌روزنه را هم مسدود بدانیم! واگرابنطورنیست چرا به‌این‌پریشانی وبه‌این بیقانونی، به‌این ویرانی وبدبختی خاتمه نمی‌دهد؟

واگراطرافیانش دست نشاندهٔ اجنبی واغفال کنندهٔ اوهستند درصورتی که واقعاً رشدنموده‌ومالک‌عزم‌وارادهٔ‌خودمی‌باشد،خوبست‌هرچه‌زودترخودرا ازدست اطرافیان نجات داده وبه‌آغوش بازملت‌کاملامطمئن‌گردد.

مسلم است که آغوش ملت برای پادشاه محکمترین سنگرها و رفیع ترین قلاع است.

یك قدم بطرف ملت و ابراز یك دقیقه از دقایق وطن‌پرستی وملت خواهی، فریاد زنده باد پادشاه محبوب راازاقصی بلاد ودوردست‌ترین دهات ازحلقوم پاك ملت خواهد شنید.

امروزملت چه می‌خواهد؛ امروز مملکت به‌چه چیزمحتاج است؛ به‌انداختن این‌کابینهٔ مشئوم وویران کنندهٔ ایران، بروی‌کارآوردن یك‌کابینهٔ صالح وتمایل‌روشن به‌تقویت‌آن.

مکرر گفته‌اند که اعلیحضرتا قوام‌السلطنه وبرادرش خیرخواه ملك و ملت نبوده؛ ترقی جامعه وحفظ حیثیت مملکت رادرنظرنداشته؛ میل و ارادهٔ اجنبی را مقدم برهمه چیزمی‌دانند؛کوچکترین علاقه به‌حفظ این‌کابینه ازطرف اعلیحضرت خشم ملت‌را ازپادشاه وعدم‌رضایت‌ازمقام سلطنت‌را ایجاب‌می‌نماید.»

پایان مقاله

تبریك و تهنیت پادشاه ـ موسوی‌زاده[1]

«امروز اولین روزیست که پس‌ازهفده سال مشروطیت بسمت تساوی حقوق افراد پیش می‌رویم؛ آغاز سعادت وخوشبختی ایران امروز است؛ زیرااصل هشتم قانون اساسی: «اهالی‌مملکت ایران درمقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود» درمحکمه قضاوت عمل‌می گردد.

آزادیخواهان واحرارفداکاراین مملکت ستم کشیده که جوروبیداد سلاطین خودسر آنهارا فرسوده وناتوان نموده بود درخلال محاکمهٔ امروز می‌توانند به‌یکدیگر تبریك وتهنیت گفته باکه امروزرا جشن تاریخی وعید آزادی بشمارند؛ زیرا امروز دو ساعت ونیم قبل ازظهر دریکی از محاکم استیناف پادشاه ایران و موسوی‌زاده مدیرقیام محاکمه خواهندشد.

اگر شمارهٔ سوم قیام وسطوری که در صفحهٔ دوم‌آن روزنامه در ذیل کلیشهٔ «ایران آزاده به‌پادشاه ایران‌بدبختیهای ملت راتذکر داده‌بود ازنظرها گذشته باشد خواهیددانست که محاکمه برای‌چیست.

شادمانی ومسرت مابرای این‌است که‌تصورمی کنیم شاه ایران‌به‌مدارج‌رشد قدم‌نهاده وسعی‌می کند که‌حقوق سلطنت‌مطابق قانون‌محفوظ بماند.

شکروسپاسی راکه درقبال اینگونه محاکمات بافریاد زنده‌باد شاه عدالت‌پرور نثار اعلیحضرت خواهند نمود ودیعهٔ‌گرانبهائی است که فقط در طوفان این دریای متلاطم و بی‌قید به عظمتهای کهنه شدهٔ دیهیم واریکهٔ شاهنشاهی محافظت می‌شوند.

بااینکه‌محکومیت اعلیحضرت راقانون‌تصریح نمی کند، مابه‌نام‌تساوی‌حقوق عموم، پادشاه‌ایران را درحاضرشدن به این محاکمه،تشکرمی کنیم.

ما رفقای آزادیخواه خود ضیاءالواعظین و موسوی‌زاده را به این محاکمه

۱. نقل‌ازشمارهٔ ۳۵ روزنامه طوفان مورخ۱۵ دلو۱۳۰۱.

روانه نموده وافتخارعدالت‌را بدرفقراء ایشان‌می‌نمائیم.

اگر این‌محاکمه به‌ضرر ماهم تمام‌شد ورفقای‌مامحکوم شوندبازماخرسندیم که‌راه قضاوت ورسیدگی به‌همت‌آزادی مفتوح‌می گردد.

ما نمی‌دانیم‌رفقای‌ماضیاءالواعظین وموسوی‌زاده کدام یك‌مسئولیت‌محاکمه را قبول نموده واقبال خواب‌آلود عدل ونصفت‌را بیدار خواهند نمود. ویا اینکه طبیعت‌هم گویا به‌غیر ازدوسه‌نفر درقرعهٔ‌هیئت منصفین این‌محاکمه به ما مساعدت ننموده است، بازماازوقوع این‌محاکمه مسروریم ودرجریان‌آن باپیشانی‌بازوقلب پاك می‌رویم.

بدیهی است دراین‌محاکمه که قانون‌علنی بودن‌آنرا ایجاب‌می کند، وجود آزادیخواهان حضورداشته‌رهیئت‌منصفین‌وحاکمه نیز به‌نام‌خداوندوانتقام‌سهمگین ملت‌به‌مسئولیت وجدانی وقضاوت‌عادلانهٔ متوجه‌شده،رأی‌محکمه‌را برپایهٔ‌بیطرفی‌و عزت‌نفس خواهند نهاد.

هیئت حاکمه : آقا شیخ‌رضا دهخوارقانی، آقا حسین همدانی، آقاسیدهادی نوری(عقیلی)، شریعت‌زاده وآقاشیخ علی‌اکبر مازندرانی.

هیئت‌منصفه : امین‌الملك، سیف‌الممالك‌خلج، اعتمادالاسلام بهبهانی، آقاسید محمدتقی هراتی، آقاشیخ‌احمد تبریشی، آقامیرزا رضاخان‌نائینی، آقاشیخ‌محمد علی‌تهرانی وترجمان‌الدوله.

گویا ازهیئت منصفه فوق۵نفراول اصلی‌وسه‌نفراخیر فرعی‌محسوب‌شده‌اند.

محاکمه[1]

چنانچه‌درشمارهٔ‌امروزطوفان اشعارشده‌بود،امروزدرساعت‌مقرره‌محاکمه‌اعلیحضرت وموسوی‌زاده مدیر قیام شروع گردید.

۱. نقل‌ازطوفان غیرعادی (غرق‌العاده) مورخ یکشنبه ۱۵ دلو ۱۳۰۱.

هیئت‌حاکمه ومنصفه به‌شرحی که معرفی‌نموده‌بودیم برمسندهای مخصوص قضاوت نشسته بودند. وجوه آزادی‌طلبان وتودهٔ حقیقی ملت‌گریان وخندان‌بسمت این‌محاکمه برای تماشا می‌شتافتند .

گروهی سیل‌اشك و سرشکشان محیط‌قدرت‌بشری‌رامتزلزل‌کرده وبرای‌یك مدیر روزنامهٔ ضعیفی راکه قضات علاوه برالقای سطوت وفشاربه ایشان ازطرف مقام سلطنت خودنیز بنفسه‌تصمیم‌به‌محکومیت ضعیف‌گرفته بودند، مشاهده‌کرده و به‌موعوبیت بشرازطرف قوی‌وبه طرفداری اوازعنصرزورمندگریه می‌نمودند.

جمعی‌نیزبشاش‌ومسروربودند؛ برای‌اینکه‌راه محاکمه‌رامفتوح‌دیده وفرشتهٔ عدالت‌را باتبسمی اندوهگین‌برلب‌بال گشوده، برفرازسرآزادی مشاهده می‌کردند قریب هزارنفر برای‌سیرتماشائی این‌قضاوت حاضرشده واین‌ساعت سعادتمندرا به یکدیگر تبریك می‌گفتند.

مانیز برای مرتبهٔدوم‌به‌اعلیحضرت‌استقبال این‌محاکمه راتبریك‌گفته‌وصورت محاکمه برای اطلاع عموم که بیشترازهرچیزبه آن‌علاقه‌مندهستند درتلو طوفان‌غیر عادی اشاعت می‌دهیم:

اینك صورت محاکمه

رئیس محکمه ــ آقای موسوی‌زاده دعوی اقامه‌شده برجنابعالی، توهین‌به‌مقام سلطنت است. آیا خودشما یاوکیل‌مدافع شمابرای دفاع حاضر خواهیدشد یامحکمه‌برای جنابعالی تعیین‌وکیل‌نماید؟

موسوی زاده ــ اولاً فوق‌العاده خوشوقتم که این محاکمه که اولین محاکمهٔ مطبوعاتی منعقدشده درحالیکه مدعی‌العموم به‌نام‌نامی‌اعلیحضرت‌شاه وشخص‌اول مملکت‌مرا دعوت‌به‌محکمه‌نموده‌است‌به‌عقیدهٔمن‌امروز روزمظفریت آزادی‌وساعت فتح‌وفیروزی ملت‌بشمار می‌رود.

اعلیحضرت شاه‌زعماًللمرتجعین پس‌از۱۷سال مشروطیت امروز حاضر شده

که عظمت‌قانون‌رادرایران‌بلکه درتمام‌دنیاثابت‌نمایدودرنتیجه رشدولیاقتی که‌امروز درذات شاهانه‌مشاهده‌می‌شود، بوسیلهٔاین‌محاکمه‌می‌خواهدمملکت‌را به‌مشروطیت وخودرا یکنفر پادشاه‌قانونی معرفی‌نماید.

سزاوار است درصفحات‌تاریخ این‌اولین‌قدمی‌راکه برای‌تعظیم‌قانون‌شخص اول‌دولت برداشته ثبت‌شود.

قبل ازاینکه وارد درصلاحیت محکمه وعدم صلاحیت‌آن‌وصحت انتخاب هیئت منصفه و عدم صحت آن بشوم اعم ازاینکه پس از تکمیل مقدمات ولوازم لازم‌الرعایه قانونی به‌غرض محکوم‌شوم یابحق‌تبرئه شوم‌تشکیل این‌محکمه‌وطرح این دعوا واحضارخودم‌را برای‌این‌محکمه‌ازافتخارات بزرگ دورهٔ زندگانی‌خود می‌دانم؛ زیرااولین محکمه‌است که تشکیل‌شده برای‌حفظ حقوق بین‌یك‌نفرپادشاه ویك‌نفر روزنامه‌نگار ملی. واز طرفی برای شخص شخیص اعلیحضرت شاه هم فوق‌العاده این اقدام بزرگ وشایان‌تمجید است.

واما درموضوع اتهامی که به‌من متوجه شده‌البته شخص آقای مدعی‌العموم وهیئت‌محاکمه وهیئت محترم‌منصفه تصدیق‌خواهند کرد که‌فقط‌من بموجب‌احضاریه مجملی که نه جهت احضاردرآن‌متدرج‌ونه‌موضوع دعوارا برای‌من‌منکشف کرده بود، فقط احضارشده‌وبااینکه‌می‌توانستم‌طبیعتاًوقانوناً دراین‌جلسه امتناع‌ازحضور کرده، معهذا عشق مفرط وشوق‌شایانی که به مقام محکمهٔ قانونی داشته وتعظیمی راکه برخودحتم‌می‌شمردم درمقابل آن‌بنمایم‌بدون‌سابقه وبدون‌اطلاع‌شخص‌خودم برای حضور درمحکمه استقبال کردم.

البته مطابق موادقانونی که تصریح‌به‌این مسئله می‌نماید، لازم‌بود درمرحلهٔ اولی‌جهت‌احضارمن‌وموضوع دعواکه‌بعبارةاخری‌سواد ادعانامهٔ آقای‌مدعی‌العموم باشد به من اخطارشود.

دراین صورت که‌ازطرف محکمه این قصوربعمل آمده، تصورمی‌کنم‌موافق مادهٔ ۲۱۳ درصورتی که احضارنامه موافق مقررات این فصل ترتیب وتبلیغ نشود، محکمه که احضارنامه فرستاده ازدرجهٔ اعتبار ساقط است.

علیهذا باحفظ اعتراضاتی که به مقام محترم محکمه وهیئت‌منصفه‌دارم‌ازمقام محترم محکمه تقاضامی کنم احضاریهٔ قبل‌مرا الغاء کرده احضاریه جدیدی‌به‌انضمام سواد ومتن ادعانامهٔ‌آقای مدعی‌العموم کتباً به‌من‌ابلاغ‌شودوبعد ازوصول احضاریه وتکمیل مقدمات قانونی مدت مقتضی به‌من مهلت داده تاکاملا‌به‌دلایل‌اتهامیه خود مراجعه و درمقابل اسنادی که برای‌مدافعه‌حاضراست به‌محکمه تقدیم شود. بدیهی است این تقاضای قانونی مرامحکمه که دراولین‌قدم می‌خواهد بیطرفی خودش‌را نسبت به‌من که یك‌نفر عادی وطرف‌دیگر مقام سلطنت‌است رسیدگی کرده وقبول خواهند فرمود.

رئیس محکمه ـ در جواب اخطار محکمه به اینکه شما خودتان وکیل معین می‌کنید یاخود مدافعه می‌کنید‌بیاناتی‌خارج ازموضوع‌فرمودید و تمسك‌جنابعالی به مادهٔ استنادیه که راجع به‌محاکمهٔ‌حقوقی‌است، بیوجه است. خوب‌است‌جواب این اخطاررا بفرمائید وهراعتراضی‌داریددرمقام مدافعهٔ آزادانه می‌توانیدبفرمائید وتعیین این‌جلسه برای‌همین‌مسئله بود.

موسوی زاده ـ امااینکه فرمودید این‌ماده که متوسل‌شده‌ام‌راجع‌به‌محاکمات حقوقی است، ناچارم عین مـادهٔ جزائی را به محکمه تذکر بدهم. ماده باید در احضارنامه جهت احضارذکر بشود. البته‌مطابق این ماده هیچ فرقی‌بین محاکمات حقوقی وجزائی نبوده وقبل ازآنکه‌احضاریه صورت قانونی به‌خود بگیرد و من رسماً وقانوناً دعوت نشده باشم، محکمه حق احضار اخیررا به من‌نداده؛ بعد از آنکه مقدمات‌حضور من‌درمحکمه صورت‌قانونی‌پیدا نکرده، البته‌مکلف‌به‌جواب آن اخطارخواهدبود.

رئیس محکمه ـ استناد به مادهٔ مزبورنیز بیموقع است؛ زیرامادهٔ‌مزبورراجع به‌محکمهٔ صلیحه است.

موسوی زاده ـ مادهٔ دیگر تصریح می‌کندـمادهٔ ۳۰۸ـ باید دراحضاریه‌سواد ادعانامه به‌متهم ابلاغ‌شود؛ دراین‌صورت بامواد سابق‌الذکر تاسواد ادعانامه برای

من فرستاده نشود و به دلایل اتهامیه خود کاملا سابقه پیدا نکنم، تصور می‌کنم اخطار محکمه بیمورد بوده باشد. پس از ارسال سواد ادعانامه درظرف‌مدتی که محکمه به من برای‌مطالعه مدت می‌دهد، خود یاوکیل خودرا برای مدافعه‌معرفی خواهم کرد.

مدعی‌العموم استیناف ـ هنوز شروع‌درمحاکمه‌نشده ومقصود ازاخطاربه‌آقای موسوی‌زاده حضور درمحکمه برای ایفای حق قانونی‌خودبوده است.

منظور این بوده که دعوی بدوی به‌نظرایشان درمحکمه رسیده واین‌اخطار شده به ایشان که می‌توانندخودمحاکمه کرده یامحکمه به‌ایشان امهال‌داده که‌وکیل قانونی خودرا برای‌اینکه‌کاملا ازدعوی‌مدعی‌العموم بتوانندمدافعه کنند. درجلسه‌ای که تعیین خواهدشد همراه خود بیاورد ونیزلازم می‌دانیم که این‌نکته را به‌ایشان تذکردهم، جریان‌محاکمات دراین‌محکمه تابع‌اصول‌مخصوصه است که درمبحث مستقلی اصول محاکمات جزائی پیش‌بینی کرده ومنظور ازاین‌جلسه ایجادمقدمات کار واخطار این‌حق قانونی آقای‌موسوی‌زاده است. بنابراین‌محلی‌ازبرای‌تعرضات باقی نمی‌ماند. بهتر این‌است که‌آقای موسوی‌زاده جواب اخطارقانونی محکمه را بدهند. بعدازآنکه محکمه عین تقاضانامه وادعائی که‌پارکه‌بدایت براوکرده برای ایشان قرائت بنماید، مدعی‌العمومی این‌محکمه هنوز بیان ادعای خود را ننموده وقانوناً باید بعدازطی این‌مراحل‌قانونی‌ادعانامهٔ خوددرا اظهاربدارد. نظربه‌نظارتی که در حسن جریان محاکمات قانون برای مدعی عمومی قرار داده این اشارات شد. ازطرف محکمه راپورت مدعی‌العموم بدایت بعنوان ریاست پارکه‌استیناف قرائت شد.

موسوی‌زاده ـ چنانچه قبلا به محکمه محترمه عرض کردم، قبل از اینکه مواد ادعانامه ودلایل اتهامیه باتمام جهات برای من‌فرستاده نشودوپس ازمطالعه و دقت‌دلایل دفاعیهٔ خودرا حاضرنکنم، نمی‌توانم این اخطار محکمه‌را به‌خودمتوجه بدانم. تقاضامی کنم هرچه‌زودترمتن ادعانامه ودلایل‌اتهامیه مطابق حق قانونی که

دارم برای‌من‌فرستاده‌شود. البته‌خودم‌یاوکیل‌خودم برای‌محاکمه‌حاضرخواهیم‌شد.

ازمقام محترم‌محکمه تقاضامی کنم، چون‌قضیه مهم‌است، همانطور که‌به‌قضیه اهتمام داده تقاضای مرا بپذیرند ودرجلسهٔ بعد، که البته مناسب موقعیت واهمیت موضوع محکمه، آن‌را معین‌می‌نماید؛ خودم یاوکیلم حاضرخواهیم‌شد؛ دیگربسته به‌رأی محکمه‌است.

رئیس‌محکمه ـ اگرمقصود جنابعالی‌تهیه‌لوازم دفاع‌وامهال‌محکمه است، قانون به‌جنابعالی حق‌داده که بعداز این اخطار درظرف یک‌هفته وکیل خودرا بمحکمه معرفی‌نمائید. بنابراین‌جنابعالی‌درمدت‌مقرره‌می‌توانید که اسنادولوازم‌دفاعیه‌خودرا تهیه‌نموده وجهات‌وموجبات‌این‌محاکمه‌را ازروزنامهٔ‌استنادیه کشف نمائید. اموری که‌موجب اتهام وتعقیب‌جنابعالی شده‌است، همان‌مقالهٔ مندرجه درروزنامه است. علیهذا جواب این اخطار محکمه‌را بفرمائید که خود جنابعالی یا وکیلی که معین می‌نمائید، مدافعه‌نموده یاوکیلی که محکمه معین‌می کند؟

موسوی زاده ـ عقلاومنطقاً وقانوناً قبل‌ازاینکه‌مواداتهام ازطرف‌مدعی‌نسبت به‌مدعی علیه‌ابلاغ‌نشده، مجالی‌برای دفاع‌باقی‌نیست. روزنامهٔ‌من‌بهیچوجه به‌عقیدهٔ من‌موجب اتهام ومسئولیتی به‌من‌متوجه نخواهد کرد. دراین‌صورت تعجب‌می کنم ازمقام‌محترم‌محکمه که قبل‌ازاقامهٔ‌دلایل اتهامیه منتظرمدافعات من‌است. به‌هرصورت حقی‌راکه قانون به‌من‌داده ومی‌نویسد احضاریه باید بضمیمهٔ سواد ادعانامه مدعی ابلاغ‌شود، من‌درمقابل ازحق‌خودصرفنظرنمی کنم ونمی‌توانم تعیین‌نمایم که‌خودم یاوکیل‌من برای مدافعه حاضرخواهیم شد. پس‌از ارسال ادعانامه وغور در دلائل اتهامیه درصورتی که خودم‌را عاجزبرای‌دفاع‌دیدم البته‌وکیل معین‌نموده وازحقوق خود مدافعه‌خواهم کرد. واماتوضیحات آقای مدعی‌العموم تصورمی کنم بهیچوجه ارتباطی‌باعرض وتقاضائی که کردم نداشت من‌عرض کردم آقای مدعی‌العموم اگر اموری درروزنامهٔ‌من‌دیده که موجب‌اتهام‌شده باذلایلی که‌برای‌اتهام‌من‌اقامه کرده‌اند به‌من‌ابلاغ فرمایند واگرمدعی‌خصوصی دارم دلایل‌ادعای مدعی خصوصی‌رابه‌من

ابلاغ نمایند. درصورتی که آقای مدعی‌العموم محترم می‌فرمایند من اظهار نظری نکرده، پس مدعی من کیست ودلایل ادعای اوچیست.

مدعی‌العموم ـ خیلی متأسف هستم ازاینکه می‌بینم درمقامی که محکمه‌ایفای یک حق قانونی را نموده، یک‌رشته صحبتهائی که به موضوع مطلب تعلقی ندارد بمیان می‌آید. درفصل هشتم اصول‌محاکمات جزائی که شروع می‌شود ازمادهٔ ۳۸۱ ترتیب جریان ونظامات این سنخ از محاکمات را متعرض و محکمه نیز برطبق آن رفتارنموده. درطی‌بیانات آقای موسوی‌زاده هم برنمی‌آید که سرپیچی یااستنکافی ازدخول درمحاکمات داشته باشند واین اخطاری که به‌ایشان شده بجهت این‌بوده که معلوم شود که‌آیا ازاین دعوائی که خلاصهٔ‌آن بسمع ایشان رسیده ودرصورت واقعه هم در دفترخانهٔ محکمه هم موجود است و همیشه حق دارند به‌آن مراجعه نمایند بشخصه یا بتوسط وکیل‌حاجتی به‌این صحبتهانیست. مقررات قانونی‌اینطور است که بایدخلاصه دعوارا محکمه بشخص متهم القاء کرده واز او بخواهد که دراین دعوا خود محاکمه خواهد کرد یا وکیل‌او. پس از تعیین این مرحله مطابق مقررات قانونی همان قانونی که‌آقای موسوی‌زاده مواجه باآن‌هستند، این‌است که مدعی عمومی محکمه ادعای خودرا انشاء خواهد کرد وپس ازانشاء متهم حق هرگونه دفاعی راخواهند داشت. خوب‌است‌آقای موسوی‌زاده به‌مادهٔ ۳۷۸ همان قانونی که ملاحظه کرده‌اند وخودرا به‌محاکمه تسلیم‌نمایند.

موسوی‌زاده ـ بااین تفصیلی که‌آقای مدعی‌العموم فرموده، بنده بجز شکایتی دراین محکمه چیزی‌ندیده، بطورکلی یک موضوعی راشکایت کرده‌اند باز عرض می‌کنم باحفظ اعتراضاتی که به‌مقدمات این محکمه ازحیث تشکیل یاهیئت منصفه دارم، به‌عقیدهٔ من پیش از آنکه ادعانامه کتباً به‌من ابلاغ شود، این اخطار محکمه به من متوجه نخواهد بود. می‌فرمائید بروم دردفتر محکمه ببینم صورت واقعه را درصورتی که بایست قانوناً به‌ضمیمهٔ احضاریه برای من‌فرستاده شده باشد،موادی راکه برای حقانیت خود اقامه می کنم از طرف محکمه بی جواب می ماند. مادهٔ

۲۱۹ می گوید: جهت احضار باید در احضاریه معلوم باشد؛ مادهٔ ۳۰۸ اصول محاکمات جزائی می‌گوید سواد ادعانامه باید برای متهم ابلاغ شود.

نبصره صریحاً می‌گوید قوانین احضاریه محاکمات جزائی همان قواعدی است که در اصول محاکمات حقوقی مقرر است. مادهٔ ۳۱۳ می گوید در محاکمات حقوقی درصورتی که احضاریه موافق مقررات این فصل ترتیب یا تبلیغ نشود، حکم محکمه که احضاریه فرستاده، از درجهٔ اعتبار ساقط است. آقای مدعی العموم می‌فرمایند اصول محاکمات مطبوعات نسخ مخصوصی پیش‌بینی شده اگر در احضاریه محاکمه مطبوعاتی این شرایط مقرر نیست، بنده حاضرم استماع نمایم و امادر تعیین وکیل یا خودم عرض کردم قبل از مراجعه به ادله اتهامیه خود نمی‌توانم در مقابل محکمه معین نمایم.

رئیس محکمه ـ حضور جنابعالی حقیقتاً برای تهیهٔ مقدمات وتشکیل محاکمه بوده که ازجمله تعیین وکیل راجع به محاکمه ومدافعه است. دستور محاکمات جنائی بهیچوجه مربوط به محاکمات جنحه وصلحیه نیست ومادهٔ راجع به محاکمات جزائی بهیچوجه محکمه را ملزم به ارسال مواد ادعانامه نمی‌نماید وجهت احضار و موضوع دعوای مدعی العمومی به جنابعالی اخطار شد. جنابعالی مکلفید جواب اخطار محکمه را بفرمائید والا برحسب قانون مستنکف از جواب محسوب خواهید بود.

همانطوری که به جنابعالی اخطار شد درمدتی که قانون برای شما مقرر کرده می‌توانید وسائل دفاعیهٔ خودتان را تهیه نموده ودرموقعی که محکمه تعیین جلسه می‌نماید درمحکمه بیان نمائید.

موسوی زاده ـ خیلی تعجب می کنم که محکمهٔ محترمه عرایض مرا نپذیرفته ومرا مستنکف محسوب می‌دارد. من حاضرم برای اینکه ملت مرا مستنکف درمقابل قانون نخواند، چنانچه درصدر عرایضم هم متذکر شدم، اعم از اینکه محکوم یا تبرئه شوم، برای من افتخار ابدی خواهد بود. لذا مجبورم درمقابل این فشار محکمه که خود یا وکیل برای مدافعه حاضر شوم ناچار ومضطر عرض نمایم، وکیل برای محاکمه

تعیین خواهم کرد.

در اینوقت جلسه ختم وجلسهٔ آتیه به روز سه‌شنبه ۲۶ جمادی‌الثانی (۲۴ دلو ۱۳۰۱) موکول گردید.

پس از ختم این جلسهٔ محاکمه، دیگر جلسهٔ روز سه شنبه تشکیل نشد، زیرا بر حسب پیام مرحوم سلطان احمدشاه بوسیلهٔ مرحوم مستوفی‌الممالک رئیس‌الوزرای وقت به محکمه سلطان احمدشاه شکایت خود را استرداد کرد وچون مدعی خصوصی دربین نبود از تعقیب موضوع صرفنظر شد وروزنامهٔ **طوفان** هم برحسب امر نخست‌وزیر مستوفی‌الممالک از توقیف خارج ولی موسوی‌زاده وضیاءالواعظین به کرمان تبعید شدند و روزنامهٔ **طوفان** در شمارهٔ ۳۸ مورخ یکشنبه ۲۴ جمادی‌الثانی دربارهٔ تبعید همکاران خودچنین نوشته بود:

درراه آزادی

دیروز ۳ بعد ازظهر رفقای محترم ما ضیاء الواعظین مدیر جریدهٔ شریفهٔ **ایران‌آزاد** و موسوی‌زاده مدیر سابق **طوفان**، صاحب امتیاز **پیکار**، مدیر مسئول **قیام**، بسمت اصفهان ویزد حرکت نمودند.

به‌ما می گویند مصالح مملکت ومقتضیات کنونی حرکت آنهارا ایجاب نموده است، برای ملت ایران که جوانهای نیرومندی درراه مصالح مملکت شهید داده‌است وبرای ما که آماده شده‌ایم خود و هزاران نفر امثال ضیاء الواعظین وموسوی‌زاده رابه‌قربانگاه آزادی تقدیم نمائیم، این‌هدایا وتحف به‌آستان حریت قیمتی ندارد؛ ولی آیا این قربانیها برای مصالح می‌باشد یا نه برما پوشیده نیست.

طوفان درسال سوم شمارهٔ سی‌وهفتم مورخ یکشنبه ۱۶ ربیع‌الاول ۱۳۴۲ برابر آذرماه ۱۳۰۲ مجدداً بعلت نشر مقاله‌ای (که عین مقاله ذیلا درج می‌شود) تحت‌عنوان امنیت چیست وچرا مدیر روزنامهٔ **اقدام** (آقای عباس خلیلی) رابدون مجوز قانونی

به بین النهرین تبعید و روزنامه اش توقیف گردیده است، مجدداً روزنامهٔ طوفان توقیف شد.

امنیت چیست؟[1]

قانون اساسی، اصل نهم: «افرادملت ازحیث جان ومال ومسکن وشرف محفوظ و مصون ازهرنوع تعرض هستند ومتعرض احدی نمی‌توان شد، مگربحکم وترتیبی که قوانین مملکت معین می‌نماید.»

اصل دهم: «غیرازمواقع ارتکاب جنحه وجنایات وتقصیرات عمده‌هیچکس را فوراً نمی‌توان دستگیرنمود، مگربموجب حکم کتبی رئیس محکمهٔ عدلیه ودر آن صورت‌نیزباید گناه مقصرفوراًیامنتهی‌درظرف۲۴ساعت به‌او اعلام‌واشعارشود.»

این‌است معنی امنیت درمملکت مشروطه!

هرچه می گوئید بگوئید، هرچه می‌شودبشود!

امنیت تنهاقلع‌وقمع قطاع‌الطریق ودزدهای گردنه‌نیست!

امنیت فقط منکوب کردن راهزنان کوه وبیابان و قطع ریشهٔ شرارت اشرار و دزدان نیست!

امنیت به‌جلوگیری ازفتنهٔ غارتگران قوافل وتعدیات آنها تمام‌نمی‌شود.

امنیت این‌است که‌افراد مردم عموماًبدون‌استثناء ازهرنوع تعرض وخلاف مصون‌باشند.

امنیت یعنی اهالی یك شهر اطمینان داشته باشند، شب که در خانه استراحت می کنند، علی‌الصباح‌درعدلیه[2] بدون جهت کتك‌نخورده یابه‌بین‌النهرین‌تبعیدنشوند.

وقتی که پروگرام دولت جدید منتشر گردید، روزنامهٔ طوفان که نظریات و معتقدات خودرا در ایجاد حکومت قدرت بسط داده بود، متعهدگردید که برطبق

۱. نقل‌ازشمارهٔ۳۷ سال سوم یکشنبه ۱۶ربیع‌الثانی ۱۳۴۲ برابرسوم قوس(آذر) ۱۳۰۲
۲. شهیدزاده نابینا بود درصحن‌دادگستری‌نشسته‌بود سردارسپه براو گذشت برنخاست مورد ضرب‌وشتم سردارسپه قرار گرفته‌بود.

اصول وقوانین مملکتی قدم‌بقدم ناظراعمال حکومت حاضربوده وخوب یابدرفتار ایشان راحسب‌الوظیفه منعکس‌نماید.

وقتی که تصویب‌نامهٔ هیئت‌دولت مبنی برزسیدگی به‌شکایات وعرایض‌اهالی توزیع وقرائت شد، ماگفتیم که برای رسیدگی به‌تظلمات ودعاوی مردم این‌طریق عملی‌نبوده وگذشته ازاینکه موجب اهانت مطبوعات است، رؤسای نظمیه جرأت تصدیق هویت عارض ومشتکی رانمی‌نماید.

ماهمان روزپیش‌بینی می کردیم که شیخ‌پیری که درعدلیه بواسطهٔ ضعف قوهٔ باصره نتوانسته بودمقدم رئیس‌راتجلیل کند، به‌این واسطه موردضرب وشتم واقع شده‌بود، اگربرای تظلم ازاین بی‌قانونی از کمیسری محل‌تصدیق هویت بخواهد، اولیای نظمیه جسارت تصدیق هویت اورا نخواهند داشت؟

هنگامی که جملهٔ اجرای‌قانون درتلو بیانیهٔ رئیس دولت به رخ مردم کشیده شد، مابرای اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم، خاطرنشان کردیم که باید حقیقت مقصود ازنمایش این‌جملهٔ فریبنده‌آشکار شود، یعنی تفسیرشود که اجرای قانون توسعهٔ قدرت وارادهٔ فردی‌است یاحقیقتاًاجرای قوانین اساسی‌ومدنی!!زیرا ارادهٔ فردی‌رابافانون مملکتی نمی‌توانسنجید واهالی باهریك ازاین‌دومنظورتکلیف ومشی‌خودراجداگانه‌متوجه می‌شوند؛ مثلاروزنامه‌نویس‌مملکت‌مشروطه‌باحکومت کیف‌مایشائی می‌دانست که باید قلم‌راشکسته وتاروز گار بهتری تماشاچی‌باشد؛ اما بااجرای قانون اتخاذ این رویه‌قابل‌قبول ومستحسن نبودوما دراین‌صورت ناگزیر هستیم که تخلفات قانونی رابه‌رئیس دولت تذکرداده وبرای تشریح حقایق خوب یابداعمال حکومت رانتقادنمائیم.

امروزماموظف هستیم که سردارسپه رایادآوری کنیم که:

گذشته‌ازاینکه دنیای‌ما نادرونابلئون نمی‌پروراند، اگرمی‌خواهید درردیف جهانگیران مالك‌الرقاب نام شما ثبت‌شود، بایدلااقل ازرویه وطریقهٔ ایشان پیروی نمائید. بعبارة اُخری در تحت کلمهٔ «اجرای قانون» باارادهٔ فردی حکومت نکنید!

اقلا تصمیمات شخصی را باقوانین جاریه منطبق نموده و برای عملیات خود موضوع و محلی بتراشید!

بعلاوه هنگامی که شما در زمان وزارت جنگ مطلقاً به دست خود بعضی را تنبیه می کردید، شئون وحیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود، ولی امروز شما رئیس دولت وحافظ حیثیت ایران هستید!

کتک زدن و تبعید یک مدیر روزنامه بدون هیچ محاکمه وبرخلاف قانون به شئون مملکت لطمه می زند ومابه نام ایران نمی توانیم این تندرویها را تحمل کنیم.

تصدیق کنید که دنیا منحصر به ایران وحکومت فقط در این مملکت نیست؟ آنهائی که مقیاس ترقیات ورشد مملکت ایران را تماشا می کنند درمقابل این رفتارهای نامطبوع چه خواهند گفت!؟

امروز اگر سئوال کنند شما که اجرای قانون را دیباچهٔ پروگرام کابینهٔ وجیه خود قرارداده اید، به چه قانون شخصاً فلانی را کتک زده یا مدیر یک روزنامه را تبعید می کنید، چه جواب خواهید داد؟

وزرای وجیه وسوسیالیست (منظور سلیمان میرزا می باشد) شما که مسئولیت مشترکهٔ هیئت دولت را خوب بخاطر دارند؛ اینها که اجتماعی شدن را برای امروز می خواستند درمقابل خلاف قانونها چه می گویند؟

آیا نمی دانید که باشئون وحیثیت یک مملکت نمی شود بازی کرد؟

آیا نمی دانید که مقررات قانون را نمی توان استهزاء نمود؟

شما اگر می خواستید با قدرت وارادهٔ فردی حکومت کنید، بهتر بود که روز اول این مسئله را به عامه بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خود را سنجیده وما هم نوک خامه را شکسته وبه کناری برویم!

شما اگر می خواهید باوجاحت سلیمان میرزا وقدرت خود، اینگونه اعمال را پرده پوشی کنید، ممکن نمی شود!

یا حکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه!؟

مخلوط کردن این دو اصل بایکدیگر رنگ بردار وقابل مقایسه نیست! تصور نکنید که ما به مخاطرات اینگونه بیان حقایق متوجه نبوده وفی الواقع چنانکه می گویند به زندگانی خود ایمن هستیم!

نه، ما می دانیم که درقبال این صحبتها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هرنوع مصیبتی مستور است؛ ولی ما معتقدیم که مغلوبیت بحق گوارا تر از مظفریت وغلبه کردن به باطل می باشد.

پایان مقاله

معهذا باز فرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت، بلکه بر گستاخی و دلیریش افزوده گشت.

مقاله ای شدیداللحن (ذیلاعین مقاله درج می شود) برعلیه دولت وقت (کابینهٔ سردارسپه بوده است) وتجاوزات غیرقانونیش درروزنامهٔ **طلیعهٔ آلینهٔ افکار**[1] شخصاً منتشر کرد که مندرجات همین مقاله موجبات تبعید وحبس وی را به کرمان و موسوی زاده مدیر روزنامهٔ **پیکار** را به یزد فراهم ساخت.

حکومت فشار[2]

براعمال نامشروع وخلاف قانونهای صریح وروشن خود لباس قانون نپوشانید، زیرا که آنوقت ما ودیگران را باشما بحثی نیست!!

همینکه ازچندی قبل زمزمهٔ حکومت قدرت بلندشد، مایقین کردیم که برای

۱. روزنامهٔ **طلیعهٔ آلینهٔ افکار** متعلق به مرحوم علی محمدخان فخام السلطان مستوفی بوده است، ولی امتیازنامهٔ آن نزد مرحوم فرخی بوده وازدیرباز منتشر نمی شد؛ چنانکه پس از انتشاراین مقاله هم دیگرمنتشرنشد وحتی سبب حبس موقتی صاحب امتیاز گردید.

۲. نقل از: **طلیعهٔ آلینهٔ افکار**

آتیهٔ این‌مردم بیهوش وهواس بدبختیهای تازه‌ای‌آماده خواهدشد وامروز صریحاً مشاهده می کنیم که رویهٔ دولت نسبت به‌عقاید وافکارآزاد خطرناك گردیده‌است.

جرایدِ مرکز کم‌وبیش بحکم فساد محیط‌وترس ازشلاق وچوب ناگزیرشده است که اقدامات وعملیات هیئت دولت‌را زشت یازیبا تقدیس وتمجید نمایند.

اگرچه‌هوشمندان‌منورالفکرتهران‌به‌این عظمت‌جلال‌مصنوعی‌وبه‌این تعارفات نابهنگام مستهزآنه پوزخند می‌زنند ولی‌آنهائی که دوراز جراید مرکز ودر محیط خارج ازاین خراب‌آبادزندگی می کنند، کسانی که ازاین‌شهرخاموشان رخت‌بربسته ودرزوایای‌مطالعه‌وکنجکاوی نشسته‌اندووقتی که روزنامه‌های تهران بدستشان‌رسیده وازصدرتاذیل آنهارانظرمی کنند جزتشکراز رفتارهیئت دولت وغیرازسپاسگزاری اولیای عدالت پرورا حکومت چیزی قابل‌مطالعه ودقت درآنهانمی‌یابند وشاید در وهلهٔ اول حقیقتاً تصور کنند که خطهٔ ایران از پرتو امنیت وامان رشك بهشت برین ودرخور صدهزار آفرین گردیده.

خیال می کنند ایران وبالخصوص‌تهران درظل توجهات عالیه‌حضرت‌اشرف ولیدرهای خطاکاراجتماعیون، حیات تازه‌ای یافته، جان‌ومال مردم ازهرگونه‌تعرض مصون ومحفوظ می‌باشد.

گمان می کنند‌درنتیجهٔ تدبیرودانائی حضرت اشرف بامعلومات‌حضرت‌والا! فرشتهٔ‌نجات‌برآسمان‌ایران‌پروبال‌گشوده‌وبه‌یمن‌معدلت‌هیئت‌دولت، اهالی‌این کشور برطبق قوانین جاریه دراعمال ورفتارخودمختارشده‌اند.

غافل‌ازاینکه اصول قانون‌اساسی‌وحقوق حقهٔ‌ملی‌دستخوش‌وبازیچهٔ‌حکومت خودسری شده واین‌فشارفوق‌الطاقه حکومت است که هیچکس یارای‌دم‌زدن‌ونفس کشیدن ندارد.

نمی‌دانند که مردم مردهٔ تهران وساکنین متحرك این قبرستان دست وپا بسته خودرا تسلیم حکومت‌فشارنموده‌اند.

نمی‌دانند که این تملقات وتعظیمهای چاکرانه پرآب وتاب ازفرط بیچارگی

وازراه ناتوانی‌است.

قبول کنید که اگرامروز در تهران یاافصی نقاط دنیاکسی‌نسبت به حکومت عقیدهٔ خلاف اظهار کند، جان و مال، شرافت وناموس او مورد اعراض و غارت خواهدشد؟

آیاتهرانیهای غفلت‌زده آشکاراندیدند که برخلاف تمام‌قوانین عالم مدیر یك روزنامه راتبعید کرده ودیگری‌را به‌جرم اینکه به‌نام شرافت وعظمت مطبوعات‌از حقوق حقهٔ‌اودفاع نمود روزنامه‌اش توقیف واداره‌اش رامهروموم نمودند؟

این است حکومتی که مادهٔ برجستهٔ پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده‌است!!

این‌است رئیس‌الوزرائی که برای ساختن مجسمهٔ اورؤسای قشونی به‌زور سرنیزه ازمردم پول وجریمه اخذمی کنند!

این است حکومتی که می‌خواهد عظمت وافتخارایرانترا برای خود یادگار بگذارد.

درهمین حکومت‌است که شب قبل‌از انتشاریك روزنامه، یك گروهان‌آژان ونظامی به مطبعه ریخته و روزنامه‌ای راکه حتی یك کلمه‌تند به هیچیك از اولیای امور ویك جمله برخلاف‌قانون‌ننوشته است، مانع ازانتشار می‌شوند.

آیااگروزارت معارف‌اجازه انتشارجریده نمی‌داد یااینکه‌بالمره اصل‌بیستم قانون‌اساسی‌راپاره وپایمال‌می کردند؛ بهترنبود تااینکه اینطورخسارت‌به‌کاروزنتیجهٔ زحمت مردم‌واردنیاورند؟!

درهمین حکومت قانونی! است که انتخابات‌دورهٔ پنجم‌را برخلاف‌صریح قانون درکشورجریان داده وبانفوذ امرای‌لشگر دربسیاری ازنقاط اغلب‌اراذل مردم را برای دورهٔ جدید تقنینیه وکیل‌ملت کرده‌اند.

در همین کابینه است که متخلفین مست عنصر و حاشیه‌نشین به مسند وکالت ونمایندگی ملت مفتخر وسرافراز گردیده‌اند!

اگر تصدیق نمی کنید یك محکمهٔ قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید تا ما به شما نشان بدهیم که عدهٔ متشکیان از انتخابات از صد هزار نفر متجاوز خواهد شد؛ ولی شما می خواهید صورتاً راه را امن کنید، ولی امرای لشگر همه جا صندوق آرا را بجای عقیدهٔ مردم از اسامی حضرت اشرف یا جانبکاران صمیمی مملو کنند!

بالاخره در مدت زمامداری همین حکومت است که یك مشت طرفداران کودتای نرمان و یك عده سوسیالیست دروغی وقلابی اما بیعرضه ونالایق منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه کرده وبا زور وسرنیزه ناموس اهالی را تهدید می کنند.

این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی، ولی جرأت اظهار وجسارت گفتار ندارند.

آیا با اینهمه کشمشهای دنیا وبا این خونهائی که در قدم آزادی ریخته شده است، باز باید زندگی ما اینطور به قهقرا بر گردد.

آیا اگر کسی نخواهد طرفدار جدی دولت باشد، اگر کسی معتقد به این طرز حکومت کردن واین قسم شیوهٔ زمامداری نبود ومایل نباشد که هر صباح آستان ملك پاسبان حکومت فشار را بوسه زند؛

اگر کسی نخواهد گردن اطاعت وتملق در برابر این عناصر قانون شکن خم نموده وتسلیم ارادهٔ ضعیف آنها نشود، چه باید بکند؟

آیا برای اینکه یکدسته می خواهند مسند نشینی کرده وبه آب وزارت آتش شهوت خود را فرو بنشانند؛

برای اینکه یك نفر می خواهد دیکتاتوری و مالك الرقابی کرده، بدبختانه قائم بالغیر حکومت کند.

برای اینکه جمعی مسند طلب بدون هیچ کفایتی امورات کشوری را مونوپل خود کنند دیگران باید معدوم شوند، سایرین باید بمیرند؟

آیا اینهمه متملقین وچاپلوس شما را بس نیست؟

آیا این است اجرای قانون وحفظ حقوق مملکت؟

اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیه بالا بلند وآن مواد مشمشع و

کلمات ریاکارانه به ما می گفتند که از امروز بجای حکومت قانون باید تسلیم زور و فشار بشوید، باید از عقیده وافکار خود چشم بپوشید، باید هر که را که ما می خواهیم وکیل کنید؛ ما حرفی نداشتیم ودیگران هم سخنی نمی گفتند.

ولی شما می خواهید بعنوان اجرای قانون اراده ومیل خود را بر مردم تحمیل کنید. به نام حفظ حقوق مملکت هر چه می خواهید بکنید و کسی هم قدرت وجرأت سخن گفتن نداشته باشد.

این است طریقه‌ای که ما نمی توانیم تحمل کرده وبا تمام قدرت شما نفس را در سینه خفه کنیم.

شما با چنگال آلودهٔ خود حقوق اهالی را گرفته و می گوئید فریاد نکنید؛ راضی باشید؛ مملکت امن است؛ قانون حکمفرماست.

نه، با این رویه زندگی قابل ادامه نیست. یا رویهٔ خود را تغییر داده ومردم را در عقاید وافکار خود آزاد بگذارید؛ یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی وصلاحیتدار متخلفین از قانون را مجازات دهد؛ محکمه قانونی مدیر روزنامه را تبعید کند؛ ادارهٔ روزنامه را مهروموم نماید؛ جرایدرا مانع از انتشار بشود؛ ویا این اساس وبساط حقه بازی را برچیده واین قوانین ریائی ومدون را پاره کرده وآنوقت هر عمل نامشروع و خلاف قانونی را که می خواهید مرتکب بشوید.

این بود عقاید و مطالبی که لازم می دانستیم قبل از انتشار روزنامه تقدیم افکار آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد و با این عقایدی که حاضریم برای اثبات آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم ما را به حال خود گذارند از این پس, هر هفته سه شماره در مباحث عمیق تری داخل خواهیم شد.

مدیر مسئول علی محمد فخام السلطان مستوفی

پایان مقاله

پس از نشر مقالهٔ فوق، فرخی را گرفتند و به‌کرمان فرستادند؛ بمحض ورود به‌کرمان در سربازخانهٔ‌کرمان وی را زندانی کردند. تقریباً مدت دوماه در زندان کرمان بسربرد تاآنکه والی کرمان که درآن موقع سردار معظم خراسانی(تیمور-تاش) بود، به‌تهران احضار می‌شود. وی نیز در موقع حرکت تلگرافی‌ازسردار-سپه‌رئیس‌الوزراء وقت، عفوواستخلاص‌فرخی‌را خواستارمی‌شود. این‌درخواست مورد قبول واقع گردید. فرخی باتفاق تیمورتاش تقریباً پس از سه ماه وکسری به‌تهران ورود می‌نمایند ومدتی روزنامه‌اش به‌حال توقیف بود تاآنکه‌دوباره‌آنرا منتشرساخت.

خلاصه نامهٔ **طوفان** تا سال سوم وآخرین شماره ۲۷ آن بیش از پانزده مرتبه‌توقیف می‌شود.[1]

روزنامهٔ **طوفان** یکی‌ازبهترین‌جرایدایران‌بوده‌است؛ زیرامقالاتش‌درموضوع آزادیخواهی خیلی تند وصریح بود ودرقسمت ادبی‌آن هم‌هرشماره یك‌رباعی‌به‌مناسبت سرمقاله ویك غزل درصفحهٔ‌آخرآن درج‌می‌گردید.

فرخی موازی با انتشار روزنامهٔ **طوفان** روزنامهٔ هفتگی هم منتشر می‌نموده. چون آن روزنامهٔ هفتگی در دسترس مطالعه قرار نگرفته است، عیناً از کتاب **تاریخ‌جراید‌ومجلات‌ایران** نوشتهٔ محمد صدرهاشمی دراین‌باره نقل‌می‌کنیم:

«یکی ازجراید بسیار مفید و پر مغز زبان فارسی **طوفان هفتگی** است.

بعقیده نگارنده همان مقام و موقعیتی را که **طوفان یومیه** از لحاظ اشتمال برمقالات سیاسی‌واجتماعی‌داراست، **طوفان هفتگی** به‌عینه‌ازجهت‌اشتمال برمقالات

۱. حتی فرخی برای جلوگیری از نفوذ حکومت دیکتاتوری مجبور می‌شود که مدتی هم برعلیه اقدامات غیرقانونی‌سردارسپه به‌سفارت‌شوروی‌متحصن‌شود. پس از مدتی‌سردار-سپه بسفارت شوروی رفته به‌اوتأمین می‌دهد و فرخی هم به‌تحصن خود خاتمه داده، از سفارت شوروی خارج می‌شود.

تاریخی، ادبی‌واشعار نفزدارد.

طوفان هفتگی به‌صاحب‌امتیازی ومدیری «فرخی» و درسال اول بامساعدت «سید فخرالدین شادمان» در تهران تأسیس ودرسال ۱۳۰۶ شمسی منتشرشده‌است. اولین شمارهٔ **طوفان هفتگی** که بدون مساعدت آقای شادمان و مستقلا به‌نام فرخی انتشار یافته شمارهٔ مورخ ۱۳ شهریورماه ۱۳۰۷ شمسی مطابق ۱۹ شهر ربیع اول ۱۳۴۷قمریست. **طوفان هفتگی** در اسفندماه۱۳۰۶ شمسی‌مطابق شعبان ۱۳۴۶ قمری تأسیس‌وشمارهٔ‌اول‌آن‌درماه‌مذکورمنتشرشده‌است. طرزانتشارآن‌هفتگی بودوهمه هفته روزهای سه‌شنبه طبع وتوزیع گردیده‌است. محل ادارهٔ‌آن[1]: تهران، خیابان علاءالدوله و عنوان تلگرافی، **طوفان** است.

بهای‌سالیانه‌**طوفان** ۱۰۰ قران؛ شش ماهه۵۵ قران؛درولایات‌وخارجه‌اجرت پست اضافه‌می‌شود.

تکشماره۸شاهی؛ **طوفان هفتگی** نامهٔ ادبی اجتماعی معرفی شده، مندرجات آن به‌قلم نویسندگان وشعرای مبرزآن زمان تهیه وتدوین‌گردیده است. ازکسانی که مقالات و اشعار زیاد از او چاپ شده‌آقای ملك‌الشعرای‌بهار است. ازمقالات مهم ایشان یکی‌مقالهٔ «شعرپهلویست» درشمارهٔ دوم. ودرهمین شماره«چکامه»درزیر تمثال استادبزرگوارفردوسی طوسی ازآقای‌ملك‌الشعرای‌بهار درج‌است.

۱. فرخی برای‌آنکه مردم تشویق بخواندن و اطلاع از مسائل مختلفه داشته باشنددرهمان محل روزنامه قرائتخانه‌ای ایجاد و مقداری کتاب تهیه و جراید و مجلات روز را به‌معرض مطالعه گذارده وبرای‌اطلاع‌عمومی‌اعلان زیررا در شماره‌های روزنامهٔ **طوفان** درج نموده بود:

قرائتخانهٔ طوفان

«همه‌روزه‌ازسه‌ساعت‌قبل‌ازظهرتاظهروازدوساعت بعدازظهرتاهفت‌بعدازظهرمفتوح‌وعموم می‌توانندازجراید ومجلات داخله‌وکتب مفیده استفاده‌نمایند.»

این چکامه به‌مطلع زیر شروع می‌گردد:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست

و بِخنام آن شعر این است:

ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم که دود از آن برخاست

چکامهٔ مذکوررا آقای ملك‌الشعرای بهار در سال ۱۳۰۰ شمسی سروده است.

دیگر از مقالات فاضلانهٔ آقای بهار سلسله مقالاتی است که در چند شمارهٔ **طوفان هفتگی** تحت عنوان «نقاشی و تذهیب درایران» چاپ شده و دریکی‌ازهمین شماره‌ها یعنی شمارهٔ ۱۱ است که این‌قصیده آقای بهارطبع گردیده‌است:

ز تقوی عمر ضایع شد خوشا مستی و خودکامی
دل از شهرت بتنگ آمد، زهی رِندی و گمنامی
به آزادی و گمنامی و خود کامی برم حَسرت
که فردوسی است آزادی و گمنامی و خودکامی
ز عمر نوح کاندر محنت طوفان بپایان شد
به کیش من مبارکتر بود یك لحظه پدرامی

از آثار نغز آقای ملك‌الشعرای بهار (چکامه‌ایست در وصف درکه) که به‌این شعر شروع‌می‌شود:

چون اوج گرفت مِهر از سرطان بگشاد نَموز چون شیر دهان

از دانشمندانی که‌آثار او در **طوفان هفتگی** زیاد دیده می‌شود، مرحوم عبدالحسین هژیر است که در اغلب شماره‌ها تحت عنوان «از هرچمن گلی» داستان یا قسمتی از آثارنویسندگان خارجی‌را ترجمه کرده‌است.

از فضلائی که باز مقالاتشان در **طوفان هفتگی** زیاد است یکی «آقای میرزا اسماعیل‌خان یکانی» است که اغلب بجای سرمقاله گذاشته شده و منجمله از مقالات

ایشان مقالهٔ «آیا کدامیك از صنایع مستظرفه مؤثرتر است» و نیز مقالات «تاریخ صنعت» که در چند شماره مسلسل چاپ شده.

مرحوم کسروی وسیدعبدالرحیم خلخالی ومهدی بهرامی نیزاز نویسندگان **طوفان هفتگی** بشمارند.

نویسندهٔ اخیرمقالات مسلسلی تحت‌عنوان «خرابه‌های شهری» دربارهٔ‌تاریخ وجغرافیای این شهرنوشته است.

آقای عمیدی ازنویسندگانی است که مقالات اجتماعی درروزنامه‌زیادنوشتهٔ است ومنجمله ازمقالات ایشان مقالات مسلسلی‌است تحت‌عنوان «کلیدعلوم‌اجتماعی- چگونه باید دراعمال اجتماعی مطالعه کرد؟»

آقای طاهرزاده بهزادنیز مقالاتی تحت عنوان «معماری در مملکت» نوشته است. آقای رسام ارژنگی نیز مقالاتی بعنوان «صنایع مستظرفه در ایران» دارد. مخصوصاً مقالات ایشان راجع به‌صحافی وجلدسازی درایران قابل توجه است. ابوالقاسم‌سحاب‌نیز چندمقاله راجع به‌«ایوان کسری» نوشته‌است. علی‌جواهرالکلام و ع. خسروپور نیز کم‌وبیش مقالاتی درطوفان هفتگی دارند.

بغیراز اشعارآقای ملك‌الشعرای‌بهاروسرمد وفرخی وادیب‌الممالك، ازشعرای گذشته نیز مانند نشاط، مرحوم شیخ الرئیس قاجار، هدایت طبرستانی، هاتف، فروغی بسطامی، وحشی بافقی، آذربیگدلی و امثال اینها، اشعاری چاپ‌شده‌است. اگربخواهیم فهرست تمام مقالات واشعارطوفان رانقل کنیم کتاب طولانی‌می‌شود؛ بهتر آن است برای استفاده از مقالات ادبی، تاریخی، اجتماعی روزنامه به‌اصل شماره‌های آن مراجعه شود. روی‌همرفته طوفان هفتگی ازحیث مطلب وچاپ وکاغذ ازبهترین روزنامه‌های هفتگی است که تاکنون درایران منتشرشده وشاید از لحاظ تنوع مقالات بهترازنوبهار باشد. گاهی اخبار مجلس و اخبارکشور به‌مندرجات طوفان هفتگی افزوده‌می گردد ودراین‌قسمت مطالب‌باکمال‌اختصارنوشته‌شده‌است. صفحهٔ هشتم که صفحهٔ آخر روزنامه می‌باشد معمولا اختصاص به‌درج اعلانات‌دارد.»

آخرین شماره‌ای که نگارنده از طوفان هفتگی در دست دارد، شمارهٔ ۲۳ سال دوم که شمارهٔ مسلسل ۱۳۳ و مورخ به تاریخ سه‌شنبه ۲۳ بهمن ماه ۱۳۰۷ است. سرمقالهٔ این شماره بعنوان «مقالهٔ بی‌اساس» و به قلم «سیدفخرالدین شادمان» است. قطع و سبك روزنامه مانند شماره‌های سابق است.» (پایان نوشتهٔ صدرهاشمی)

آثار فرخی از لحاظ ارزش ادبی مورد توجه وستایش فرهنگیان و اُدبای فارسی زبان واساتید دانشگاههای بزرگ هندوستان و در نظر خاور شناسان یکی از مفاخر ادبی قرن اخیر بشمار می‌رود.

در بین ایرانیان کمتر کسی است که قسمتی از اشعار آبدارش را حفظ نداشته باشد. موقعی که فرخی غزل معروف خود را که به‌مطلع:

شب که دربستم ومست ازمی نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

سرود، مورد استقبال تمام شعرای پارسی زبان واقع گردید. مخصوصاً شعرای بزرگ افغانستان مانند «قاری عبدالله‌خان» و «امیر عمرخان» ودیگر شعرای خوب آن کشور این غزل را استقبال نمودند که نگارنده برای مقایسه تا آنجا که مقدور بود جمع آوری کرده در صفحهٔ ۵۰ گلزار ادب درج و نشر نموده است و نیز در مجلهٔ ارمغان دو غزل فرخی به‌مسابقهٔ ادبی گذارده می‌شود که در پاورقی غزلها نقل گردیده است تا مقام فرخی را در غزلسرائی دریابند و نه تنها مرگ وی را یکی از ضربات سهمگین بر پیکر دلفریب ادب و درشت سیلی بر چهرهٔ زیبای سخن دانند، بلکه فقدان المناك ادبی جبران ناپذیر بشمار آرند؛ زیرا این قبیل اشخاص در هر عصری خود بخود پیدا نمی‌شوند و قرنها می‌گذرد تا چنین افرادی پا بعرصهٔ ظهور گذارند، همچنانکه مردانی مانند سعدی وحافظ وفردوسی ودیگر بزرگان ادب پیدا نشدند.

شیخ آذری طوسی، از اساتید سَلف چه نیکو گفته است:

روزها باید که تا گردون گردان یکشبی
عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

همنه‌ها باید که نایك مشت پنبه از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا چماری را رسن
ماه‌ها باید که تا یك پسته دانه ز آب و گل
شاهدی را حلقهٔ گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یك کودکی از ذات طبع
عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا یك سنگ خاره ز آفتاب
در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود
بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن انقلاب کبیر روسیه از طرف دولت اتحاد جماهیر شوروی به‌معیت عده‌ای از محترمین تهران دعوت شده بود ومدت یازده روز در آن کشور اقامت گزید ودر آنجا منظومه‌ای ساخت به‌مطلع:

درجشن کارگر چو زدم فال انقلاب — دیدم بفال نیك بود حال انقلاب
من هم بنام خطهٔ ایران سپاس گوی — بر قائدین نامی وعمال انقلاب

یکی از جراید مسکو این منظومه را باخط فرخی وعکس وی کلیشه کرده بود.

پس از مراجعت به‌ایران مقاله‌ای از یکی از جراید خارجه تحت عنوان «جور و ستمهای دیکتاتوری» ترجمه و در روزنامهٔ طوفان منتشر نمود؛ بدبختانه همین مقاله موجب توقیف طوفان گردید.

فرخی در دورهٔ هفتم تقنینیه سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۹ هجری قمری برابر سال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ خورشیدی از یزد به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمدرضای طلوع نمایندهٔ رشت در اقلیت بودند. زیرا از اقلیون دیگر کسی را در مجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی است که در آن موقع یعنی اوایل سلطنت پهلوی با آن کیفیت خطرات

بیشماری برای فرخی ورفیقش وجود داشته است. زیرا تمام وکلاء منتخب دولت بودند.

به همین مناسبت از اغلب وکلاء فحش وناسزا می‌شنید، حتی یکمرتبه کتك هم خورده وصف‌الحال خود را چنین گفته است:

چو تیر راست‌رو درراستی ضرب‌المثل بودم
به‌جمعی کج‌روان همچون کمان پیوسته‌ام کردی

وایهاماً درجای دیگر گفته است:

درچمن ای‌دل چومن غیر از گل یکرو مباش
گر چومن یکروشدی در بند رنگ‌وبو مباش

بالاخره در دورهٔ هفتم بعلت مخالفتهای پی درپی باحکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعیتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز درجلسهٔ رسمی درحالیکه مشغول نطق کردن برعلیه یکی ازوزرای نظامی کابینه که گویا به‌یکی ازمدیران کل وزارتخانه راکتك زده‌بود، ازیکی ازوکلا[1] کتك خورده وخون ازدماغش جاری گردید.

دراین موقع کاسهٔ صبرفرخی لبریز گشت وبرپای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تأمین جانی ندارد وچنین اظهار کرد که درکانون عدل وداد یعنی دارالشورای ملی که درقبال دفاع از آزادی وقتی به‌من حمله کنند بدیهی است که درخارج ازاین محوطه چه‌به‌روزم خواهند آورد.

درنتیجه وسائل زندگی ورختخواب خواست وچندین شب‌وروزدرمجلس بسر برد تابالاخره مخفیانه ازتهران فرار اختیار کرد. پس ازچندی ناگهان از مسکو سربدر آورد ودر آنجا بعلت اینکه گویا نسبت به رژیم کمونیزم انتقاد می کرد، نتوانست بسربرد وتوسط نمایندهٔ سیاسی ایران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو باتهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد. دولت ایران هم ناگزیر از لحاظ سیاسی صلاح درآن دید که گذرنامهٔ وی را صادر کند. فرخی پس ازصدور این گذرنامه از

۱. حیدری نمایندهٔ ساوجبلاغ مُکری (مهاباد کنونی)

مسکو به‌برلین رهسپار گشت.

پس ازورود به‌برلین بازهم ازتعقیب افکار آزادیخواهانه خود دست‌برنداشت وبلافاصله مقالاتی چنددر مجلهٔ پیکار[1] برعلیه حکومت استبداد وزور آن روزایران منتشر کرد. چندی نگذشت که سفیر ایران مقیم برلن جلسهٔ محاکمه‌ای به وکالت ازطرف شاه سابق برعلیه نامه‌پیکاروتویسندگان آن تشکیل داد. سفیر نامبرده مدعی بود که مقالات این مجله منافی باشئون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار می‌داشت که کشور ایران کاملا کشوری آزادوقانونیست وبه‌تمام معنی اصول حکومت مشروطه درآن حکمفرماست.

فرخی دراین محکمه فقط به‌نام یکی از شهود احضار شد؛ منتهی مدارکی ارائه داد وبیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه به‌محکومیت شاه سابق وسفیر ایران منجر گردید. محکمه متعاقب این دعوی حکمی برعلیه شاه سابق وبرله‌مدیر مجله‌و نویسندگان آن‌صادر نمود.[2]

ازاین گذشته فرخی روزنامهٔ دیگری به‌نام نهضت برای تعقیب افکارخود وتنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش ازدوسه شماره از آن منتشر نشد؛ زیرا دراثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده ، ادارهٔ شهربانی برلن فرخی راملزم کرد که بکلی ازخاك آلمان خارج شود.

دراین گیرودار تیمورتاش وزیر دربار وقت، به‌اروپا رفت ودر برلن بافرخی ملاقات کرد وبه‌وی ازطرف شاه‌سابق اطمینان اکید داد که به‌ایران بازگشته وبدون دغدغه بسربرد.

بیچاره شاعرخوش قریحه وآزادیخواه، فریب خورده وازطرفی هم بعلت

۱. **مجلهٔ پیکار** که صاحب‌آن‌اصولا یك‌نفرغیرایرانی بود، مجله‌اش رابه‌زبان فارسی در برلن منتشرمی کرد، بطوری که اطلاع حاصل‌شده بیش‌ازچند شمارهٔ‌آن منتشرنشده است.

۲. جریان این محاکمه ازاین قراراست که مدیر مجله،اسنادی ارائه دادکه املاك مردم را بزور تصاحب نموده‌اند.

تهی‌دستی نتوانست درخارجه بسر برد. ازطریق ترکیه وبغداد به‌ایران بازگشت وباپای خود به‌سیاه‌چال‌رفت. وهمچو تصوری رانمی کرد که‌شیری‌را که در کودکی‌ازپستان مادرنوشیده باناخن ازپنجه‌اش خواهند کشید.

فرخی تقریباً به‌سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ خورشیدی به‌تهران ورود کرد وبه منزل یکی ازدوستان صمیمی‌خود (توکلی) واردشد؛ وچندی در آنجابسربرد تاآنکه‌در عمارت قوقانی یکی از گاراژها واقع درسه‌راه امین‌حضور برای خودمنزل‌شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ برحسب دستور تحت نظر مأمورین محرمانهٔ شعبهٔ اطلاعات شهربانی قرارگرفت.

پایان عمروسرانجام‌زندگی‌شاعرآزادیخواه

باوضعیت فوق فرخی بیش‌ازیک‌سال درتهران بسرنبرد، که به‌عمارت معروف‌به کلاه فرنگی‌واقع دردربندشمیران‌نقل‌مکان کرد. آنجانیزوضعیتش‌دشوارترشدوتحت‌نظر شدید قرارگرفت وغزلی درآنجا بسرود که مطلعش بدین مضمون‌است:

ای که پُرسی تا به کی دربندِ دربندیم ما
تا که آزادی بود دربند در بندیم ما

پس ازمدتی به‌اتهام دستاویزآنکه... ۳۰۰ ریال به‌آقارضای‌کاغذ فروش مدیون است برعلیه وی اجرائیه‌صادرشد.[1]

۱. درحقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است‌که فرخی مراسله‌ای بطرز بخشنامه بنام دوستان صمیمی خود می‌نگاردکه چون فعلا بیکار وتهی دست می باشم هریك در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض بمن وام دهید تا درموقع مقتضی بپردازم. این موضوع طرف توجه رئیس شهربانی وقت(سرلشگرآیرم) واقع‌شد، فرخی راشخصاً ملاقات‌کرده به‌وی چنین گفت:که وام‌گرفتن ازدوستانت صورت خوشی ندارد. من‌شخصا ماهیانه از داراثی خود مبلغ ۵۰۰ ریال به‌توکمك‌خواهم کرد. ولی‌فرخی بکلی‌زیربارنرفت‌وبرای جلب‌کمك‌وی بهیچ‌نوع تن‌درنداد. سپس‌به‌وی پیشنهاد شدکه در تشکیلات‌شهربانی‌شغلی ←

فرخی‌چون هیچوقت برای خوداساساً اندوخته‌ای نمی‌نمود، وهرچه بدست می‌آورد خرج می کرد، بدیهی‌است درچنین موقع وخیمی‌تهی‌دست وبی‌چیزبود. آری استادسخن سعدی‌گوید:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه‌آب درغربال

به همین علت ظاهری ودستاویز (اجرائیه) زندانی‌گردید. دراین موقع چندنفراز دوستانش خواستند قرض‌اورا بدهند، ولی قبول‌نکرد ومدتها درزندان ثبت اسناد بسربرد.

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

ولی بسبب روح آزادیخواهی که بحد افراط در طبیعت و سرشت وی بود، آرام نمی‌گرفت ومانند عاشق هجران کشیده‌ای که از معشوق خود جدامانده باشد و یا مانند شخصی که دانه فوق‌العاده قیمتی و پر بها از کفش بیرون‌کشیده باشد دائماً به جستجوی معشوق ودانهٔ قیمتی خود (یعنی‌آزادی) بود، چنانکه‌گوید :

شاهد زیبای آزادی خداپاپس کجاست؟
مَقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم
تا مگر خاشاك بیداد وستم کمتر شود
بارها این‌راه را بانوك مژگان رُفته‌ایم

← پذیرد. این‌مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشده تاآنجاکه اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی رادرمقابل شاه سابق‌معلل‌به‌غرض وغیره‌وانمودکردند. بطورکلی‌موجبات زندان وبدبختی ومرگ وی رافراهم‌ساختند. تاگفته نماندکه‌درهمان اوان فرخی‌ازآنجا که عنصری‌راد وبلند همت‌بود بوسیلهٔ نامه‌ای ازنخست‌وزیر وقت درخواست‌کردکه‌یکی ازدهات‌خالصه‌را به‌وی‌اجاره دهند تادرگوشه‌ای به‌زراعت‌وفراغت‌بال زیست‌کند. مفرضین نامبرده بموضوع‌اخیرراگوشزد شاه سابق نکردند ودر راه‌آزار وی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا ودرشت به‌زبان می‌راند که در حقیقت همین امر رعلل دیگری[1] موجبات زندانی‌ابدی وی‌را به زندان شهربانی‌تهران و زندان قصر فراهم‌ساخت.

تا آنکه یك روز به‌زندانبان خود می‌گوید: «کـه من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم‌رفت». زندانبان به‌تصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (دراثر جملهٔ بالا) در اطراف وی‌مراقبت‌را شدیدمی‌نماید.

تابالنتیجه شب۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری تریاك می‌خورد و چکامه‌ای به‌دیوار زندان به‌خط خود می‌نویسد که متأسفانه بیش‌از چند بیت‌آن در دست نیست:

هیچ‌دانی ازچه خودرا خوب تزیین‌می کنم
بهر میدان قیامت رخش را زیـن می کنم
می‌روم امشب به استقبال مرگ و مردوار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم
نامهٔ حقگوی طـوفان را به آزادی مـدام
منتشر بی‌زحمت توقیف و توهین می کنم
می‌روم در مجـلس روحـانیـون آخـرت
وندرآنجا بی‌کتك طرح قوانین می کنم

ونیزاین رباعی‌را می‌گوید:

زین‌محبس تنگ‌در گشودم رفتم — زنجیر ستم پاره نمودم رفتم
بی‌چیزوگرسنه‌و نهیدست وفقیر — زانسان که‌نخست آمده‌بودم‌رفتم

پاسی ازشب‌گذشته زندانبان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی

۱. فعلا بعلت طویل کلام از ذکراین موضوع وچگونگی آن که نسبتاً مفصل می‌باشد خودداری می‌شود.

ونزدیك خفه‌شدن‌است (دراین‌موقع زندانبان مفهوم‌جملهٔ فرخی‌را که قبلا گفته بود درمی‌یابد). فوراً چگونگی حال‌وی‌را به‌مقامات‌مربوطه‌اطلاع‌می‌دهد. چیزی نگذشت که پزشك‌قانونی ودادستان ویك‌نفردیگر به‌بالین‌وی حاضرمی‌شوند ووی‌را ازخطر مرگ نجات‌می‌دهند.

فرخی درزندان شهربانی

دراین‌موقع پرونده‌ای سیاسی به‌نام اسائهٔ‌ادب به مقام سلطنت که به‌شاعر بیپروا و آزادیخواه می‌چسبید، برایش تهیه کردندواورا به‌زندان‌شهربانی (توقیفگاه‌موقت، کریدورشمارهٔ یك، اتاق شمارهٔ ۱ وبعداً به‌اتاق شمارهٔ ۲۸) می‌برند.[1]

درمحکمه بدواً به‌۲۷ماه[2] وبعداً به‌سی‌ماه حبس محکومش می کنند.فرخی درتمام محاکمات کاملا سکوت‌اختیارمی کرد ودرآخرهرجلسهٔ‌محاکمه‌فقط‌این‌جمله رابه‌زبان می‌راند: قضاوت‌نهائی باملت‌است‌وحکم‌محکمه‌را رؤیت‌وامضاءنمی کرد.

۱. موقعی که فرخی‌را به‌ادارهٔ بازجوئی‌شهربانی شعبهٔ سیاسی می‌برندمستنطق وی‌جوانشیر بوده که‌گویا درپاسخ سئوالات اوهیچگونه جواب نداده است.

۲. دادستان وقت پروندهٔ اتهام راتنظیم‌ودردادگاه جنحه‌که تحت ریاست‌آقای عبدالله‌معتول تشکیل بود، فرخی به۲۷ مـاه حبس محکـوم شد؛ ولی دادستان بدایت به‌این مقدار هم قناعت نکرده تشدید مجازات وی‌را ازدادگاه استیناف خواست ودردادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت‌آن بوسیلهٔ‌آقای ادیب رضوی یزدی‌بدست آمده و درذیل درج می‌شود به‌سه‌سال حبس محکوم‌گردید.

رونوشت حکم محکمه

مرجع‌رسیدگی ـ دادگاه استان‌مرکز، شعبهٔ‌هشت؛ هیئت حاکمه ـ آقای مرتضی وبشکائی‌و آقای دره؛ پژوهش خواه ـ دادسرای شهرستان تهران؛ پژوهش خواهنده محمد، ۵۰ ساله شهرت فرخی، زندانی دادنامهٔ شمارهٔ۸۷۶ دادگاه جنحه شعبه۹؛ موضوع‌رسیدگی. دادنامهٔ دادگاه جنحه تهران، تاریخ اعلام ـ ۱۳۱۷/۸/۷، تاریخ شکایت دادسرای ←

ویلسون مردسیاسی ورئیس‌جمهوراسبق ممالک متحدهٔامریکادرموردروزنامه‌نگارچنین عقیده داشته است که باروزنامه‌نگار ازسه تصمیم‌یکی‌را بایداتخاذکرد:

۱. محاکمه بوسیلهٔ هیئت منصفه.

۲. مقابله به‌مثل (یعنی اگرروزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه ویادر روزنامهٔ دیگری. دولت پاسخ داده و حقیقت راآشکار سازد.)

۳. کم اعتنائی (یعنی اساساً در پاسخ سکوت اختیار و به قضاوت ملت واگذارشود.)

همچنین معروف است که یکی‌ازروزنامه‌نگاران در زمان صدارت بیسمارك صدراعظم متوفی‌آلمان به‌سال۱۸۹۸ شبنامه‌ای برعلیه وی نشر داده وبه در ودیوار

→

شهرستان‌تهران—۱۳۱۷/۸/۱۵،تاریخ رسیدگی—۱۳۱۷/۱۲/۸؛ گزارش کارمحمدفرخی به‌اتهام اسائهٔ ادب به‌بندگان اعلیحضرت‌همایون شاهنشاهی مورد تعقیب‌دادستان‌شهرستان مرکزواقع می‌شود. دادگاه جنحه بااحراز گناه انتسابی به‌استناد مادهٔ۸۱ قانون مجازات اورا به۲۷ ماه حبس تأدیبی محکوم‌کرده؛ دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به‌این شعبه رجوع، دراین تاریخ رسیدگی شده و پس‌ازشنیدن اظهارات آقای سمیعی دادیاراستان برفسخ حکم وتشدید مجازات واظهارات متهم وتکلیف آخرین دفاع متهم وختم دادرسی دادگاه استان، (شعبهٔ هشت) مرکب ازاشخاص نامبرده باتفاق‌چنین رأی می‌دهد: نظربصورت مجلس تنظیمی وآنچه‌که متهم درحضور آقایان دکتر ادیب پزشك قانونی وآقای داراوسربهر فولادین گفته وآقایان مزبور گواهی‌داده‌اند و اظهارات متهم دراین دادگاه‌هم حاکی ازصحت‌گواهی آقایان مزبورمی‌باشد و گفته‌های متهم اسائهٔادب بوده‌گناه انتسابی به‌مشارالیه ثابت‌است. بنابراین برحکم بدوی ازحیث ثبوت‌گناه‌انتسابی همچنین‌تطبیق‌مواداشکالی واردنیست؛ ولی‌ازحیث تعیین‌مجازات‌چون مجازات تعیین‌شده برای تنبیه اوکافی بنظرنمی‌رسد، حکم‌مزبورفسخ ومحمد فرخی برطبق‌مادهٔاستنادی‌محکوم است به‌سه‌سال حبس‌تأدیبی؛ رأی حضوراً به‌دادیاراستان‌اعلام گردید. امضاء هیئت‌حاکمه محل، مهردادگاه استان یکم ودوم، (دونوشت برابرباصل اداری)

چسبانده بود؛ بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبوربکی‌از آنها امشاهده کرد وبدقت مفادآن راکه کاملا برعلیه اوومغرضانه نوشته‌شده بود درنظرگرفت به یکی ازنوکرهای‌خوددستورداد که آن‌شبنامه‌را ازجای خودکنده وقدری‌پائین‌تربچسبانند تاقارئین برای خواندن‌آن دچارزحمت نگردند وخودبه‌مسیرش ادامه‌داد.

ولی فرخی بعوض، مدتهادرزوایای مخوف وسلولهای تاریك‌زندان‌شهربانی تهران وقصربسربرد وازهیچگونه مصادمات هراسناك وزندانهای انفرادی ومرطوب نهراسید وازآزادیخواهی ومیهن پرستی وی تاآخرین نفس باندازهٔ سرسوزنی کاسته نشد.

هرگزنمی‌ردآنکه دلش زنده‌شد به‌عشق

فرخی مدتی درزندان شهربانی تهران بسربرد تاآنکه یك‌روز دراتاق خود باصدای بلند بطوری‌که زندانیان اورانمی‌دیدند، ولی‌صدای اورابخوبی‌تشخیص می‌دادند شروع به‌معرفی‌خود وصحبت کرد. دراین‌اثناء عده‌ای‌بسراوریخته وباکتك ولگد اورا ازحرف بازمی‌داشتند، ولی‌فرخی به‌صحبت خود ادامه می‌دادرحالیکه کشان‌کشان وی رامی‌بردند به‌زندان قصرتادر کریدورشمارهٔ۴ به‌اتاق مرطوب۲۳، زندانی نمایند.

فرخی درزندان قصر

چون زندگانی فرخی درزندان‌قصرفوق‌العاده مرموزوازجهتی بینهایت جانخراش واز طرفی هم خیلی مفصل است، بنابراین به یك مقدمهٔ مختصراکتفا می‌کنیم و از شرح مفصل زندگانی وی‌درزندان‌قصرخودداری‌وقضاوت چگونگی آن‌رابه‌ارباب فضل و کمال وافرادمنورالفکروا گذارمی‌نمائیم.

باید درنظرگرفت که گذشت‌زمان (دقایق وساعات) نسبت به‌اشخاص‌مختلف درحالات متفاوت متغیراست وطول زمان‌آن ازحیث‌کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهدگذشت.

مثلاعاشقی که درشب وصل‌محبوب بسرمی‌برد، آیا مدتش برابرهمان‌مدتی است که عاشق‌مهجور دیگری درشب فراق‌وهجران بسرمی‌برد؟ هرگز، استادسخن سعدی‌گوید:

شب فراق که داند که تاسحرچنداست
مگر کسی که به‌زندان‌عشق‌دربنداست!

نیزشیخ علینقی کمره‌ای می‌گوید:

وای برجان خلایق اگر آرند به حشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را!

وازطرفی نجاتی اصفهانی درکوتاهی شب وصل گوید:

شب وصل‌است ومی‌نالم که شایدچرخ پندارد
که‌امشب‌هم‌شب‌هجراست ودیر آرد به پایانش

دیگری چنین گفته است:

کوتهی شب وصالم کشت تا تبسم کنی سحر پیداست

مثال دیگر: شخص‌بیماری که شب‌دربسترخفته ویك قسمت‌ازاعضایش بشدت‌متألم ودردناك است‌آیا گذشت زمان‌آن باشخص دیگری که کاملا زندگانیش درخوشی وتنعم وسلامت مزاج می گذرد یکسان‌است؟

آیا شخص محبوسی که درزندان تنگ وتاریك وهوای غیرآزاد ومحدود ومرطوب وبافقدان وسائل‌جلوگیری ازسرما و گرماو... زندگی می کند باشخص دیگری که‌کاملا درفضای‌آزاد وانواع نعم وآسایش و... بسرمی‌برد ازحیث‌مرور وکیفیت زمان یکسان‌است؟... هرگز. مثل معروفی‌است که سیراز گرسنه وسواره ازحال پیاده خبرندارد.

به‌زندانی‌دودقیقه چون ساعاتی نمود می کند وغیرازهجوم افکاردرهم وبرهم ومتشتت‌درمغزوخون جگرخوردنو ازچشم‌اشکبارخودنم آبی بر آتش درون‌فشاندن چاره‌ای ندارد. چه‌دراین حالت‌زندانی‌گاهی مرگ رامقابل می‌بیند وگاهی‌خودرا

سعادتمند می‌پندارد وزمانی خودرا اززندان‌مستخلص می‌پندارد و موقعی خویش رادرمیان اقوام و دوستان خود مشاهده می کند ناگهان هم بحال اولیه برگشته و خویش رادرزندان تنگ وتاریك می‌بیند که اگر به‌ساعت دقت کند ملاحظه می‌شود که بیش‌ازده‌دقیقه‌ای نگذشته، بناچار آه‌سردی‌ازدل‌پردرد می کشد!

فریب اصفهانی چه‌خوب تشبیه کرده‌است:

دارد آن طایربی پرخبر ازحال فَریب
که‌به‌کنج قفس ازحَسرت‌گلزاربماند

از این مقدمه مختصر باید پی‌برد که به شاعر آزادیخواه ما فرخی دراین مدت چندین‌ساله زندان (وبیگناهانی امثال وی) چه‌گذشته ! وچه ضایعات سنگینی به ملت ایران واردآمده‌است!

از زبان کسی که با فرخی همزندان بوده است

تا قبل‌از شهریور ۱۳۲۰ هیچکس از فرخی خبری نداشت؛ ولی پس‌از شهریور که‌عده‌ای اززندانیان‌آزادشدند مطالبی دربارهٔفرخی درجراید نوشتند؛مخصوصاً درجریان محاکمهٔ پزشك‌احمدی وسرپاس مختاری رئیس شهربانی کل دورهٔ شاه سابق درجراید منعکس شد ویکی ازجرایدی که دربارهٔ فرخی مطالبی نوشته بود روزنامهٔ ستاره مورخ چهارشنبه ۱۴ آبان شمارهٔ ۱۱۹۲ سال پنجم درزیر عنوان ، «چه‌قسم فرخی‌راکشتند» که خلاصه‌آن چنین‌است:

«روزی‌فرخی درمحبس پشت‌پنجره که به‌حیاط نگاه‌می کرد، آمد وباصدای بلندگفت؛ ای‌محبوسین محترم من فرخی یزدی لب‌دوخته‌ام ؛ مدیر روزنامهٔ طوفان که به‌جرم حقگوئی و حق‌نویسی ظالمانه توقیف شده ؛ نمایندهٔ دارالشورای ملی هستم . به‌گناه اعتراض وتکلم برعلیه یك قانون جابرانه و زیان‌بخش مغضوب و متعاقب شدم . چند سال از کشور خود متواری بودم ؛ به من امان دادند که اگر برگردی . . .

دراین اثنا کسی باصدای خشنی گفت فرخی از پشت پنجره بیا پائین واگر پائین نیائی به‌جبر تورا پائین خواهم‌آورد . فرخی جواب داد هرکار می‌خواهید بکنید ، پس‌از چند ثانیه صدای فرخی خاموش شد ودیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت ؛ تااینکه ازاین محبس به‌محبس قصر افتادیم . درمحبس قصر در اتاقهای کوچکی که‌گنجایش یك‌نفررا دارد ، ولی محل زندگی ده‌ساله ویا ابدی پنج یا شش‌نفراست ، منزل کردیم . توی یکی‌از اتاقهای این محبس که من[1] درآنجامنزل داشتم فرخی هم منزل داشت .

فرخی‌را همان‌روزی که‌آن حرفهارا زده‌بوده، به‌قول خودش ، اززندان‌شهر به‌قصر قاجار منتقل کرده بودند وچون کسی‌را نداشت که برای او چیزی‌بیاورد و وسائل زندگیش‌را فراهم نماید، وضع بدی دچارشده‌بود و لباسهای‌روی خودرا فروخته بود. پیراهن وزیرشلوارش پاره ووصله‌دار وسیمایش مکدر وحزن‌انگیز بود . فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چطورگرفتار شده است که چطور یك‌نفر از طلبکارانش را تحریك کردند که برای پنجاه تومان ازاو شکایت کند . آنوقت توقیفش کردند ؛ درزندان ثبت‌اسناد بلاتکلیف نگاهش داشتند. او عصبانی شد. سپس بقصد خودکشی سم خورده وپیش‌از این کار دوبیت را سروده نزد اولیای زندان فرستاد (دوبیت‌را درهمین مقدمه ذکر کرده‌ایم) .

ولی آنموقع او را از مرگ نجات دادند ؛ ولی دوسیه اسائهٔ ادب برایش درست کردند و به‌محکمه‌اش بردند وبه ۲۷ماه حبس محکومش ساختند . پس‌از این‌واقعه به‌بازداشتگاه‌تهران منتقل‌شدو آنجا پس‌ازآن‌نطق‌ناقص به‌قصرش آوردند. درقصر فرخی آرام وآسوده‌نمی‌نشست، طبعش که آزاد وخودسر وخشمگین بود هرآن دراشعاری‌آبدار وپرشور بنحوی‌دلپذیر خودنمائی می کرد ، هروقت‌شعری

۱. گویا نویسندهٔ مقاله بزرگ علوی باشد.

می‌ساخت برای ما سوختگان می‌خواند وجاسوسهای پست‌فطرت که ازجرگهٔ‌خود محبوسین بودند مخفیانه‌گوش داده ویادداشت می کردند. فرخی پشت‌درختخواب خودش ، تو اتاق مخفی می‌شد وشعر می‌گفت و یادداشت می کرد (شعر ومطالعه وچیز نوشتن کاملا در محبس ممنوع بوده‌است) وآنهارا برای محبوسین سیاسی می‌خواند. »

چگونگی خاتمه‌دادن به‌حیات فرخی

فرخی با آنکه بسرای کف‌دستی نان‌سنگك ویك ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق درهوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندانهای غیر انفرادی) ویك دست لباسی که اورا ازسرما حفظ کند حسرت می‌برد وآرزومی‌کشید! معهذا درهمان مواقع اشعاری‌را که نمونهٔ‌آنها ذیلادرج می‌شود می‌ساخت.

پیش دشمن سپر افکندن من هست محـال
در ره دوست گـر آمـاجگـه تیر شوم
جوهرم هست وبُرش دارم ومانده‌م به‌غلاف
چون‌نخواهم کج وخونریزچو شمشیر شوم

□□□

بیگناهی گر به‌زندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم کش‌هم تاابد جاویدنیست

□□□

ای دژ سنگدل قصر قاجار[1]

وهروقت فرصتی پیدامی‌شد که برای رفقای زندانی خودبخواند با یك‌حالت‌وجد

۱. این قطعه بطوری‌که شنیده شده ، خطاب به‌زندان قصر می‌باشد وجایانی‌راکه‌درآنجا بوقوع پیوسته تشریح‌کرده است ، ولی تاکنون هرچه جدیت شدکه تمام یا چند بیت آن بدست آید ، ممکن نشد ؛ امیدواراست علاقه‌مندان به‌ادب آنرا یافته برای‌چاپهای بعد بفرستند ونگذارندکه یکی ازاشعار حساس فرخی ازبین برود.

وسرور بطوری که برق شهامت از چشمانش می‌جهید، می‌خواند که همین اشعار موجبات قتل‌وی‌را فراهم‌ساخت.

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند وبرای کاسه‌لیسی و دریافت جیره اضافه وبالاخره خودشیرینی به‌رئیس‌زندان‌گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته وبین زندانیان منتشر می‌سازد.

به‌همین‌علت اورا اززندان قصر به‌زندان‌موقت تهران انتقال داده ودرمحبس انفرادی جایش می‌دهند ولباس وحمام‌وسلمانی وخوراك صحیح وسیگار و ...! بروی حرام می‌نمایند که شاید بدین‌کیفیت هلاك شود.

اگر چه شدائد وسختیهای زندان بقدری اورا درفشار گذاشته بود که مرگ را بزرگترین سعادت وآسایش خود می‌دانست؛ چنانکه خود می‌گوید:

خواب من‌خواب پریشان خورد من خون‌جگر
خسته‌گشتم ای خدا از خورد وخواب زندگی
بهـر من این زندگانـی غیر جـان‌کندن نبود
مـرگ را هر روز دیدم در نقـاب زندگی

□□□

ای عمر بروکـه خسته‌کردی مارا — وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم

□□□

اینك پـی مرگ ناگهـانیم دوان — از بسکه زدست زندگی خسته‌شدیم

□□□

بس جان زفشار غم به‌زندان‌کندیم — پیراهن صبر از دل عریـان کندیم
القصه دراین جهـان بمردن مردن — یك عمر بنام زندگـی جان کندیم

□□□

فرخی‌چون زندگانی نیست غیراز درددوغم
مادل خودرا به‌مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم

با وجود اینهمه شدایدنتوانستند بدینوسیله وی‌را هلاك کنند.

تا پاك‌روزدرغذایش سم‌ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش‌مسموم است وازخوردن‌آن امتناع‌ورزید.

بازدست ازسر وی برنداشته و شب اورا به‌بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت می‌باشد) بردند ودرآنجا بطور اسرارآمیزی به‌زندگانی‌آن شاعر آزادیخواه خاتمه دادند. گویا شهریور ماه ۱۳۱۸، ولی رئیس زندان وقت یاور نیرومند بوسیلهٔ نامهٔ شمارهٔ ۱۷۲۳۳ مورخهٔ ۱۸٫۸٫۹ به‌ادارهٔ آگاهی تاریخ مرگ وعلت‌آن را اطلاع‌داده است که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم درتاریخ ۱۸٫۷٫۲۵ به‌مرض مالاریا ونفریت فوت‌کرده است (شمارهٔ زندانی فرخی ۶۸۷ بوده است).

ولی بطوری که در ادعانامهٔ دادستان (درمحاکمهٔ عمال شهربانی بیست ساله) ذکرشداین است که: پزشك‌مجاز احمدی بوسیلهٔ آمپول هوا باکمك‌عده‌ای وی را بقتل رسانیده است. خلاصه این است که طومارعمرفرخی را بافجیع‌ترین کیفیتی‌درنوردیدند.

هنگامی که نگارنده درزندان‌موقت شهربانی (پس از خاتمهٔ دورهٔ پانزدهم تقنینیه ومخالفت باقراردادگلشائیان ـ کس ودرخلال انتخابات دورهٔ‌شانزدهم‌تهران باآنکه حائز اکثریت‌بود) باتفاق نمایندگان اقلیت دورهٔ پانزدهم زندانی بودم، کارمندان زندان دخمه‌ای راکه گویا حمام بود، نشان‌داده، می‌گفتند فرخی را در این‌مکان که دارای‌درآهنی‌بود وراه بجائی‌نداشت کشته‌اند. مکان مزبوررا نویسنده این‌سطور دیده، بقدری تاریك‌وتنگ بود که حدی برآن متصورنیست ودرحقیقت قتل فرخی‌همان مکان‌است.

قتل این‌مردبزرگ شرنگ تلخ درکام آزادیخواهان‌این کشوریخت وفقدان این شاعرآزادیخواه تیره غباری‌بربساط ادب‌وادب دوستان‌پاشید.

دژخیم مرگ، با ربودن وی درشت سیلی برچهرهٔ‌زیبای‌آزادی نواخت.

ولی‌آیا فرخی مرده‌است؟ هرگز:

سعدیا مرد نکونام نمی‌رد هرگز مرده آنست که نامش به‌نکوئی نبرند

راجع به‌مدفن ومزارفرخی باآنکه زیاده هم تحقیق‌شد، بطور دقیق معلوم‌نیست نامبرده‌را درکدامیك از مزارها مدفون ساخته‌اند؛ فقط به‌این نتیجه رسیدم که در آن موقع جسد این قبیل افراد را به‌قبرستان مسگرآبادمی‌فرستادند. ازقرار معلوم درآن‌مزار دفن‌گردیده‌است.

درسال ۱۳۲۵ که به‌سمت معاونت شهرداری تهران‌منصوب شده بودم، یك روز پنجشنبه بعنوان بازدید از گورستان مسگرآباد بدانجا رفتم و در صدد تحقیق ازمحل دفن‌برآمدم؛ هرچه‌دردفاترتجسس شدمحل‌دفن‌یعنی‌قبرفرخی‌معلوم نگردید.

بهر حال مدفن فرخی تا این تاریخ معلوم نشده و این شعر را می‌توان زبانحال فرخی‌دانست:

در روی خاك تربت ما جستجو مکن درسینه‌های مردم عارف مزار ماست

حق چاپ وتقلید ازطرف‌آقای‌غفورفرخی برادرمرحوم فرخی محفوظ‌ومخصوص نویسنده است.

۱۳۳۲ــ حسین مکی

www.adabestanekave.com

اثر طبع دوست دانشمند و نویسندهٔ ارجمند **آقای محمد جواد تربتی**

به‌روان پاك فرخی

داد آزاده جوانی خبرم وآن خبربردلوجان زد شررم

گفت استاد سخن‌سنج زمان «فرخی» دستخوش رنج زمان

کنج‌زندان‌قفس تن بشکست طایر روحش بر عرش نشست

وای ازشعبدهٔ چرخ دورنگ دل‌ازاین‌سفله‌نواز است‌به‌تنگ

جز بد اندیشی و کژ رفتاری نیست این سفله فلك را کاری

□□□

«فرخی» شاعر آزادی بود در فنون سخن استادی بود

طالعی‌داشت‌به‌برج خرچنگ کجرو کجروش و کج‌آهنگ

بوده آوارهٔ هر شهر و دیار آن مهین شاعر نیکو رفتار

تا گرفته زجهان کامی او شد گرفتار چنان دامی او

که سرانجام نگردید آزاد از خَم و پیچِ کمند صیاد

شد شهید از پی اَمیال خسان شیر افتاده! بدام مگسان!

□□□

خواند اوراصنمی باده‌پرست عاشق روی‌خوش‌ودیدهٔ مست

این‌سخن یاوه ویی‌بنیان است به خداوند قسم بُهتان است

فرخی عاشق ایران بودی کی در اندیشهٔ جانان بودی

تا درآن پیکرخاکی جان بود کعبه و قبلهٔ او ایران بود

□□□

احمدی نام ابو جهل سرشت — معنیش دورخ و درنام بهشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو — دل او چشمه‌ای از خُدعه وریو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود — زد و بگسست زهم تارش و پود
بود تزریق پزشك مَنحوس — اجل قاطع شخص محبوس
مرگ با بوسهٔ سوزن توأم — چشم بر بستن و مردن در دم
گرگ خونخوار پزشك‌جانی — از پسی منفعتی بس آنسی
کردکاری که جهان‌یاد نداشت — وین‌چنین زشتی‌شداد نداشت
چرخ آئینهٔ هرنیك و بد است — نیکی‌اندیش‌ترا گرخرد است

اثرطبع م. رجبعلی متخلص بهشورش

بیاد فرخی یزدی

نکته شنیدم که مرد زیرك دانا — دل نه بگردون نهادوزپوردنیا
تیره‌شوای آفتاب روشن‌تا کی — جلوه کنی هرسحر به گنبدمینا
چند تحمل کنی جنایت آدم — سیر شو آخرخدای‌را ز تماشا
درافق اندرغروب ازغم مردم — چون‌شفقت‌خون‌بودزقلب‌هویدا
آری‌ازاین‌خوی‌زشت‌مردم‌شاید — گردل‌گردون‌شودچولالهٔ‌حمرا

□□□

طُرفه حکایت‌شنو به‌خِطهٔ‌خاور — بود یکی مرغزار خُرم و زیبا
لاله‌ونسرین وبرگ نسترن‌آن — رشك دل اَختران گنبد خَضرا
سبزهٔ‌آن‌رشك سبز گلشن گیتی — سوسن آن همچوداغ‌قلب‌ثریا
یکطرف‌آراسته‌همچوروی‌عروسان — یکجهت‌ازلالهٔ‌سرخ‌چون‌دل‌شیدا
دامن گلهای آن ز عیب مُنزه — چهرهٔ زیبای آن ز نقص مُبرا
مسکن خوبان بسان‌گلشن‌مینو — انجمن بلبلان نغز خوش آوا
قصهٔ هریك بسان شکر شیرین — نغمهٔ‌جانبخش‌هریکی‌دم‌عیسی

□□□

راغ پلیدی فضای‌را چو یکی دیو — زشت رخ و زشتکارو پست وغم افزا
رفت‌درآن باغ‌چون بهشت چوشیطان — با دل پرکین خسویش از پسی مأوی
تیره شد از وی چراغ چهرهٔ سنبل — بسته شد از وی زبان بلبل گویا
در دل هریك فکند آتش جانسوز — بررخ هریك کشید تیغ جگرخا
بلبلی آنجای بود رنجبر خلق — شسته زجان دست وخورده زهربعمدا
دید به گلشن چو زشتکاری آن زاغ — کرد زسختی هزار ناله و غوغا
درقفس افتاد زار مرغ نگونبخت — دور شد از دیدگان خلق چو عَنقا
درقفسش بال وپربه‌سوخت زمحنت — جان پی جانان سپرد بلبل شیوا

□□□

آن چمن ایران زمین و بلبل پر سوز — فرخی آن نکته سنج مرد توانا
جز خوشی وعیش و سور مردم ایران — در همه عمر از جهان نکرد تمنا
چونکه در آتش بدید مادر میهن — سوختش از عشق نام قلب مصفا
باد درودش بجان زمردم دانش — شاد کنادش ز لطف ایزد یکتا
چونکه جهان‌بگذرد زنیك‌وبد ای‌دوست — باش چو شورش بگاه رنج شکیبا
بس کنم اینك سخن که نزد هنرور — از کمی اینسان خوش است لؤلؤلالا

شورش

قسمت اول

غَزَلیات

www.adabestanekave.com

به‌نام خداوند بخشاینده مهربان

(۱)

گلرنگ شد دَرو دشت، از اشکباری ما
چون غیر خون نبارد، ابـر بهـاری ما

با صد هـزار دیده، چشم چمن ندیده
درگلستان گیتی، مرغی به‌خواری مـا

بی‌خانمان‌ومسکین،بدبخت‌وزاروغمگین
خوب اعتبار دارد ، بی اعتباری مـا

این‌پرده‌ها اگرشد، چون‌سینه پاره دانی
دل پرده پرده‌خون‌است، ازپرده داری ما

یکدسته منفعت جو، با مشتی اهرمن خو
با هم قرار دادند، بـر بـی‌قراری مـا

گوش‌سخن‌شنونیست، روی‌زمین و گرنه
تا آسمان رسیده است،گلبانگ زاری‌ما

بی‌مهر روی‌آنمه، شب تاسحر نشد کم
اخترشماری دل ، شب زنده داری ما

بس‌درمقام‌جانان، چون‌بنده‌جان فشاندیم
در عشق شد مسلم ، پـروردگـاری ما

از فَر فقر دادیم ، فرمان به باد و آتش
اسباب آبرو شد ، ایـن خاکساری ما

دراین دیار باری، ای‌کاش بود یاری
کز روی غمگساری، آید به‌یاری ما

(۲)

دوش یارم زد چوبرزلف پریشان شانه‌را
مو به مو بگذاشت زیر بار دلها شانه را

نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
گر زنادانی ملامت می‌کند، دیوانه را

درعزای عاشق‌خود شمع‌سوزد تا بحشر
خوب معشوق وفاداری بود، پروانه را

جزدلسوراخ‌سوراخش‌نبودازدست‌شیخ
دانه دانه چون شمردم سبحهٔ صد دانه‌را

این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
دادها باشد بگردون محرم و بیگانه را

ازدرو دیوار این عدلیه بارد ظلم‌وجور
محو باید کـرد یکسر این عدالتخانه را

(۳)

بی سر و پائی‌اگر در چشم خوارآید ترا
دل‌به‌دست‌آرش که یکروزی بکارآید ترا

باهزاران رنج بردن گنج عالم هیچ‌نیست
دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا

دولت هر مملکت در اختیـار ملت است
آخرای ملت به‌کف کی اختیارآید ترا

پافشاری کن، حقوق زندگان‌آوربدست
ورنه همچون مرده تامحشر فشارآید ترا

نام جان‌کندن به‌شهر مردگان چون زندگیست
همچومن زین زندگانی ننگ وعار آید ترا
تانسازی دست ودامن رانگار از خون‌دل
کی به‌کف بیخون‌دل‌دست نگارآید ترا
کیستی‌ای‌نو گل خندان که درباغ بهشت
بلبل شوریده دل هرسو هزار آید ترا
کن‌روان ازخون دل‌جودر کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید ترا
فرخی بسپازجان وزانتظارآسوده‌شو
گر به بالینت نیامد در مزار آید ترا

(۲)

ای‌که پرسی تا به‌کی دربند دربندیم ما
تاکه آزادی بود دربند در بندیم ما
خواروزار و بیکس و بیخانمان و دربدر
باوجود اینهمه غم، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانندکوه
گوشه‌گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه‌های صبحدم
با درون پر ز خون درحال لبخندیم ما
مادر ایران نشد ازمَرد زائیدن عَقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
بر فراز مَجمرِ گیتی چو اسفندیم ما
گرنمی‌آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگنان بی مِثل و مانندیم ما

کِشتی مارا خدایا ناخدا ازهم شکست
باوجود آنکه کِشتی[1] را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون زایجادغزل طرح‌نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
می‌رود تا به فلك هلهلهٔ شادی ما
ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
نیست یك لحظه در اندیشهٔ آبادی ما
بسکه جان را به‌ره عشق توشیرین دادیم
تیشه خون‌نمی‌خورد ازحسرت فرهادی ما
داد از دست جفای تو که با خیره سَری
کرد پامال ستم مدفن اجدادی ما
آنچنان شهره به شاگردی عشق توشدیم
که جنون سرخط زر داد به استادی ما
فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد
در غزل بندگی طبع خدادادی ما

(۶)

درسیاست آنکه‌شاگرداست‌طفل مکتبی‌را
کی به‌استادی‌تواندخویش‌سازداجنبی‌را
این وجیه الملّه‌ها هستند قاصر یا مقصر
برکَنید ازدوششان‌پاگون صاحبمنصبی‌را

۰۱. این مصرع اینطورهم شنیده شده‌است: باوجود آنکه طوفان راخداوندیم ما؛ وغزل را موقعی‌که ازاروپا به‌ایران مراجعت‌کرده ودر صارت معروف به‌کلاه فرنگی در دربند تحت نظر برده، سروده است.

پای بنهادند گمراهانه درتبه[1] ضلالت
پیروی کردند هرقومی که‌شیخان صَبی‌را
خوب وبد را ازعمل ای‌گوهری بشناس قیمت
کز نُبی[2] بشناختند آزادگان قدرنَبی[3] را
از فسون آنانکه با مادم‌زنند ازنوع خواهی
(۷) رو بـه‌روی آفتاب آرند مـاه نَخشبی‌را
زبس‌ای‌دیده‌سر کردی‌شب‌غم‌اشکباری‌را
بروز خویش بنشاندی من وابربهاری را
گدا وبینوا و پاکباز و مفلس و مسکین
ندارد کس چومن سرمایهٔ بی‌اعتباری را
چراچون نافهٔ آهو نگردد خون دل دانا
درآن‌کشورکه پشک[4] ارزان‌کند مشک‌تتاری را
غنا بـا پا فشاری‌کرد ایجـاد تهی دستی
خدا ویران نماید خانهٔ سرمایه داری را
وکالت‌چون‌وزارت شدردیف نام‌اشرافی
چه‌خوب‌آموختند این‌قوم‌علم‌خرسواری‌را
ز جور کارفرماکارگر آنسان بخود لرزد
که‌گردد روبرو کبك دری بازشکاری را
زبس بی‌آفتاب عارِضَت شب‌را سحر کردم
(۸) زمن‌آموخت اختر، شیوهٔ شب‌زنده‌داری را
بهنگـام سیه روزی علـم کن قد مردی را
زخون سرخ فام خودبشوی این‌رنگ زردی را
نصیب مردم دانـا بِجز خون جگر نبود
درآن‌کشور که‌خلقش کرده‌عادت هرزه گردی را
ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیرخود خواهی
از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را

۱. گمراهی، سرگردانی ۲. قرآن، مصحف ۳. پیغمبر ۴. پشکل، سرگین گوسفند.

کنون تازم چنان براین مبارزهای نالایق
که تابیرون کنندازسرهوای هم‌نبردی را
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما
(۹) چوبخت خودسیه کردم؛ سپهر لاجوردی را
می دهد نیکـو نشان کاخی مکان فتنه را
محـو می باید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان[1] به خود بگرفته قصری باشکوه
خون‌کند خاموش این آتشفشان فتنه را
از قوام و بستگـانش دیلم باید گرفت
در خیانت داد هرکس امتحان فتنه را
گوبه فامیل خیانت چشم خودرا باز کن
هرکه می خواهد شناسد دودمان فتنه را
بهرمحو فارس تازی تا به‌کی تازی فَرس
بـازکش ای‌فارس[2] سرکش عنان‌فتنه را
سینهٔ احـرار شد آمـاج تیر ارتجاع
تـا نمودی زینت بازو کمـان فتنه را
آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما
(۱۰) یکه تاز مفسدت‌جو، قهرمان فتنه را
باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
می نهند این خائنین بردوش ملت بار ها
پرده های تار و رنگـارنگی آید درنظر
لیك مخفی در پس آن پرده‌ها اسرار ها

۱. کوه آتشفشان ۲. اسب‌سوار

مارهـای مجلسی دارای زهری مهلکند
الحذر باری از آن مجلس که دارد مار ها
دفع این گفتارها گفتار نتواندنمود
از ره کـردار باید دفع این گفتار ها
کشور ما پاك کی گردد زلوث خائنین
تا نریزد خون ناپاك از در و دیوار ها
مزد کار کارگر را دولت مـا می کند
صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکار ها
از برای این همه خائن بود یك دارکم
پُر کنید این پَهن میدان را زچوب دارها
دارها چون شد بپابادست کین بالاکشید
بر سر آن دار هـا سالار هـا، سردار ها
فرخی این خیل خواب آلود مست غفلتند
ایـز سخنها را بباید گفت بـا بیدار ها

(۱۱)

سرپرست‌ما که‌می‌نوشدسبك‌رطل گران‌را
می کند پامال شهوت دسترنج دیگران را
پیکر عریان دهقان را درایران یاد نارد
آنکه‌درپاریس‌بوسدروی‌سیمین‌پیکران‌را
شد سیه روز جهان، ازلکهٔ سرمایه داری
بایدازخون‌شست‌یکسرباختر تاخاوران را
انتقام کارگر ای‌کاش‌آتش بر فروزد
تابسوزد سربسر این تودهٔ تن پروران را
غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
بایدازغیرت به‌غارت داداین‌غارتگران را

مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
همچوزنهاپیروی کن‌صنعت رامشگران را
نوك کلك‌فرخی‌درآمهٔ[1] خون‌شد شناور
تاکه‌طوفانی‌نماید، این‌محیط‌بیکران‌را

(۱۲)

غـارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
بـا چنین غـارتگرانی وای بر احوال ما
اذن غارت را بهاین غارتگران‌داده‌است‌سخت
سستی وخون سردی ونادانی واهمال ما
زاهد مـا بهر استبـداد و آزادی بجنگ
تاچه سازد بخت او تا چون‌کند اقبال ما
حال ما یکچند دیگرگر بدینسان بگذرد
بـد تـر از مـاضی شود ایـام استقبال ما
شیخ و شاب و شاه و شحنه و شبرو شدند

(۱۳)

متفق بر محو آزادی و استقلال ما
زد فصل‌گـل چو خیمه بهامون جنون ما
از داغ تـازه سوخت دل لاله‌گـون ما
آنـدم بـه خون دیده نشستیم تـا کـمر
کان سنگدل ببست کمـر را بـه خون ما
مـا جز بـرای خیـر بشر دم نمـی زنیم
ایـن است یك نمـونه ز راز درون ما
در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست
دون پیش ماست عالی وعالیست دون ما

۱. بمعنی دوات مرکب نویسندگی است.

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
این عشق خیره سر که بود رَهنمون ما
ساقی زبسکه ریخت به ساغرشراب تلخ
لبریز کرد کاسهٔ صبر و سکون ما
تاروزمرگ از سر مادست برنداشت
بخت سیاه سوختهٔ واژگون ما

(۱۴)

بادل آغشته درخون گرچه خاموشیم ما[1]
لیك‌چون‌خُم دهان کف کرده‌درجوشیم‌ما
ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
زین سبب از نشئهٔ آن باده مَدهوشیم ما
گر توئی سرمایه‌دار با وقار تازه چرخ
کهنه‌رند لات ولوت خانه بر دوشیم ما
همچو زنبورعسل هستیم چون مالاجرم
هر غنی‌را نیش وهر بیچاره‌را نوشیم ما
نور یزدان هرمکان، سرتابه‌پا هستیم‌چشم
حرف ایمان‌هر کجا، پاتا به‌سر گوشیم‌ما
دوش‌زیربار آزادی‌چه‌سنگین گشت دوش
تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما
حلقه‌برگوش تهی‌دستان بودگر فرخی
جُرعه‌نوش جام رندان خطاپوشیم ما

(۱۵)

شبیه ماه ممکن طفل خورد سال‌مرا
چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

۱. این مصرع را اینطور هم سروده‌است: درقضایای کنونی گرچه خاموشیم ما

دراین‌قفس چومرا قدرت‌پریدن‌نیست
خوشم که‌سنگ‌حوادث‌شکست‌بال‌مرا
نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
چو دید آهوی شیر افکن غَزال مرا
هزار نکته ز اَسرار عشق می‌گفتیم
نبسته بود اگر غم زبان لال مرا
به‌کوی باده‌فروشان قدم گذار و ببین
بدور جامِ چو جمشید جَم‌جَلال مرا
خیال طُرهٔ آشفتهٔ تو تا دل شب
هزار بار پریشان کند خیال مرا
به صد امید نشاندم نهال آزادی
خدا کند ، نکند باغبان نهال مرا

(۱۶)

همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
که زیر بار فلك هم نسرفته شانهٔ ما
زدست‌حادثه پامال شدبه‌صد خواری
هرآن سری‌که نشد خاك آستانهٔ ما
میان این همه مرغان بسته پر مائیم
که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
هزار عُقدهٔ چین‌را یك انقلاب گشود
ولی به‌چین دوزلفت شکست شانهٔ ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
رود بنام گرو، بی‌قباله خانهٔ ما
به کنج دل ز غم دوست‌گنجها داریم
تُهی مباد از این گنجها خزانهٔ ما

دراین وکیل‌ووزیر ای‌خدا اثر نکند
فغـان صبحـدم و نـالهٔ شبانـهٔ ما
برای‌محو توای کشورخراب‌بس‌است
(۱۷) همین نفـاق که افتاده در میـانهٔ ما
از بسکه غم به سینهٔ من بسته راه را
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم‌چودیده‌دید، دل از کف رودولی
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
هرشب‌زعشق روی‌تو ای‌آفتاب‌روی
از دود آه تیره کنم روی مـاه را
مارا مخوان به کعبه که‌در کیش‌اهل‌دل
معنی یکیست میکـده و خـانقاه را
بگشای گوش‌وهوش که‌درخلوت‌صبوح
خوش لذتی است، زمزمهٔصبحگاه را
زین بیشتر بـریختن خون مردمـان
فـرصت مباد مـردم چشم سیاه را
تومست خواب‌غفلتی ای‌پادشاه‌حُسن
(۱۸) می نشنوی خروش دل داد خواه را
تا دیده دلم عارض آن رشك پـری را
پوشیده به تن جامهٔ دیوانـه گـری را
چون مرد هنرپیشه بهر دوره ذلیل‌است
خوش آنکه کند پیشهٔ خود بی هنری را
شب تا به سحر در طلب صبح وصالت
بگـرفته دلـم دامـن آه سحـری را

در عصر تمدن چو تَوحُش شده افزون
بسر دیده کشم سرمهٔ عهد حجری را
یاقوت مگـر پیش لب لعل تو دم زد
کزرشك‌چومن جلوه‌دهدخون جگری‌را
از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
رسوائی و آوارگـی و دربـدری را
تا فـرخی از سر غم عشق خبر شد
(۱۹) رُجحان‌دهد از هر خبری بیخبری را
با بتـی تا بطی از بادهٔ ناب است مرا
گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا
گوش تاگوش جهان‌گرشودم زیر نگین
چشم برگوشهٔ آن چشم خراب‌است مرا
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
دلفهائی که بـه دل همچوحباب‌استمرا
بی‌مه روی تو، اختر شِمُرم تا به سحر
شب هجر تو مگر روز حساب‌است مرا
رنگ[1] خونابه دهد بوی‌جگرسوختگی
بسکه دل زآتش‌جور تو کباب است مرا
مایهٔ[2] زندگی امروزه دورنگی گر نیست
بیدرنگ‌ازچه‌سوی مرگ‌شتاب‌است مرا
چشم من دربی دارائی اسکندر نیست
چشمهٔآب خَضَر همچو سَراب‌است مرا

۱. این مصرع بدین قسم هم گفته‌شده : می‌دهد بوی جگر سوختگی خون سرشك
۲. گرنه دلتنگ ازاین زندگی ننگینم

نقشهائی که تـو در پردهٔ گیتی نگـری
همه چون واقعهٔ عالم خواب است مرا
چکنم گـر نکنم زندگی طوفـانی
(۲۰) چون‌به‌یك‌چشم‌زدن‌خانه بر آب‌است‌مرا
سخت‌بادل، دل‌سخت‌تو به‌جنگ‌است اینجا
تا که‌را دل شکند شیشه وسنگ است اینجا
در بهـاران گل این بـاغ ز غم وا نشود
غنچه تافصل خزان با دل تنگ است اینجا
نکنم شکـوه ز مـژگان تو امـا چکنـم
که دل آماجگه نوك خدنگ است اینجا
از مـی میکده دهـر مشو مست غـرور
که به‌ساغر عوض شهد شرنگ است اینجا
بی خطر کس نبرد گوهرازاین لُجهٔ[1] ژَرف
کام دل در گـرو کام نهنگ است اینجـا
من نـه تنهـا به‌ره عشق ز پـا افتـادم
پای پك ران فلك خسته و لَنگ است اینجا
تـا به سرحـد جنونـم بشتاب آوردی
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
گل پك‌رنگ دراین بـاغ نگردد سر سبز
خرمی قسمت گلهای دو رنگ است اینجا
از خَطا بسکه دراین خِطه سیه‌رو پرشد
پیش‌بیگانه‌کم از کشور زنگ[2] است اینجا
فرخی با همه شیرین سخنی از دهنت
دم‌نزد هیچ‌زبس قافیه‌تنگ‌است‌اینجا

۱. دریا ۲. زنگبار

(۲۱)
زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را — که به عالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش‌سوخت‌به‌هرجمع‌سراپا چون‌شمع — هر که ازدست دهد شیوهٔ خاموشی را
زندگی بی تو مراساخت‌چنان‌ازجان‌سیر — که‌طلب‌می‌کنم‌ازمرگ‌هم آغوشی‌را
آنکه تادوش جگرگوشهٔ ناپاکی بود — دارد امروز به پاکان سر همدوشی را
وای بر حافظهٔ ما که ز طفلی همگی — کرده از حفظ الفبای فراموشی را
فرخی گرچه گنهکار و خطا پیشه بود
(۲۲) دارد از لطف تو امید خطاپوشی را
با آنکه کسی نیست به‌وارستگی ما — هست ازچه به‌گیسوی تو دلبستگی‌ما
بشکست‌مرا پشت اگر بار درستی — میزان درستی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو — دل خسته جهانیست ز دلخستگی ما
در مملکتی‌کاتش‌آشوب بسود تند — بیجـا نبود کُنـدي و آهستگـی ما
از حُسن عمل با خط برجسته از این پس
(۲۳) تاریخ گواه است بـه برجستگی مـا
باور نکنی گرغم دل گفتن ما را — بین ازاثر اشك به‌خون خفتن مارا
صد بار بهار آمدو یکبار نـدیدند — مرغـان مصیبت زده بشکفتن مارا
در زندگی ازبسکه گرانجانی‌مادید — حـاضر نبود مـرگ پذیرفتن مارا
رفت‌ازبرمن‌گرچه‌رَهش بامژه رُفتم — ره رفتن او بنگر و ره رُفتن مارا
جز فـرخی از طبع گهربار ندارد
(۲۴) کس طرز غزل‌گفتن ورْشفتن ما را
شرط‌خوبی نیست تنها جان‌من‌گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گرتوراتعمیراین ویران‌عمارت لازم‌است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت‌پرست خوب به ازخودپرست بد رفیق
یار بد بد تر بود صد بار از اَغیار خوب
خوب‌دانی کیست‌پیش‌خوب‌وبددرروزگار
آنکه می‌ماند ز کار خوب او آثار خوب
رشتهٔ تسبیح سالوسی بَد آمد در نظر
زین‌سپس دست من وزلف تووزُنارخوب
نام آزادی ز بدکیشان نمی آمد به ننگ
کشور ویران ما را بود اگر اَحرار خوب
کارطوفان خوب‌گفتن نیست هر بیکاره را
(۲۵) کار می‌خواهد ز اهل‌کار آن هم‌کار خوب
نای آزادی‌کند چون نی نوای انقلاب
باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
انقلاب ما چو شد ازدست ناپاکان شهید
نیست غیرازخون‌پاکان خون‌بهای انقلاب
اندرین‌طوفان خداداند که‌کی غالب‌شود
ناخدای اِرتجاعی یا خدای انقلاب
تاتورا درراه آزادی تن صد چاك نیست
نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب
با خط برجسته در عالم عَلم گردد بنام
آنکه‌بگذارد به دوش خود لوای انقلاب
گررهد دستم‌زدست این‌گروه خودپرست
با فداکاری گذارم سربه پای انقلاب
دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
جان چه‌کار آید نگردد گر فدای انقلاب

(۲۶)
بافکر تو موافق ناموس انقلاب — بایدزدن به‌دیر کُهن کوس‌انقلاب
گردست‌من‌رسدزسرشوق‌می‌روم — تاخوابگاه مرگ‌به‌پابوس‌انقلاب
از بهرحفظ ملك‌گزرسس بیاورم — در اِهتزاز پرچم سیروس‌انقلاب
خون‌هزارزاغ‌بریزم‌به‌بوم‌خویش — آید به‌جلوه بازچوطاوس‌انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملاً — دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس‌انقلاب
سالوس انقلابی مااهل‌زَرق بود — یاران حَذر کنید زسالوس‌انقلاب
طوفـان خون پدید کند کِلك فرخی
(۲۷) آن سَر بریده تا شده مأنوس انقلاب

چون شرط وفاهیچ بجز تَرك جفانیست
گر تَرك جفا را نکـنی شرط وفا نیست
کس‌یارنیست ازسرکویت‌که دوصد بار
در هر قدم او را نظری سوی قَفا نیست
برخواهش‌غیرازچه توراهست‌سرجنگ
با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
از وسوسهٔ زاهـد سالوس بـه پرهیز
کانسان‌که‌کند جلوه بظاهر به خفا نیست
بیمـار غم عشق ترا تا بـه قیامت
(۲۸) گرچاره مسیحاکـند امید شفا نیست
درکف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
تا کـه استبداد سر در پـای آزادی نهد
دست خودبرقبضهٔ شمشیر می باید گرفت
حق دهقان‌را اگرمَلاك، مالك‌گشته است
از کفش بی آفت تأخیر می بایدگرفت

پیروپُرنا درحقیقت چون خطاکـاریم ما
خرده برکار جوان و پیر می باید گرفت
مـورد تنقید شد در پیش یـاران راستی
زین سپس راه کج وتزویر می‌باید گرفت
بهر مشتی سیرتاکی یك جهانی گرسنه
انتقـام گرسنه از سیر مـی باید گرفت
فرخی راچونکه سودای جنون دیوانه کرد
بی تَعقل حلقـهٔ زنجیر می باید گرفت (۲۹)
زندگانی گرمراعمری‌هراسان کرد ورفت
مشکل مارا بِمردن خوب‌آسان کرد ورفت
جفد غم هم دردل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین‌بوم رایکباره ویران کرد ورفت
جانشین جم نشد اهریمن از جـادوگری
چندروزی‌تکیه برتخت‌سلیمان کردورفت
پیش مردم‌آشکاراچون مرادیوانه ساخت
روی خودرا‌آن پری از دیده پنهان‌کرد ورفت
وانکرد ازکاردل چون عُقده بادمشکبوی
گردشی‌درچین‌آن‌زلف‌پریشان کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بُت‌پرستم‌آن نِگار نامـسلمان‌کرد و رفت
با رمیدنهـای وحشی آمد آن رعنـا غزال
فرخی راباغزل سازی غزلخوان‌کرد ورفت (۳۰)
ازقناعت خواجهٔ‌گردون مرا تابنده است
پیش‌چشمم‌چشمهٔ‌خورشید کی‌تابنده‌است

پر نگـردد کاسهٔ چشم غَنی از حِرص و آز
کیسه‌اش هرچند ازمال فقیرآکنده‌است
حال ماضی سربسر بـا نا امیدیها گذشت
زیـن سپس تقدیر بـا پیش آمد آیـنده است
نیست بیخودگردش‌این هفت‌کاخ‌گردگرد
زانکه هرگردنده راناچارگرداننده است
باسِپر افکندگان مُرده مـا را کار نیـست
جنگ ماهمواره‌باگردنکشان زنده است
بـا چنین سرمایهٔ عزم تـزلزل نـاپذیر
نامهٔ حقگوی طوفان تاابد پاینده‌است (۳۱)
در چمن تا قدسروتو بـر افراخته است
روزوشب نوحه‌گری کارمن وفاخته است
بُرد باکهنه حریفی است که دربازی عشق
هرچه راداشته چون من همه را باخته است
بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر
روزگـاریست مرا از نظر انداخته است
جان من ز آه دل سوخته پـرهیز نمای
که بدین سوختگی کارمرا ساخته است
مستی چشم تو باابروی‌کج عربده‌داشت
یـا پی کُشتن من تیغ ستم آخته است
چَنگ برطُرهٔ پُر چین توزد آنکه چوباد
تا خُتن از پی این مشك ختا تاخته است
فرخی دلخوش ازآن است‌که این مردم را
یك به یك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که درقفس تنگ خانه داشت
دردل کجا دگرهوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کُندش پایمال جور
هرسر که پاس خدمت این آستانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تا خُتن
آن باد مشکبوی که دردست شانه داشت

ما را بـه روز وصل چرا آشنـا نکرد
تـأثیر دردلت اگـر آه شبانه داشت

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند
ساز توبسکه شور و نوا در ترانه داشت

دیشب به جُرم آنکه ز هجران نمرده‌ایم
امروز بهر کشتن مـا صد بهانـه داشت

چون نافه خون‌به‌دل زغزالان مُشك مواست
(۳۳) هـر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت‌غم که‌غم بیش‌و کم نداشت

در دفتـر زمانـه فتد نـامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگـاه اهل خـرد نیست محترم
هرکس که فکر جامعه رامحترم نداشت

باآنکه جیب وجام من‌ازمال ومی‌تهیست
مارافراغتی است که جمشید جَم نداشت

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چـون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنهانه خوبان راصَباحت لازم است
غیرخوبی خوبرویان را مَلاحت لازم است

مرد بـا آزرم را در پیش مردم آب نیست
تادونان گیری ازاین‌دونان‌وقاحت‌لازم است

تا ز دشنامی مگر آن لب نمك پاشی کند
بر دل صد پارهٔ ما صد جراحت لازم است

کُشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
کزپس‌یك‌عمر زحمت استراحت لازم‌است

در غزل تنهـا نیایـد دلربائـی دلپسند
(۳۵) بلکه غیراز دلربائیها فصاحت لازم‌است

دل زارم که عمرش جز دَمی نیست — دَمی بی یـاد روی همدمی نیست
یاد همدم این یکدم تو خوش باش — که این‌دم هم دمی‌هست و دمی‌نیست
در این عالم خوشم با عالم عشق — که در عالم به از این عالمی نیست
ندارد صبح عیدی دور گردون — که پیش‌آهنگ شام ماتمی نیست
بسی نـاگفتنی‌هـا دارم امـا — نمی گویم به کس‌چون مَحرمی‌نیست
فشاندم بسکه خون از چشمهٔ چشم — به چشم خون‌فشان دیگر نَمی نیست

به تیغم چون زدی تیغ دگر زن
(۳۶) که‌جزاین‌زخم مارا مرهمی‌نیست

هرلحظه‌مزن در، که دراین‌خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله، که فریادرسی نیست

شهری که شه و شَحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم هَسَی نیست

آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نوخاسته بی خار و خسی نیست

دهقان رَهـد از زحمت ما یك نفس امـا
آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست
با بـودن مجلس بود آزادی مـا محو
چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست
گر موجد گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست
هر سر بهوای سر و سامانی و ما را
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فَرَسی نیست
در راه طلب فرخی ار خسته نگردید
(۳۷) دانست که تامنزل مقصود بسی نیست
در شرع ما که قاعدهٔ اختصاص نیست
حق حرام نیز قبول خواص نیست
دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزن
بگزین طریقه‌ای که در آن اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینك به چنگ مرتجعین اوفتاده‌ای
آنسان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پا فشاری خود فرخی فتاد
(۳۸) دردورطه‌ای که هیچ‌امید خلاص‌نیست
این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلك رشتهٔ پروین به زمین ریخت

دیگر مزن از صلح و صفا دم که حوادث
در خرمن آبناء بَشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
این خون شهیدان که به‌نزهتگه چین ریخت
از نقشهٔ گیتی شودش نام و نشان محو
هرکس که پی محو بشر طرح چنین‌ریخت
با اشك روان نمودهٔ زحمتکش دنیا
در دامن صد پارهٔ خود دُر ثَمین ریخت
هرخاك مصیبت کـه فلك‌داشت ازاین غم
(۳۹) یکجـا بـه سر فرخی خـاك نشین ریخت
این دل ویران زبیـداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی آنجا که عدل وداد نیست
وانشد از شانه یك مو عقده از کـار دلم
درخم زلفت کسی مشگل گشاچون‌بادنیست
کوه کندن درخورسرپنجهٔ عشق‌است وبس
ورنه این زور و هنر در تیشهٔ فرهاد نیست
درگلستان جهان یك‌گل بـه آزادی نَرُست
همچومن سروچمن هم راستی آزاد نیست
یـا اسیران قفس را نیست‌کس فـریاد رَس
یا مرا از نـا امیدی حالت فریاد نیست
هر که را بینی به یك راهی‌گرفتار غم است
گوئیا در روی گیتی هیچکس دلشاد نیست
کرده از بس فـرخی شاگردی اهل سخن
در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

(۴۰)

جهـان نمای درستی، دل شکستهٔ ماست
کلیـد قفل حقیقت زبان بستهٔ ماست
مگـو چه دانـهٔ تسبیح از چه پـامالیم
که عیب مـا همه از رشتهٔ گسستهٔ ماست
دودسته یکسره درجنگ وتودهٔ بدبخت
در این مبارزه پا مال هردو دستهٔ ماست
نوید صلح امید آنکـه می دهد به بشر
سفیر خوش خبروبیك پی‌خجستهٔ ماست
نه‌غنچه باز نـه گل بو دهد دراین‌گلشن
گواه آن دل تنگ و دماغ خستهٔ ماست
ز قید و بند جهـان فرخی بود آزاد
که رند دربدر وازعلاقه رستهٔ ماست

(۴۱)

کیست در شهر که از دست غَمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شِنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش به‌گل درد دل خویش به اَفغان می‌گفت
مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
وَر نه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی
آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت

فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
بود اگر زَ آهن، او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
فرخی‌گر به‌غزل طبع خداداد نداشت

(۴۲)

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون راگر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشك شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بیدل و دین کرد و رفت
تـا شود آگـه ز حال زار دل ، بـاد صبـا
مو بمو گردش در آن‌گیسوی پر چین کرد ورفت
وای بـر آن مردم آزاری کـه در ده روز عمر
آمد و خود را میـان خلق ننگین کـرد ورفت
این غـزل را تـا غـزال مشك موی من شنید
آمد و بر فرخی صد گونـه تحسین کرد و رفت

(۴۳)

بی‌زر و زور کجا زاری ما را ثَمر است
در محیطی که ثَمر بر اثرزور و زراست
رأی خودرا زخریت به پشیزی بفروخت
بسکه‌این‌گاووخرازقیمت‌خودبیخبراست
هرچه رأی از دل صندوق برون می‌آید
دادش‌ازرأی خرونالهاش‌ازرأی خراست

برسر سخت چو سندان غنی مشت فقیر
کار گرهست اگرچون چکش کار گراست
توده تارأی فروشی است فنش رأی کثیر
مـال یك سلسلهٔ مفتخور مفت خـراست

غزل نامهٔ طوفان بـه مضامیـن جـدید
دربرخسرو شیرین دهنان چون شکر است[1]

(۴۴)

درغمت کاری که آه آتشینم کرده است — آنقدردانم که خاکسترنشینم کرده‌است
دولت وصل توشیرین لب‌برغم آسمان — باگدائی خسرو روی زمینم کرده است
تابرون‌آرم دمار از آن گروه مار دوش — تربیت همدوش پورآبنینم[2] کرده‌است
خاك کوی آن‌بهشتی‌طلعت‌خلمان‌سرشت — بی نیازازکوثر وخلد برینم کرده‌است

سوختم از دست غم پا تابسر در راه عشق
چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(۴۵)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست[3]
رفتی وعهد شکستی نبد این کار درست

۱. راجع به‌انتخابات ودادن رأی سروده است.
۲. پدرفریدون
۳. درشمارهٔ ۶و۷، سال اول **مجلهٔ ارمغان** صفحه ۱۹و۲۰ در سال ۱۲۹۹ خورشیدی این غزل درج شد. درذیل‌آن چنین نوشته شده است:
«ازطرف انجمن ادبی ایران برطبق مرام غزل شیوای فوق‌که اثر فکـر بکر ادیب سخن سنج آقای تاج‌الشعرا (فرخی یزدی) است برای ادبای دور و نزدیك میدان مسابقه مقررگردیده. ادبا وشعرا ازتاریخ نشراین شمارهٔ **ارمغان** تادوماه دیگر می توانند استقبال ازغزل فوق نموده وبه‌ادارهٔ **ارمغان** ارسال دارند. پس‌ازدوماه به‌تصدیق انجمن ادبی‌ایران هرکس گوی برتری از میدان مسابقه ربوده باشد، یك دوره‌کتاب **مجمع الفصحاء** برای او ارسال گشته وتصدیق انجمن باغزل اودرمجلهٔ**ارمغان** طبع ونشرمی‌شود.
←

روز اولغزعشت مردم و شادم که بمرگ
چارهٔ آخر خود خوب نمودم ز نخست

←

من چنین شهره نبودم به غم عشق[1] نخست — ای دل این همهمه دانم همه زیر سر تُست
گلرخی سرو قدی بوده دلم لیك‌کجاست — گل‌چنین غنچه لب وسروچنین‌جا بلندوجست
وصل یـار است دوای دل رنجورم وعقل — داروی درد من از فیض مسیحامی جُست
چکنم کـان مه بی مهر نـه تنها دل من — هردلی بود دراین‌شهر شکسته است‌درست
دوش بگـریستم اندر قـدم لاله رخی — که چوآن لاله دگر درچمن حسن نَرُست
آوخ ازدست ستمکاریت ای‌شوخ‌که چشم — آنقدر اشك فروریخت‌که‌دست‌ازجان‌شُست

سخت بی تابم و یارائی پروازم نیست
مگر این‌کوی نگاراست‌که پایم شد سست

هادی حائری

آخرای عهد شکن یاد بیاد آردست — شرط وپیمان وفائی‌که میان من و تُست
دل زمن بردی و رفتی و وفا ننمودی — بازگوآخر ازآن عهدکه بستی زنخست
هست ازدست فراغت بدلم گرد غمی — که به خون‌جگرواشك‌بصرتوان‌نشست
سخنی‌وجور توچون‌نواحت‌جان‌وتن‌ماست — تن‌بسختی دهم وجور به جان‌گیرم‌سست
بجز از سبـزه خط تـوبرآن‌خدمنیر — سبزه هرگز ننشیدیم که بر آتش رُست
تا که بـر خاك وجودم نوزد باد فنا — ز آتش لعل‌لبت‌آب بقا خواهم جُست

عقل چون بنده بفرمـان توگردد دهقان
گر بفرمان بری عشق کمر بنـدی چست

دهقان‌کرمانی

آنکه عهدظلك وگردش وی داندسست — ز که جوید قدم ثابت و پیمان درست
لوحش‌الله خط محوی‌زده برآیت‌حسن — سبزهٔ تازهٔ خطی‌که برآن عارض رُست
خواست راپرت‌چوسلطان غم ازمعبردل — بود آزان خیالش همه جا پست به‌پست
مرهم زخم جگرشد همه خونابهٔ چشم — گرچه‌خون‌نداهمه‌گویندبه‌خون‌نتوان‌شست
درد عشقش زدرون جور رقیبان زبرون — با دو محظور چه تدبیر مرا بایدجست
چاره درضعف مقارن‌به مرض گفت‌طبیب — جسم را قـوبت بنیه بیاید ز نخست
خسروا رشتهٔ امیـد و حیـات ملت — بسته بر یکسر موآن سرمو درکف‌تست

مایل این خصم شود مست چه سختی بیند
ببرد گوی حریفی کـه سبق جوید چست

مایل

۱. درشمارهٔ ۸ **مجلهٔ ارمغان** درزیرعنوان «استقبال غزل‌آقای فرخی یزدی تاج الشعراء»

لاله آنروز چومن‌شد به‌چمن داغ به‌دل
کزسمن سبزه وازسوری اوسوسن رست

از اصفهان

ای‌به خورشیدرخت‌دل‌شده‌سر باز نخست — هر طرف می گذری‌دیدهٔ‌دل‌جانب تُست
راستی‌سروسهی پشت‌خمیده‌است‌چوید — تا قدسرو تسو در گلشن‌آزادی رُست
تارموی‌تو مرا دست‌بیست اینسان‌سخت — ورنه‌زنجیر به‌سر پنجه من باشد سست
ساغر دل بشکستی و می عشق نریخت — طرفه کاین شیشهٔ بشکسته‌کندکار درست
نرگس ار چشم تورا درنگردازخجلت — چون‌گلش‌چهره‌بیابست‌به‌آب‌خون‌شست
نگه از اشك وضو ساخت پی دیدارت — لیك ز انبوه نظاره به رخت‌راه‌نجُست

صف مژگان ترا دیدم و گفتم با خلق
صلح انجام بَتَرمی شود ازجنگ‌نخست

حسین قُمشه‌ای

وآقای آقاشیخ محمدحسین قُمشه‌ای، فیلسوفی است دانا وحکیمی است توانا در علوم ادبیه وحکمت وریاضیات دارای مقامی است بس ارجمندکه بااوضاع مدارس کنونی شاید رسیدن به‌آن مقام میسر نباشد. آقای شیخ محمدحسین قُمشه‌ای علاوه برمقامات‌علمی واخلاقی در راه آزادی ومشروطیت زحمات زیاد تحمل نموده وبی‌آلایش و پاکدامنترین کسی است‌که دراصفهان تاکنون راه آزادی را مردانه پیموده...»

(نقل‌ازجریدهٔ‌گل سرخ)

بسته‌بازلف تو عهدی‌بدلم ازروزنخست — مه بی مهر من آخر مشکن عهددرست
عشق شد حاصلم از عمر که دهقان ازل — کشته آن‌تخم‌دراین‌مزرعه‌ازروز نخست
به‌رخ وموی‌تو سوگند که‌دایم‌شب‌وروز — منم اندر پی‌دل،دل همه‌جا در پی تُست
آتش عشق تو گر خاك مرا داد بباد — آبرومندم از آن‌کز تو دلم‌دست‌نشست
جز به‌گرد خطت ای‌تُرك پسرسبزهٔ خط — هیچگه بر ورق سرخ گلی سبز نَرُست
سخت ما را بفکندی ز نظر آخر کار — یقین داشتم اول که‌بود عهد توسست

سالها دل طلب آب بقاکرد «آزاد»
عاقبت درلب‌جان‌پرور آنشوخ بجست

ساقیا گر همهٔ عهد جهان آمد سست — می‌بیاور که بود عهد من وباده درست
زشتروئی بکن ای‌سافی شیرین می‌تلخ — ریزدرجام‌که شور وشرزاهدشد سست
خاك بادش‌بسر اوآب چوآتش بخورد — زاهد شهر که با آب دیا روی بِشست
جز می‌ومطرب‌ومعشوق‌مرا ذکری نیست — آری ازمزرعهٔ فکر جز این تخم‌نرست
از کمانخانهٔ ابروی تو هر تیر بِجست — هدفی غیر دل خستهٔ مجروح نَجست
خون دل قسمت ما لعل لبت سهم رقیب — ز خطاکاری ما باز جفا کاری تست

←

آنکه روزی به‌سر کوی تواش‌پای رسید
ریخت‌خون‌آنقدر ازدیده که دست ازجان‌شست

→

جز وفا هرچه بگویند ز خوبی داری — چه‌شداین نکته‌فراموش‌شدازروزنخست
دفتری گر بنویسند ز خوبان جهان — تو به سردفتر خوبان جهانی فهرست

مسلکی غیر پرستیدن خوبانم نیست
مذهب ومَسلکم این‌شد چه‌شکسته‌چه‌درست

مهدی قاجار

ساز عشاق صف آراست زداین نغمه‌نخست — که دل سخت به پیمان وفا باشد سست
یار سیمین‌بر اگر شیشه پیمان شکند — نه‌عجب‌کز دل چون‌سنگ‌همین‌است‌درست
چشمهٔ‌آب‌حیات است لبش‌وین عجب‌است — کاندراین چشمه‌مرادست‌زجان باید شست
مهر و قهر من و تو مه زمان را ماند — که نه انجام پذیرد به تصور نه نخست
رونکوئی کن‌ودر آب فکن کاین زرناب — هر که گم کرد سر کوه بُن‌دریا جُست
خوب وبد از رحم سود و زیان را ماند — خارو گل‌هردو زیك شاخ‌دراین گلشن‌رُست
خاطر جمع ز (ناظر) پس‌ازاین چشم‌مدار — که پریشانی وی ز بر سر کاکل تست
این غزل طُرفه‌جواب غزل فرخی است — که ز یزد آمده با فر ابوالفتح از بُست

گر قبول ادبا گشت وحیدابفرست
مجمع حق‌سبق‌را به‌صفاهان‌باپُست

ناظر اصفهانی

شیوهٔ عهد شکستن بود ار کار درست — عهد وپیمان زچه‌بستند به‌ما روزنخست
اُف براین طالع‌بدباد که بمدازهمه‌جهد — کارم انداخته با سخت‌دلی پیمان‌سست
باکجان راست روی‌عین‌خطا بودودریغ — کز همین مرغ دلم در قفس‌طُرهٔ تست
تلخ‌اگر زان لب شیرین‌بتراودنه‌عجب — نوش‌ازنیش پدیدآمدوخار از گل‌رُست
پشت پا بر فلك پیر زنند از سر کبر — هر که‌ازبخت‌جوان‌داه‌درآغوش‌توجست
خاك ما گر ببرد باد فنا نیست شگفت — سنگ را آب‌کند آتش‌عشق‌تو درست
پادشاهان سخن نزد «ظهور»ند عزیز — هر کجا پندچه‌دریزدوچه‌در بلخ‌وچه‌بست

(شیخ حسین ظهور)

عهد من همچوسرزلف شکستی بدرست — این‌چنین عهد بیستی‌زچه‌از روزنخست
ناوك غمزه نهادی به کمان ابروی ناز — بکشیدی وزدی بردل من چابك وچُست
درخم زلف‌شکن درشکنست شحنهٔ عقل — دل گمگشته ز تیره شب یلدا می‌جست
تا گلستان وجود است بدوران سرسبز — چون‌تو شاداب گلی درچمن‌حسن‌نَرُست
ما وآدم زکف خویش بهشتیم بهشت — لیك دام دل من خال سیه دانه تست
پاسخم دادکه دل‌چشمهٔ اسرار خداست — محرم‌دل چوشدی‌دست زجان‌بایدشست

دبیر قوچانی

رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
شوخی و دلبری و پرده دری شیوهٔ تُست
خاك بر آن بقابـاد کـه از آتش عشق
یافت خضر دل من آنچه سکندر می‌جست
خیزد از یزد چو من فرخی استاد سخن
(۴۶) خاست گر عنصری از بلخ و ابوالفتح از بُست
سوگواران[1] را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید اززندان که ما را عیدنیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جُز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عَزاست
هر که شادی می کند از دودهٔ جمشیدنیست
سربزیر پرازآن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزلخوانی که می‌نالیدنیست
بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کُش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه هُریانتر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیرحبس و کُشتن وتبعیدنیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
(۴۷) هرچه باشد از حوادث فرخی نومیدنیست
ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست — چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستور انتخاب به دُستور داده است — دستی که جزبه‌خون‌دلما خَضاب نیست
افراد خوب جمله‌زبان می کنند وسود — الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست

۱. این غزل را فرخی درنوروز ۱۳۱۸ درزندان قصرتهران سروده‌است.

گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را — جزحرف‌ژاژوحَربهٔ تُهمت جواب‌نیست
تازم به‌مَحفلی که در آن بَزم بیریا — فرقی میان هیچکس ازشیخ‌وشاب‌نیست
شهرخراب‌وشحنه‌وشیخ‌وشهش‌خراب — گویادراین‌خرابه بغیر از خراب نیست
رأی خطا به دشمن خود می‌دهد کسی
کز فَرط جَهل صاحب رأی‌صواب‌نیست

(۴۸)
شب غم روز من و ماه مِحن سال منست
روزگاریست که ازدست تواین حال منست
بسکه دلتنگ از این زندگی تلخ شدم
مردن اکنون به‌خدا غایت آمال منست
دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
در میان همه مرغان چمن فصل بهار
آنکه بشکسته شد ازسنگ ستم، بالمنست
به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست
فرخی چون تو و من کس به‌سخندانی نیست
شعر شیرین ز تو و مُلك سخن مال منست

(۴۹)
گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
لیك دیوانه‌تر از من دل شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای منست
رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که پا جای تو با جای منست
جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای منست

چیزهائی که نبایست ببیند، بس دید
به‌خدا قاتل من دیدهٔ بینای منست
سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای منست
دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی به تماشای منست
آنکه درراه طلب‌خسته‌نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

(۵۰)

غم نیست‌که با اهل جفا مهر و وفا داشت
با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت
ازکوی تو آن روز که دل بار سفر بست
در هر قدمی دیدهٔ حسرت بقفا داشت
همچشمی چشمان سیاه تو نمی‌کرد
در چشم اگر نرگس بیشرم، حیا داشت
هر روز یکی خواجه فرماندهٔ ما گشت
یك بنده دراین‌خانه‌دوصد خانه خدا داشت
پی بسرگ و نوائی نفشارد جگر مرد
نی بادل سوراخ، دوصد شور ونوا داشت
بشکست دلم را و ندانست ز طفلی
کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت
با دست تهی پا بسر چرخ برین زد
چون فرخی‌آن‌رندکه بافقرغناداشت

(۵۱)

هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست
گر وکالت هم‌فتد در چنگشان انصاف نیست
شاه و دربار و وزارت عز وجاه ومُلك ومال
هیچ چیزی نیست کاندر قبضهٔ اشراف نیست
عاقلان دیوانه‌ام‌خوانند و چون مجنون مرا
از جنون خود، بحکم عقل استنکاف نیست
بسکه از سرمایه‌داران، مجلس ما گشته پر
اعتبارش هیچ کم از دَکهٔ صراف نیست
پوستش باداس برکن با چکش مغزش‌بکوب
هرتوانگر راکه با ما قلب‌قلبش صاف نیست
حرفه وزحمت چو اوصاف وکیل ملت است
بگذرازهرکس‌که اودارای‌این اوصاف‌نیست
فرخی از بندگی لاف خداوندی زند
گرچه‌می‌داند که‌مردان‌خدارالاف‌نیست

(۵۲)

روزگاریست‌که دردشت‌جنون خانهٔ ماست
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست
آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
در بسر شمع جهانسوز تو پروانهٔ ماست
هست جانانهٔ ما شاهد آزادی و بس
جان ما در همه جا برخی جانانهٔ ماست
شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست‌گر هست ازاین بارگران شانهٔ ماست
از درستی چو به‌پیمان شکنی تن ندهیم
جای می، خون دل ازدیده به پیمانهٔ ماست

(۵۳)

مرگ هم‌درشب هجران‌به‌من ارزانی نیست
بی توگر زنده بماندم زگران جانی نیست
مشکل هر کسی آسان شود از مرگ اما
مشکل عشق بدین سَهلی و آسانی نیست
سر بسر غافل و پامال شد ایمان از کفر
گوئیا در تن ما عِرق مسلمانی نیست
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم‌کشی
شیوه و عادت دربار بریتانی نیست
فتنه در پنجهٔ یك سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
ملل‌ازسرخی خون روی‌سفیدند ولیك
هیچ ملت به سیه بختی ایرانی نیست

(۵۴)

قمری چون‌مَدیح توسروچمن نگفت — گر گفت‌مَدح‌سروچمن‌همچومن نگفت
هرجاروی حکایت‌شیرین وخسرواست — یك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
پروانه از شراره‌ای ازدست رفت لیك — باآنکه‌شمع‌سوخت سراپاسخن نگفت
هرکس که دیدلعل‌چویاقوت دوست‌را — دیگر سخن ز رنگ عقیق یمن نگفت
خون مرا چوشیر خورد شکرین لبی — کز کودکی درست زبانش لبن نگفت
این دل که‌شد به حلقهٔ زلفت شبی اسیر — تا روز جز حکایت بند وشکن نگفت
یك عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
شد باز معترف که بِوجه حَسن نگفت

(۵۵)

آن‌پابرهنه راکه به‌دل حرص وآز نیست
سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست

گر دیگران تَعیّن ممتاز قائلند
ما و مرام خود که در آن اعتبار نیست
کوته نشد زبان عدو گر زما ، چه غم
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
با مشت باز حمله مکن باز لب ببند
گنجشك را تحمل چنگال باز نیست
درشرع ما که‌خدمت‌خلق ازفرایض است
انصاف طاعتی است که‌کم ازنماز نیست
بیچارگی زچار طرف چون شود دوچار
غیر از خدای عزوجل چاره ساز نیست
دراین قمارخانه که جان می‌رود گرو
یك تن حریف «فرخی» پاکباز نیست

(۵۶)

از ره داد ز بیداد گران باید کُشت
اهل بیدادگراین است و گران باید کُشت
پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری
فاش و بی‌پرده‌ازاین پرده دَران باید کشت
آنکه‌خوش‌بوشدوخوش‌نوشدوبیکاربود
چون خوردحاصل‌رنج دگران‌باید کشت
آزمودیم وز ابناء بشر جز شر نیست
خیر خواهانه ازاین جانوران باید کشت
مسکنت را ز دم داس درو باید کرد
فقر را با چَکش کارگران باید کشت
بی‌خبر تاکه بود از دل دهقان مالك
خبراین است کزآن بی‌خبران باید کشت
هرچه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
زین‌سپس‌اول‌ازاین‌گاووخران‌باید کشت

(۵۷)

ازدست تو کس همچو من بیسروپا نیست — گر هست چو من اینهمه انگشت‌نما نیست
خود عُقدهٔ خودرا زدل از گریه گشودم — دیدم که کسی بهر کسی عُقده‌گشا نیست
ازصفحهٔ زنگاری افلاک شود محو — هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
زندان نفس یا قفس دل بودش نام — هر سینه که آماجگه تیر بلا نیست
در دایرهٔ فقر قدم نِه که در آن خط — یك نقطه ترا فاصله با شاه و گدا نیست
ازراه صنم پی به صمد بردم ودیدم — راهی به‌خدا نیست که آنره به‌خدا نیست

با منفعت صنفی خود فرخی امروز
خود درصدد کشمکش فقر و غنا نیست

(۵۸)

کینهٔ دشمن مراگفتی چرا درسینه نیست؟
بسکه مهردوست آنجاهست جای کینه نیست!
نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
گر به جیب و کیسهٔ ما مُفلسان نقدینه نیست
گنج عزت کُنج هزلت بود آنرا دل‌چویافت
دیگرش ازبی نیازی حاجت گنجینه نیست
خواستم مثبت شوم باشد اگر کابینه خوب
چون بدیدم، دیدم این کابینه آن کابینه‌نیست
رفت اگر آن شوم، این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزا کم زان شب آدینه نیست
جود حاتم بخشی این دستهٔ صالح نما
کم زبذل وبخشش آن صالح پیشینه نیست
خوب و بد را صفحهٔ طوفان نماید منعکس
زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه‌نیست

(۵۹)

روز گاریست که‌دردشت‌جنون خانهٔ ماست[1]
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست
پیش زور وزرغالب همه تسلیم شدند
آنکه تسلیم نشد همت مردانهٔ ماست
شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گرهست ازاین بار گران شانهٔ ماست
راه امن است ولیك از اثر نا امنی
روز وشب تحت نظر خانهٔ ویرانهٔ ماست
امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب

(۶۰)

که بعنوان‌خودی محرم بیگانهٔ ماست
آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست
وآنکه عالم رابسوزد نالهٔ جان سوزماست
برسرما پا مزن مُتعم که چندی بعد ازاین
طایر اقبال و دولت مرغ دست‌آموز ماست
نیست جز انگشتری این گنبد فیروز رنگ
گردشش آنهم به‌دست طالع فیروز ماست
نام مسکین وغنی‌روزی که‌محو و کهنه گشت
باتساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست

۱. این غزل ویك رباعی (هرخویش چونقش درودیوارنشد) رافرخی همان روزی سروده بود که بوسیلهٔ مأمورین شهربانی توقیف می‌شود واز مدتها قبل منزلش تحت نظر بوده است. هنگامی که سرهنگ سهیلی وارد منزل می‌شود، فرخی کاغذی مچاله کرده،محرمانه دردست صاحبجمع می‌گذارد؛ پس‌ازدستگیری و خروج فرخی صاحبجمع کاغذ را باز می‌کند، یك غزل ویك‌رباعی که فرخی برای شمارهٔ فردای روزنامه سروده بود ملاحظه می‌کند، این غزل قبلاهم بااختلافاتی درطوفان بچاپ رسیده ودراین‌دیوان ضبط است.

نوك مژگان تورا با فرخی گفتم که چیست
(۶۱) گفت این برگشته پیکان ناوك دلدوز ماست
دوش از مهر به‌من آن مَه محبوب گذشت
چشم بدور که آن‌ماه به‌من‌خوب گذشت
مگذر از بیشهٔ ما نیست‌گرت جرأت‌شیر
که در اینجا نتوان بادل مرعوب گذشت
مردم از کشمکش زندگی‌وحیف که‌عمر
همه در پیچ وخَم کوچهٔ آشوب گذشت
فرخی عمر امانی نفسی بیش نبود
(۶۲) آن‌هم‌از آمدوشدگربدو گرخوب گذشت
پیش‌عاقل بی‌تخصص گرعمل معقول نیست
پس چرا در کشور مااین‌عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت
هرچه می‌خواهی در ایران قرهست وپول نیست
بافلاکت مملکت از چهارسو پُرسائل است
وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
بس زبیچیزی جهان تاریك‌شد درپیش‌چشم
چشم مردم مبتلای نرگس مَکحول نیست
در بسر دنیای قابل قابلیت هست شرط
قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست
گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر
پیش ملیون شرافتمند چون زُغلول[1] نیست
کشتهٔ آن قاتلی امروز گشتم کز غرور
تابه‌فردای‌قیامت‌یادش ازمقتول نیست

۱. صدر زغلول، رئیس‌الوزرای مصر.

(۶۳)
غیر خون آبروی تودهٔ زحمتکش نیست
باد بسر هم زن خاکستر این آتش نیست
هست سیم و زر ما پاکدلان پاکی قلب
قلب‌قلب‌است که در گاه محك، بیش‌نیست
در کمان خانهٔ ابروی تو در گاه نگاه
تیرهائیست که در ترکش کی آرش نیست
من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم
عاقلی نیست که مجنون تو لیلی‌وش نیست
بهر تسخیر ادا می‌کند این شیخ ریا
آنچه در قاعدهٔ صیوی واَخفش نیست
همه از کثرت بدبختی خود می نالند
(۶۴) گر ثیادرهمه آفاق کسی‌دلخوش‌نیست
زندگانی‌گر مرا عمری هراسان کرد ورفت
مشکل مارا به‌مردن خوب‌آسان کرد ورفت
چند غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین بوم را یکباره ویران کرد ورفت
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی‌خودرا آن‌پری ازدیده پنهان کردورفت
وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
گردشی درچین‌آن زلف پریشان کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدنهای وحشی‌آمد آن‌رعنا غزال
فرخی‌را باغزلسازی‌غزلخوان کردورفت

(۶۵)

چمن از لاله چو بنهاد به‌سر افسر سرخ[1]
پای گل‌زن ز کف سبزخَطان ساغر سرخ

در برخی از شماره‌های **طوفان** که فرخی خودش غزلی نساخته، از غزلیاتی که دیگران برای **طوفان** فرستاده‌اند وجنبهٔ سیاسی داشته استفاده می‌کرد وبچاپ می‌رسانده است؛ غزل زیر اثر طبع حسن علوی نمونه‌ای است از غزلهائی که در بالا ذکر گردید که در شمارهٔ ۴۶ **طوفان** بچاپ رسیده است:

خُرم آن دل که به نیروی خرد آزاداست — فرخ آن شهر که از دولت عشق آباداست
همه کس قابل همصحبتی شیرین نیست — آنکه از عشق زند تیشه به‌سر فرهاداست
دل دیوانه نداری سرخود گیر وبرو — کس در این مرحله بی‌عشق قدم ننهاداست
عالم آزاد شد از قید عبودیت و باز — رفته در پیکر ما پنجهٔ استبداد است
همه دادند ز بیداد در این کشور داد — گوئیا خانهٔ ما مملکت بیداد است
سرنگون باد بنائی که ستمکار در اوست — پست آن خانه که جور وستمش بنیاداست

شربت ذوق بر آن ملت بیدرد حرام
که به‌زنجیر ستم بسته ولی دلشاداست

ظاهراً این سه بیت از غزلی بوده که مطلع وبقیه غزل بدست نیامده است:

گر نگون در نار نمرودم نمائی بیم نیست — تا بدانی همت ما کم ز ابراهیم نیست
هردوعالم را به‌یك موی تو گر دادم چه باك — آدم سرگشته را سودای هفت اقلیم نیست
رهروان عشق هر یك خسرو عهد خودند — بی سران راه حق را حاجت دیهیم نیست

۱. در شمارهٔ نهم، سال اول **مجلهٔ ارمغان** غزل بالارا درج نموده و در زیر آن نوشته‌است: «غزل فوق تراوش سرچشمهٔ وقریحهٔ ارجمند آقای فرخی تاج‌الشعرا یزدی است».
این غزل پس از قرائت در انجمن ادبی ایران از طرف انجمن به دسترس مسابقهٔ ادباء وشعرا گذاشته شده و به تصدیق انجمن هرکس گوی مسابقه دراین میدان رُبود دورهٔ سالیانهٔ **ارمغان** مجاناً برای او فرستاده می‌شود وتصدیق انجمن نیز در مجله درج خواهد شد.

اشک چون سیم سپیدم شد از آن خون که ز خلق
زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ
گر چه من قاتل دل را نشناسم اما
دیده‌ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی به‌بام تو پری روی زند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو ندارد پر سرخ
تاخت مژگان تو بر مُلك دل از چشم سیاه
چون سوی شرق به‌فرمان قضا لشگر سرخ
خون دل خورده‌ام از دست تو بس، از پس مرگ
سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چو خورشید به‌خاور، نزنیم اختر سرخ
پرسش خانهٔ ما را مکن از کس که ز اشک
خانهٔ ماست همان خانه که دارد دَر سرخ
فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ

راجع به‌قرارداد وثوق‌الدوله
(قرارداد اوت ۱۹۱۹)

(۶۶)

آن دست دوستی که در اول نگار داد — با دشمنی به خون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت — بر باد آشیانه چندین هَزار داد
می‌خواست خون ز کشور دارا رود چو جوی — دستی که تیغ کید به‌جانو سپار داد

با اختیار تام کند طرد وقتل و حبس
ای داد از کسی که به او اختیار داد

(۶۷)

این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند
عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و یزن
بار بسار آورده و سر سار ایرانی کنند
جشن وماتم پیش ما باشندیکی چون بره‌را
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
روزشادی‌نیست‌در شهری که ازهر گوشه‌اش
بینوایان بهر نان هرشب نواخوانی کنند
تا به کی با پول این یك‌مشت خلق گرسنه
صبح عیدوعصر جشن‌وشب چراغانی کنند
با چنین نعمت که می‌بینداین مردم رواست
(۶۸) شکر ها تقدیم دربار بریتانی کنند
باید ایندور اگر عالی و گردون باشد[1]
گُنگُکو کورو کَروسر گشته‌چو گردون‌باشد
درمحیطی که پسندهمه دیوانه گری‌است
عاقل آن‌است که در کِسوت مجنون‌باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عُذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان‌مرد وچنین‌روزندید
بایداز مرگ به‌جان شاکرومنون باشد

۱. این غزل را در زندان‌قصر سروده است و گویاهمین‌غزل موجب قتل فرخی گردیده‌است.

نقطهٔ مرکز آیندهٔ ما دانسی کیست
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعهٔ کارگری بار نیافت
بگناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرخی از کرم شاه شده قصر نشین
(۶۹) به‌تواین منزل نو فرخ ومیمون باشد
ای دورهٔ طهمورث، دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی ، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را ، پر آبله باید کرد
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود
هر شکوه که ما داریم ازداخله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طَرد ، از قافله باید کرد
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت
نه‌صبر وسُکون جایز، نه‌حوصله‌باید کرد
مابین بشر شدسد،چون مسئلهٔ سرحد
(۷۰) زین بعد ممالك را، بیفاصله باید کرد
به‌زندان قفس مرغ‌دلم چون شاد می‌گردد[1]
مگر روزی که‌از این بندغم آزاد می گردد

۱. این غزل را در زندان قصر سروده است.

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می گردد
طبیبانهای دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می گردد
شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تا کی
به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد
زاشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنهٔ فولاد می گردد
دلم از این خرابیها بود خوش زآنکه می‌دانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
عَلمدار و عَلم چون کاوهٔ حداد می گردد
علم شد در جهان فرهاد در جان‌بازی شیرین
نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم
چو جنگ نینوا نزدیک شد داماد می گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
(۷۱) بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد
خیزید ز بیدادگران داد بگیرید[1] وز دادستانان جهان یاد بگیرید

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج‌میرزا یحیی دولت‌آبادی است که در شمارهٔ ۸ **طوفان** چاپ شده و سه بیت ۵و۶و۷ را فرخی مُرتجلا سروده ودر زیر آن بچاپ رسانده‌است.

در دادستانی ره و رسم آرنشناسید
در مدرسه این درس زاستاد بگیرید
از تیشه و از کوه گران یاد بیارید
سرمشق در این کار زفرهاد بگیرید
فاسدشده خون‌وربدن‌عارف‌وعامی
دستور حکیمانه ز فَصاد بگیرید
تا چند چو صیدید گرفتار دَد ودام
از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاك‌عدورا به‌چکش‌مغزتوان‌کوفت
سرمشق گر از کاوه وحداد بگیرید
آزادی ما تا نشود یکسره پا مال
(۷۲) دردست ز کین‌دشنهٔ پولاد بگیرید
زانقلابی سخت‌جاری سیل‌خون باید نمود
وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود
از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیون عالم را زبون باید نمود
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغاء القاب و شئون باید نمود
ثروت آنکس که می‌باشد فزون باید گرفت
وآنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود
منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشراف دون باید نمود
صلح کل چون مستقر شد خارج از جمع لغات
اصطلاح توپ و شمشیر وقشون باید نمود
پاك تا سطح زمین گردد ز «ناپاکان حبیب»[1]
زانقلابی سخت‌جاری سیل‌خون باید نمود

۱. غزل فوق ازشمارهٔ ۳ **ایران آزاد** که بجای **طوفان** منتشر شده، نقل گردیده است و گویا ازفرخی هم نباشد.

(۷۳)

تا رفیقان چون به یکرنگان دو رنگی می‌کنند[1]
از چه تفسیر دو رنگی را زرنگی می‌کنند
درمقام صلح ایـن قوم آر سپر انـداختند
تیغ بازی با سلحشوران جنگی می‌کنند
دیو را خوانند همسنگ پری هنگام مِهر
روهرا درگاه کین همرنگ زنگی می‌کنند
عرض و طول آرض را ازبهر خود خواهند وبس
با همه روزی فراخی چشم تنگی می‌کنند
شیر مردی را اگـر بینند این روبه وشان
خرد بـا سرپنجه‌ای خوی پلنگی می‌کنند
نام آزادی برای خویش سازند انحصار
(۷۴) بازی این زُلّرا حریفان باقشنگی می‌کنند
آنکه اندر دوستی ما را در اول یـار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را صمد جو سالها پنداشتیم
درنهانش صد صَنم پیچیده در دَستار بود
زاهد مردم فریب ما کـه زد لاف صلاح
روز انـدر مسجد و شب خانهٔ خَمار بود
بیقراری گر بظـاهر بودش از عقد قـرار
عاقد آن‌را به بـاطن مَحـرم اَسرار بود
بود یک‌چندی به پیشانیش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گـرمی بـازار بود

پای بی جوراب دستاویز بسودش بهر رُهد
با وجود آنکـه سر تا پا کُلـه بردار بود
فرخی را رشتهٔ تسبیح سالوسی فریفت
(۷۵) گرنهانی متصل آن رشته با زُنار بود

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد — ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریاد رسی نیست دراین مُلک وگرنه — کس‌نیست که ازدست تو فریاد ندارد
این کشور ویرانه که ایران بودش نام — از ظلم یکی خـانهٔ آبـاد ندارد
دلها همه گردیده خراب ازغم واندوه — جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هرجاگذری صحبت جمعیت و حزب است — حزبی که دراین مملکت افراد ندارد
دل درقفس سینه تن مرغ اسیریست — کـز بند غمت خـاطر آزاد ندارد
عشق است که صدپاره نماید جگر کوه
(۷۶) اینگـونه هنر تیشهٔ فرهـاد نـدارد

جزشورو شر ازچشم سیاه تو نریزد — الا خطر از تیر نگـاه تو نریزد
آهسته بزن‌شانه بر آن زلف پریشان — تا جمع دل ازطرف کلاه تو نریزد
کانون‌شدی ای‌سینه‌مگر کز شرر دل — جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
تادرخم می از پی توبه نکنی غسل — ای شیخ گنهکار گناه تـو نریزد
ای خطهٔ مقدس که بود نام تو ایران
(۷۷) فاسد بود آن‌خون که به‌راه تو نریزد

با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد — کس‌ندانست که‌درپرده چه رازی‌دارد
برسر زلف تو دارد هوس چنگ‌زدن — دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگه بازی زحریف — پاکبازی که دل و دیدهٔ بازی دارد
خواجه گاهی به‌نگاهی‌دلمارا ننواخت — تا بگـویم نظر بنده نوازی دارد
شمع‌درماتم پروانه اگرغمزده نیست — ازچه شب تابه‌سحر سوزوگدازی‌دارد
خسرومحتشم‌روی‌زمین دانی کیست؟
آن گدائی که چومحمود ایازی دارد

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هر که زانو می‌زند
چرخ نوبت را به نام نامی او می‌زند
وانکه شد تسلیم عدل وپیش قانون سرنهاد
پایهٔ قَدرش به کاخ مِهر پهلو می‌زند
تا بود سرمایه بهر دِرهَمی سرمایه دار
خویشتن را از طمع زینسو بدانسو می‌زند
گر ندیدی حملهٔ مالك به دهقان ضعیف
گرگ‌را بنگر، چسان‌خودرا به‌آهومی‌زند
شه اگر مستعصم[1] و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس‌چرا بانگ هَلاکو می‌زند
در غزل گفتن غزال فکر بِکر فرخی
طعنه‌برگفتارسعد وشعرخواجومی‌زند

(۷۹)

درکهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت‌ازاین سست‌مردم‌قتل بی‌اندازه‌باید
تامگراز زرد روئی رخ بتابیم ای‌رفیقان
چهرهٔ مارا زخون سرخ دشمن غازه باید
نام ما، درپیش دنیا پست ازبی‌همتی‌شد
غیرتی چون پور کیخسرو بلندآوازه‌باید
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
مُنهدم این‌کاخ‌را از صدر تا دروازه باید
فرخی اززندگانی تنگدل‌شد درجوانی
دفترعمرش‌به‌دست‌مرگ بی‌شیرازه باید

۱. منظورالمستعصم‌بالله خلیفهٔ عباسی‌است که به‌دست هلاکوخان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش‌خود تا فکر نفع بینهایت می‌کند — کارفرما کارگر را کی رعایت می‌کند
ماه نو باروی پُرخون شفق راکن نگاه — کان‌رداس‌ودست‌دهقانان حکایت‌می‌کند
فوری از نای وزیر آید نوای راصیم — از فُلان مأمور اگرملت‌شکایت‌می‌کند
آخرای‌مظلوم‌ازمظلوم چون‌خودیادکن — چون‌ببینی‌ظالم ازظالم‌حمایت می‌کند
آه‌مظلومان چوآتش درمیان پنبه است — چون‌فِتداینجابه‌آنجاهم‌سرایت‌می‌کند
بگذرند ازکبریائی گر خداوندان آز — ثروت دنیا خلایق را کفایت می‌کند
از طریق نامهٔ طوفانی خود فرخی
اهل‌ثروت‌رابسوی حق‌هدایت‌می‌کند

(۸۱)

اگر مَرد خردمندی تورا فَرزانگی باید
وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم‌همدم، بشادی‌یار ودرغم هم
وزین خویشان نامَحرم‌مرا بیگانگی باید
من‌وگنج سخن‌سنجی که‌کنجی‌خواهدورنجی
چومن گر اهل‌این‌گنجی‌توراویرانگی‌باید
چوزددهقان‌زحمتکش‌بکشت‌عمرخودآتش
تورا ای‌مالك‌سرکش‌جوی‌مردانگی‌باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سر وپا را
چرا با این غَنا مارا، غم بی خانگی‌باید
دراین‌بی‌انتهاوادی، چوپاازعشق‌بنهادی
بگردشمع‌آزادی، تورا پروانگی باید

(۸۲)

ابرچشم از سوز دل تاگریه را سر می‌کند
هرکجا خاکیست از باران خون تَر می‌کند
تا زخسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج بادآور زحسرت خاك بر سر می‌کند

خیر در جنس بشر نبود خدایا رحم کن
این بشر را کز برای خیر خود شر می‌کند
سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر می‌کند
خاك پای سرو آزادم که بادست تهی
(۸۳) سرفرازی بر درختان توانگر می‌کند
کام دلم ز وصل تو حاصل نمی‌شود
گیرم که شد، دگر دل من دل نمی‌شود
دیوانه‌ای که مزهٔ دیوانگی چشید
با صد هزار سلسله عاقل نمی‌شود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما
آجل شود اگر چه به عاجل نمی‌شود
حق گر خورد شکست ز یکدسته بیشرف
حق است وحق به مَغلطه باطل نمی‌شود
زور و فشار وسختی و تهدید وگیرودار
با این رویه حل مسائل نمی‌شود
تکفیر و ارتجاع و خرافات وهای هوی
از این طریق طی مراحل نمی‌شود
مجلس مقام مردم ناپاك دل مخواه
کاین جای پاك جای اَراذل نمی‌شود
یك مُلك بی عقیده و یك شهر چاپلوس
یارب بلا برای چه نازل نمی‌شود
نازم به عزم ثابت چون کوه فرخی
کز باد سهمگین متزلزل نمی‌شود

(۸۴)
این‌فرقه به‌خاك‌وخون دلی بود — یا طایر نیم بِسملی بود
ازدست تو قطره‌قطره خون شد — یك‌چند اگرمرا دلی بود
مجنون که کناره‌جست زین‌خلق — دیوانه نَمای عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد — پیداست که‌صیدغافلی‌بود
جز آنکه بکشت جان زدآتش — ازعشق‌مراچه‌حاصلی‌بود
جان داد شهید عشق و تا حشر — شرمندهٔ تیغ قاتلی بود

اندیشه وصل هرچه کردم
(۸۵) الحق که خیال باطلی بود
چون ز شهر آن شاهد شیرین‌شمایل می‌رود
در قفایش، کاروان در کاروان، دل می‌رود
همچو کز دنبال او وادی به‌وادی چشم‌رفت .
پیش پیشش اشك هم منزل به‌منزل می‌رود
دل اگر دیوانه نبود اُلفتش بازلف چیست
کی بپای خویش عاقل در سلاسل می‌رود
چون به‌باطن درجهان نبود وجودی غیرحق
حق بودآن هم که در ظاهر به‌باطل می‌رود
یارب این مقتول عشق ازچیست کزراه وفا
سر به کف بگرفته استقبال قاتل می‌رود
کوی لیلی بس خطرناك‌است زآنجا تا به حشر
(۸۶) همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می‌رود
خرم آندروزی که مارا جای در میخانه بود
تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود
عقده های اهل دل را مو به‌مو می‌کرد باز
در کف مشاطهٔ باد صبا گر شانه بود

با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظر تنگی که چشمش سوی آب و دانه بود
سوخت از یك شُعله آخر شمع را پا تا به سر
برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
خانهٔ آباد ما را کرد در یك دم خراب
جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود
هر کرا از جنس این مردم گرفتم یار خویش
دیدم از نا آشنائی مَحرم بیگانه بود
روزگار او را نساز د پست همچون فرخی
(۸۷) هر که با طبع بلند و همت مردانه بود
سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
ولی بَزم تهی دَستان صفای دیگری دارد
نیارد باد امشب خاك راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
مَکُن هرگز بدی با نا توانان از توانائی
که گینی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد
ز عریانی نناله مرد با تقوی که عُریانی
بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد
سر قتل مُحبان داشتی اما ندانستی
میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۸)
بهار آمد و در جام باده باید کرد — بفکر سادهٔ من فکر ساده باید کرد
به سر سپردهٔ خود عارفی چه خوش می گفت — که دستگیری از پا فتاده باید کرد
براسب پیلتن ای شَه اگر سوار شدی — تَفَقُّدی به گدای پیاده باید کرد
هزار عُقده گشاید اراده و تصمیم — پی گرفتن تصمیم اراده باید کرد
چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد — بگو به خانه خدا استفاده باید کرد
زبون شدیم ز بس وقت کار حرف زدیم — زبان به بسته و بازو گشاده باید کرد
به بنده‌ای که چو من ای خدا ندادی هیچ
(۸۹) ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد
شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل می کند
عاشقانرا فصل گل گو یا جنون گل می کند
آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نَسیم
صرف پا انداز آن زلف چو سنبل می کند
کی شود آباد آن ویرانه کز هر گوشه‌اش
یك ستمگاری تعدی یا تطاول می کند
دست رنج کارگر را تا به کی سرمایه‌دار
خرج عیش و نوش و اشباه تجمل می کند
کشور جم سر بسر پامال شد از دست رفت
پور سیروس ای خدا تا کی تحمل می کند
می کند در مملکت غارتگری مأمور جزه
جزه آری در عمل تقلید از کُل می کند
ناجی ایران بود آنکس که در این گیرودار
خوب میزان سیاست را تعادل می کند

(۹۰)

کاخ جور تو گر از سیم بنائی دارد — کُلبهٔ بی دَر ما نیز صفائی دارد
همچو نی با دل‌سوراخ کند ناله‌زسوز — بینوائی که چومن شورونوائی دارد
درغم عشق تو مُردیم وننالیم که مَرد — نکند ناله ز دردی که دوائی دارد
پانهد برسر خوبان جهان شانه صفت — هر که دست وهنر عقده‌گشائی دارد
آتش‌ظلم دراین خاك نگرددخاموش — مَهد زرتشت عجب‌آب‌وهوائی دارد
گر به‌کام تو فلك دور زند غَره مشو — که جهان ازپی هرسور عزائی دارد

(۹۱)

پس چرا از ستم و جور چنین‌گشته خراب
آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد

نازم‌آن‌سروخرامان راکه ازبس نازدارد
دستهٔ سنبل مدام از شانه پا انداز دارد
رونما گیرد ز گل‌چون رونمایددرگلستان
برعروسان چمن آن نازنین بس نازدارد
ساختم باسوختن یك عمر درراه محبت
عشق عالم سوزآری سوز دارد سازدارد
زین‌اسیران‌مصیبت‌دیده نبودچون من‌ودل
مرغ بی‌بالی که دردل‌حسرت پروازدارد
باخداوندی‌نگردید ازطمع این بنده قانع
خواجهٔ ماتابخواهی حرص داردآز دارد
دست باطل قفل‌غم‌زد برزبان مرغ‌حقگو
ورنه این مرغ خوش‌الحان صدهزارآوازه دارد
با رمیدن رام سازد آن غزال مشگمو را
هر که همچون فرخی‌طبع غزل پرداز دارد

(۹۲)

دلم‌امروز چون قُمری سَر نالیدنی دارد
مگرآن سرو قَد فردابه‌خود بالیدنی‌دارد
چومن‌دراین‌چمن‌جزغنچه‌دلتنگی‌نشدپیدا
که دوشب گرخوردخون صبحدم خندیدنی‌دارد
زحسن بی‌بقای گل مکن‌خوندردل بلبل
که دست انتقام باغبان گُل چیدنی دارد
رمیدن‌دید پس‌درزندگانی این‌دل وحشی
به مرگ ناگهانی میل آرامیدنی دارد

(۹۳)

دلم از دیدن نادیدنیها کی شود غمگین
که این نادیدنیهای جهان هم‌دیدنی دارد
چون‌سودد‌پای خم هرکس‌چومن‌سرسوده بود
همچوساغردورها ازدست غم‌آسوده‌بود
پارسایان را ز بس مستی گریبانگیر شد
دامن هرکس‌گرفتیم از شراب‌آلوده بود
دودمان چرخ ازآن روشن بودتارستخیز
زانکه‌همچون‌آفتاب اوراچراغ‌دوده بود
آنکه راه سود خود رادرزیان‌خلق دید
از ره بیدانشی راه خطا پیموده بود
تا نخوردم می ندانستم‌که در ایام عمر
جزغم‌می‌آنچه می‌خوردم غم‌بیهوده بود
وای‌برآن‌شهربی‌قانون‌که قانون اندرآن
همچواندر کافرستان‌مُصحف‌فرسوده بود
آنکه در زنجیر کرد افکار ما را فرخی
در حقیقت آفتابی‌را به گِل اَندوده بود

(۹۴)

هرآنکه سخت به من‌لاف آشنائی زد — بروز سختی من دَم ز بی وفائی زد
به بینوائی خود شددلم چونی‌سوراخ — دمی که نی به نوا داد بینوائی زد
دکان پستهٔ بی مغز بسته شد آن روز — که با دهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی‌نرگس ببین که‌چشم ترا — بدید و باز سر از گُل ز بیحیائی زد
فدای همت‌آن رهروم که بر سرخار — هزار افسر گل با برهنه پائی زد
زشوخ پارسی‌آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا به مقامات پارسائی زد
مقام شانه به سرشد از آنکه سر تاپای — همیشه دست به کارگره گُشائی زد
به روزگار رضا هر که راکه من دیدم — هزار مرتبه فریاد نا رضائی زد
به ناخدائی این‌کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دَم از خدائی زد
به‌من‌غزال غزلخوان من‌ازآن شد رام
(۹۵) که فرخی ره او با غزلسرائی زد

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك دراین ملك فزون‌گشت
کو کاوه که چرمی به سر چوب نماید
میسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو ، لگد کوب نماید
کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای‌شحنه‌بِکش دست‌زمردم که دراین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را ببر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مَصائب
(۹۶) او را نتوانست که مَرعوب نماید

دل مایهٔ ناکامی است از دیده برون باید
تن‌جامهٔ بدنامی‌است‌آغشته به خون باید
ازدست خردمندی، دل رابه لب‌آمدجان
چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل
در پنجهٔ شیر عشق یك عمر زَبون باید
شب‌تابه‌سحرچون‌شمع،می‌سوزم‌ومی‌گوید
گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری
(۹۷) ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید
پاسبان خُفتهٔ این دار گر بیدار بود
کی برای کیفر غارتگران بی‌دار بود
پردهٔ دل‌ناشد چاك ازغمت پیدا نگشت
کز پس یك پرده پنهان صد هزار اسرار بود
ناتوانی بین‌که درمان دل بیمار خویش
جُستم ازچشمی که‌آن هم‌ازقضابیماربود
درشب غم‌آنکه دامان مرا از کف نداد
با گواهی دادن دل دیدهٔ خونبار بود
نیست گوش حق نیوشی در خراب‌آباد ما
ورنه از دست توما را شِکوهٔ بسیار بود

(۹۸)

آنانکه بی مطالعه تقدیر می‌کنند[1] خواب‌ندیده‌است که تعبیرمی‌کنند
عمری بود که کافر راه محبتیم مارا دگر برای چه تکفیر می‌کنند
بازیگران که با دُم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیرمی‌کنند
درخاك پاك ری که‌عزازیل[2] رارنود باآب‌رشوه راحت وتطهیرمی‌کنند

تا زر بود میان ترازو من وترا
بازورآن مساعده تسخیر می‌کنند

(۹۹)

بهر آزادی هر آنکس استقامت می‌کند
چارهٔ این ارتجاع پُر وخامت می‌کند
گوسپرافکن‌دراین شمشیربازی ازنخست
هرکسی کاندیشه از تیر ملامت می‌کند
باید از اول بشوید دست از حق حیات
در محیط مردگان هرکس اقامت می‌کند
درقفس افتد چوشیرشرزه از قانون‌کشی
روبه افسرده ابراز شهامت می‌کند
چون وثوق الدولهٔ خائن قوام السلطنه
بهر محو مرز ایران استقامت می‌کند
پشت کرسی‌دزدیش‌مطرح‌شدوازرونرفت
الحق این‌کم حس به پرروئی کرامت می‌کند
گر صفیر کلك طوفان صوراسرافیل نیست
از چه اکنون با قیام خود قیامت می‌کند

(۱۰۰)

بامن‌ای دوست ترا گرسرپرخاش نبود باردشمن شدنت درهمه جا فاش نبود

۱. این غزل راهنگامی فرخی سروده‌که اولین کابینهٔ سردار سپه روی‌کار آمده ودرشمارهٔ ۲۶ سال‌سوم‌طوفان تحت عنوان «تعبیرخواب ندیده» سرمقاله‌ای نوشته ونسبت به‌کابینه‌انتقاد نموده است. ۲. این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.

پافشاری پی حق‌خود اگر ملت داشت مال او غارت یك دسته عیاش نبود
پول تصویبی مجلس نبد از ماه بماه گردآن کهنه‌حریف‌این‌همه کلاش‌نبود
معنی دولت قانونی اگر این باشد نامی‌ازدولت وقانون به‌جهان‌کاش‌نبود
ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم آن‌زمانی که هما سُخرهٔ خفاش نبود
با چنین زندگی آری به خدا میمردم اگر این جانی بیعاطفه نباش[1] نبود

گر به نقادی کابینه نمی راند سخن

(۱۰۱)

خامهٔ فرخی اینقدر گهرپاش نبود
گر پریشان خَم گیسوی تو از شانه نبود
هر خَمی منزل جمعی دل دیوانه نبود
تیشه بر سرزد فرهاد وچو شیرین‌جانداد
دیگران را مگر این همت مردانه نبود
گر به کنج دل من غیر غمت راه نیافت
جای آن گنج جز این خانهٔ ویرانه نبود
جذبهٔ عشق مرا برد بجائی که ز وصل
فَرق بین فِرق و مَحرم و بیگانه نبود
خرم‌آن‌شب که زپیمانه‌چو پیمان بستی

(۱۰۲)

شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود
چنان‌کزتاب‌آتش‌آب از گرمابه می‌ریزد
زسوزدل مدام ازدیده‌ام خونابه می‌ریزد
به‌مرگ‌تهمتن‌از جور زال چرخ‌درزابل
چورودهیرمنداشك‌ازرخ‌رودابه می‌ریزد

۱. اشاره به‌نبش‌قبرمرحوم‌کلنل محمدتقی‌خان‌پسیان می‌باشد که قبرآن‌مرحوم‌را نبش‌نمودند.

به‌جان‌پروانه شمعم که‌گاه سوختن‌از غم
سرشك‌خویش‌را باحال‌عجزولابه‌می‌ریزد
گزیدم بس زناکامی‌بس‌انگشت تحیر را
ازاین‌روتاقیامت خونم از سبابه می‌ریزد
گواه‌دامن پاك سیاوش‌گشت چون آتش
فلك خاکستر غم بر سر سودابه می‌ریزد
من و دل از غم ماهی ز اشك وآه چون ماهی
(۱۰۳) گهی در دَجله می‌خواهد، گهی در تابه می‌ریزد

آن دسته‌که سرگشتهٔ سودای جونند — پا تا به‌سر از دائرهٔ عقل برونند
دانی کـه بود رهرو آزادی گیتی — آنانکه دراین بادیه آغشته بخونند
درمحفل‌ما صحبتی‌ازشاه و گدانیست — دانی همگی عالی وعالی همه دونند
با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر — آنانکه ز سرپنجهٔ عشق تو زبونند
جویـای وکالت ز موکل نبود کم — این‌دوره‌جگرسوختگان‌بسکه فزونند
از جلوهٔ طـاوسی این خلق بترسید — کز راه دورنگی‌همه‌چون بوقلمونند

چون‌زاغ کشاندند سوی خانه‌خرابی
(۱۰۴) این خانه خرابان که بما راهنمونند

بـاز دلبر به دلم عزم شبیخون دارد
که‌برخ دیده شبی‌اشك‌وشبی خون دارد
می‌رود غافل وخلقش زپی‌ومن بشگفت
کاین‌چه‌لیلی‌است که صدسلسله مجنون‌دارد
پای خم دست پی گردش ساغر بگشای
تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد
شور شیرین نه همین تارك فرهاد شکافت
بلکه خسروهم از آن پهلوی گُلگون دارد

سرو خاك ره آن رند که با دست تهی
سَطوت قـارنی و ثروت قارون دارد
چشم فتان تو نازم که به هرگوشه هزار
چون من‌گوشه نشین واله و مَفتون دارد
خواری و زاری و آوارگی و دربدری
(۱۰۵) اینهمه فرخی از اختر وارون دارد

می پرستانی که از دور فلك آزرده اند
همچوخُم‌ازساغردل‌دورهاخون‌خورده‌اند
نیست حق‌زندگی‌آن قوم را گر بی‌حسی
مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند
در بربیگانـه و خویشند دایم سرفراز
بهرحق خویش‌آن قومی که پابفشرده‌اند
فارسان فارس راپای‌فَرس گرلنگ نیست
اهل‌عالم ازچه‌زبشان‌گوی سبقت برده‌اند
دودهٔ سیروس را یـارب چه آمد کاینچنین
(۱۰۶) بیدل وبیخون وسُست وجامد و افسرده اند

هر شرارت در جهان فرزند آدم می کند
بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند
آبروهرگز ندارد آنکه درهرصبح وشام
پیش‌دونان پشت رابهر دونان خَم‌می کند
چون‌زغم‌بیچاره‌گردی‌باده باشادی بنوش
کاین اساس شادمانی چارهٔ غم می کند
تکیه برعهدجهان هرگز مکن‌کاین بی‌وفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زورمندان‌را طبیعت کرده‌غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم می‌کند
فرخی آسودگی درحرص بی اندازه نیست
(۱۰۷) می شود آسوده هر کس آز راکم می‌کند

همریست کزجگر،مُژه‌خوناب‌می‌خورد — این ریشه را ببین زکجاآب می‌خورد
چشم تورا به دامن ابرو هر آنکه دید — گفتا که‌مست، باده‌به‌میحراب می‌خورد
خال سیه به کُنج لب شکرین تُست — یا هِندوئی که شیرهٔ عناب می‌خورد
دل درشِکنج زلف‌توچون طفل‌بند باز — گاهی رود به حلقه وگه تاب می‌خورد
ریزد عَرق هر آنچه ز پیشانی فقیر — سرمایه دار جای می ناب می‌خورد
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر — روزی رسد که بر سر ارباب می‌خورد
دارم عجب که با همهٔ امتحان هنوز — ملت فریب «لیدر» واحزاب می‌خورد

با مشت فرخی شِکند گرچه پشت خصم
(۱۰۸) اما همیشه سیلی از احباب می‌خورد

آنچه را با کار گر سرمایه داری می‌کند
با کبوتر پنجهٔ باز شکاری می‌کند
می‌برد ازدسترنجش گنج اگرسرمایه‌دار
بهرقتلش از چه دیگر پافشاری می‌کند؟
سالوسّه درانتظارقُرص نان‌شب تابه‌صبح
دیدهٔ زارع چرا اختر شِماری می‌کند؟
تا به کی، ارباب یارب برخلاف بندگی
چون‌خدایان‌بردّهاقین کِردگاری می‌کند؟
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی‌نگین وتاج وافسر،شهریاری می‌کند
برلب دریاچه‌های پارك، ای مالك مَخند
بین چسان از گریه‌دهقان آبیاری می‌کند!

نیشهای نامهٔ طوفان بسه قلب خائنین
راست پنداری که کارزخم کاری می‌کند
نوك کلك حق نویس تیزوتند فرخی
(۱۰۹) باطرفداران خارج ذوالفقاری می‌کند[1]

گر از دو روز عمر مرا یك نفس بماند
در انتظار ناجی فریاد رَس بماند
هر کس بِبُرد گوی ز میدان افتخار
جز فارس راکه فارسِ همت فَرس بماند
دل می طپد به سینهٔ تنگم زسوز عشق
چون مرغ بی‌پری که‌به‌کنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
چشمم‌به راهوگوش به‌بانگ‌جَرس بماند
مفتی‌شراب‌خوردوصُراحی‌شکست‌ورفت
مطرب‌غنانخواند وبه‌جنگ‌عَسَس بماند
هر گل شکفت‌ورفت بباد ازجفای چرخ
اما برای خستن دل، خار وخس بماند
در شاهراه علم که اصل سعادت است
(۱۱۰) هر کس نرفت پیش زمقصودبس بماند

توده راباجنگ صنفی آشنایاید نمود — کشمکش رابر سرفقر و غنا باید نمود
درصف حزب فقیران اَغنیا کردند جای — این‌دوصف راکاملاازهم جداباید نمود
این‌بنای کهنهٔ‌پوسیده ویران گشته است — جای‌آن باطرح‌نو از نوبنا باید نمود
تامگرعدل وتساوی دربشرمُجری شود — انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود

۱. این مصرع راابنطورهم سروده‌است: باطرفدارخوارج ذوالفقاری می‌کند

مَسکنت رامحو باید کرد بین شیخ و شاب مَعدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا چارهٔ آن باریا و بوریا باید نمود

(۱۱۱)
فرخی بی‌ترك جان گفتن دراین رَه پا مَنِه
زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
مملکت رامی‌فروشد تا که دلالی بگیرد
یك ولایت رابغارت می‌دهد تاباجسارت
تُحفه‌ازحاکم‌بِستاند، رِشوه ازوالی‌بگیرد
ازخیانت کورسازدآنکه چشم مملکت‌را
چشم‌آن دارد ز ملت مزد کَحالی بگیرد
روی کرسی‌وکالت‌آنکه‌زدحرف‌ازکمالت
اجرت‌خمیازه‌خواهد، حق بیحالی‌بگیرد
از تهی مغزی نماید کیسهٔ بیگانه را پُر

(۱۱۲)
تابه‌کف بهر گدائی، کاسهٔ خالی بگیرد

باز طوفان بلا لُجهٔ خون می‌خواهد
آنچه زین‌پیش نمی‌خواست، کنون‌می‌خواهد
آنکه بنشاند به این روز سیه ایران را
بر سر دار مجازات نِگون می‌خواهد
عاقل کام طلب رهرو آزادی نیست
راه گم‌کردهٔ صحرای جنون می‌خواهد
نوشدارُوی مجازات که درمان دل است
مُفتی ومُحتسب وعالی ودون می‌خواهد
دست‌هر بی‌سروپائی نرسد برخط عشق
مرد از دایرهٔ عقل بُرون می خواهد

خاك این‌خطه اگر موج‌زند همچوسراب
تشنه‌کامیست که‌ازجامعه خون می‌خواهد
فرخی گر همه ناچیز زبی‌چیزی شد

(۱۱۳)
فقر را باز ز هرچیز فزون می خواهد

رسم و ره آزادی با پیشه نبایـد کرد
با آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
سودی‌نبری‌ازعشق‌گرجرأت‌شیرت‌نیست
آسوده‌گذر هرگز زین پیشه نباید کرد
گر آب رزت باید ای مالك بی‌انصاف
خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
در سایهٔ استبداد پژمـرده شد آزادی
این گُلبن نورَس را بی ریشه نباید کرد
با داس وچکش کَن محو، این خسروی ایوان را

(۱۱۴)
چون کـوه کنی هـر روز با تیشه نباید کرد

گربدین‌سان‌آتش‌کین شعله‌ورخواهی نمود
ملك‌را در مدتی کم پُرشرر خواهی نمود
با چنین رولها که بی باکانه بازی می‌کنی
پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
انـدر این شمشیر بـازی از طریق دوستی
پیش دشمن سینهٔ ما را سِپر خواهی نمود
با فشاری می کنی از بس بـه تحکیم مقام
مملکت را سر بسر زیروزِبَر خواهی نمود
با چنین‌سختی که بنوازی توکوس‌هرج‌ومرج
گوش‌گردون‌راازاین آوازکَر خواهی‌نمود

دست‌دهقان‌را به‌داس‌خونچکان خواهی رساند
کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود
آخر ای سرمایه‌دار این سودها را پایه نیست
(۱۱۵) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دلما بود
وان عقده که نگشود ز غم مشکل‌ما بود
مجنون که به دیوانه گری شُهرهٔ شهر است
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود
سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
با بستهٔ آفت‌زدگی حاصل ما بود
دردانهٔ مه بود و جگر گوشهٔ خورشید
این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که به‌دست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیهٔ ناقابل ما بود
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
(۱۱۶) مستورهٔ آئینهٔ حق با طل ما بود

هر جا سخن از جلوهٔ آن ماه‌پری بود — کار من سودا زده دیوانه گری بود
پرواز بمرغان چمن‌خوش که در این‌دام — فریاد من از حسرت بی‌بال وپری بود
گر این همه وارسته و آزاد نبودم — چون سرو چرا بهرهٔ من بی‌ثمری بود
روزی که‌زعشق‌توشدم بیخبر ازخویش — دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
بی تابش مِهر رُخت ای ماه دل افروز — یاقوت صفت‌قسمت ماخون‌جگری‌بود

دردا که پرستاری بیمار غم عشق — شبها همه در عهدهٔ آه سحری بود
مارا ز در خانهٔ خود خانه خدا راند
(۱۱۷) گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود

یکدم دل ما از غم، آسوده نخواهدشد
وین‌عقده بآسانی، بگشوده نخواهد شد
تا فقر وغنا باهم، در کشمکش وجنگند
اولاد بَنی آدم ، آسوده نخواهد شد
دروادی عشق ازجان، نانگذری‌ای‌سالك
این‌راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد
اندیشه کجا دارم ، از تهمت ناپاکان
چون‌دامن‌ما پاکست، آلوده نخواهدشد
ای‌شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ‌شو[1]
کاین‌لکه‌تورا ازرو، بزدوده نخواهد شد
از گفتهٔ ما و من شد تازه غم دیرین
این‌رسم کهن‌تا کی، فرسوده نخواهدشد
گر دشمن جان گردند، آفاق به‌جان دوست
(۱۱۸) یکجو غم جانبازان ، افزوده نخواهد شد

کانون حقیقت دهن بستهٔ ما بود — فانون درستی، دل‌بشکستهٔ ما بود
صیاد از آن رُخصت پرواز بما داد — چون باخبر از بالوپر بسته ما بود
از هردوجهان‌چشم به‌یك‌چشم زدن‌بست — آزاد ز بس خاطر وارستهٔ ما بود
هر پست سزاوار سردار نگردید — این منزلت و مرتبه شایستهٔ ما بود
اسرار جهان روشن ازآنست بر ما — چون مظهر آئینه، دل خستهٔ ما بود

۱. این مصراع را اینطور هم سروده است : ای‌آئینهٔ رخ پرهیز از زنگ خیانت‌کن.

انگشت قضا نامهٔ گیتی چون ورق زد
(۱۱۹) سر دفتر آن مسلك برجستهٔ ما بود

دی تا دل شب آن بت‌طناز کجا بود؟ تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود ؟
گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من در دام ، توانائی پرواز کجا بود
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد تر دستی آن سرو سرافراز کجا بود
از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم در جنس بشر این طمع و آز کجا بود
تا کی پی آوازه روانیم ندانیم خوانندهٔ این پردهٔ آواز کجا بود
از جور همه خانه خرابیم خدایا این فتنه‌گر خانه برانداز کجا بود

بااین غم‌واین‌محنت واین‌سوز نهانی
(۱۲۰) در فرخی این طبع غزلساز کجا بود

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
طریق بنده نوازی ببین که خواجهٔ من مرا به عیب هنر داشتن جواب کند
دراین‌طلوع سعادت که روز بیداریست غرور جهل مبادا ترا به خواب کند
ز فقر آه جگر گوشگان کیکاوس سزداگر دل سیروس را کباب کند
به‌این اصول غلط باز چشم آن داری زمانه داخل آدم ترا حساب کند
ز انتخاب چو کاری نمی‌رود از پیش به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانهٔ ما فرخی خراب نمود
(۱۲۱) بگو که خانهٔ او را خدا خراب کند

دلت به‌حال دل ما چرا نمی‌سوزد بسوزد آنکه دلش بهرمانمی‌سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه چوشمع آنکه‌زسر تابه‌پا نمی‌سوزد
دراین‌محیط غم‌افزا گمان مدار که هست کسی که‌زآتش‌جوروجفا نمی‌سوزد
ز دود آه ستمدیدگان سوخته دل بحیرتم که چرا این بنا نمی‌سوزد
بگو به‌کارگر و عیب کارفرما بین هر آنکه گفت که‌فقرازغنانمی‌سوزد
غریق بحر فنا ای خدا شدیم وهنوز برای ما دل این ناخدا نمی سوزد

زتندباد حوادث ز بسکه شد خاموش
چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

(۱۲۲)

طوطی که‌چومن شُهره‌بشیرین‌سخنی بود
با قند تو لب بسته ز شکر شکنی بود
لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
دل خون کن مرجان و عقیق یَمَنی بود
چون‌غنچه‌زغم‌تنگدلو‌خون‌جگرم‌ساخت
آن گل که جگرگوشهٔ نازك بدنی بود
در عشق اگر فقر وغنا نیست مؤثر
پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود
آلت شدگانی که یکی خانه ندارند
جانَ بازیشان از چه زحُب‌الوطنی بود
گر از غم این زندگی تلخ نمردیم
انصاف توان داد که از بیکفنی بود
هم‌خیربشر خواهد وهم‌صلح عمومی
(۱۲۳) از روز ازل مسلك طوفان عَلَنی بود

سروکار من اگر با تو دل آزار نبود این همه کار من خون‌شده دلزار نبود
همه گویند چرا دل به ستمگر دادی دادم آن روز به‌او دل که ستم‌کار نبود
می‌شدم آلت هربی‌سروپا چون تسبیح دستگیر من اگر رشتهٔ زُنار نبود
با به‌من‌سنگ‌نزد هیچکس‌از سنگدلی یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود
همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند لیك بی پرده کسی واقف اسرار نبود
هرجنایت که بشرمی کندازسیم‌وزراست کاش از روز ازل دِرهَم و دینار نبود
شَحنه‌وشیخ‌وشه‌وشاهدوشیداهمه‌مست در همه دیر مغان آدم هشیار نبود
بود اگرجامعه‌بیدار در این دارخراب جای سردارسپه جز به سَردار نبود

در نمایشگه این صحنهٔ پر بیم وامید
هرچه دیدیم بجز پرده و پندار نبود

(۱۲۴)

آن پری چواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند
درجهان هرآن، دل که بنگری، بیقرارو، دیوانه می کند
باچنین‌جمال، گرتوای صَنم، یکزمان زنی، درحرم قدم
همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بُت، خانه می کند
شمع را ازآن، من‌شوم‌فدا، گرچه می کشد، زآتش جفا
پس بسوز دل، گزیه از وفا، بهرمرگ پروانه، می کند
پیش‌مردمش، دردوچشم‌ریش، کی‌دهدمکان، این‌دل‌پریش
یارخویش‌را، کی‌بدست‌خویش، آشنای بیگانه می کند
جزمِحَن ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکلم

(۱۲۵) مرگ ناگهان ، عقده از دلم ، باز می کند یا نمی‌کند

هرکس‌که به دل مهر تو مه‌پاره ندارد — از هر دو جهان بهره به‌یکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که بناچار — جز آنکه به‌غم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار — افلاك چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن درگور — طفل‌است وبجز عادت گهواره ندارد
بااین همه‌خواری زچه دارد سرسختی — آن سست وفاگردل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگیش از در ودیوار — هر شهر که میخانه ومیخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت — جُرمیست‌که آن توبه وکفاره ندارد

بااینهمه دیوانه یکی‌چون من‌ومجنون

(۱۲۶) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان‌کهنه ازنو شور وشر باید نمود
فکر بکری بهر آبنای بشر باید نمود
سیم‌وزرتاهست درعالم‌بشرآسوده‌نیست
تاشویم آسوده مَحو سیم‌وزر بایدنمود

خاك‌عالم گِل‌شد ازاشکم‌چه خاکی سرکنم
زین‌سپس فکری‌برای چشم‌تَر باید نمود
در قدمگاه محبت پا مَنه بِردار دست
یا اگر پا می‌گذاری ترك سر باید نمود
گر شب غم‌بهر ما آه سحر کاری نکرد
روز شادی شکوه‌از آه سحر باید نمود
تاشوند آشفته‌تر جمعی پریشان زوزگار
زلف مُشکین ترا آشفته‌تر باید نمود
دربیابان جنون، مجنون مرا تنهاگذاشت
اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقهٔ زلفی‌که غیر تاب ندارد — تا چه کند با دلی که تاب ندارد
کشمکش‌چین‌واضطراب‌بشرچیست — گیتی اگر حال انقلاب ندارد
مجلس‌ماراهرآنکه‌دید به‌دل گفت — ملك جَم، حُسن انتخاب ندارد
خانه‌خدایابه‌فکر خانهٔ خودنیست — یا خبر از خانهٔ خراب ندارد
خواجه‌پی‌جمع‌مال‌ونودهٔ بدبخت — هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
زوربه‌پشت‌حساب‌مشت‌زدوگفت — حرف حسابی دگر جواب ندارد

(۱۲۸)

فرخی از زندگی خوش‌است به‌نانی
گر نرسد آن‌هم، اضطراب ندارد

شب‌که دل با روزگار تار خود درجنگ بود
گر مرا چنگی بدل می زد نوای چنگ بود
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هرکه را دراین چمن دیدم چو من‌دلتنگ بود
گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن‌کشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بسکه دراین شهر ننگین زندگانی ننگ بود
بسکه دلخون‌گشتم از نیرنگ باران دورنگ
دوست‌دارم هر که را در دشمنی یکرنگ بود
بیسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه‌وشیخ وشحنه درس یك مدرس خوانده‌اند
فیل و فال وجنگ‌شان هم از ره نیرنگ بود
برندارم دست‌وبا سرمی‌روم این‌راه‌زا
تانگوئی‌فرخی‌را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان‌که از فراعنه توصیف می کنند — از بهر جلب فایده تعریف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست — از فکر کوته‌است که تصحیف‌می کنند
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق — گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
در حیرتم ز ملت ایران که ازچه روی — معتاد گوش خود، به‌اراجیف می کنند
آزادی است ومجلس وهرروزنامه را — هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما — راهی‌است‌ناصواب که تکلیف‌می کنند
فرش حصیر و نان و پنیر ومقام فقر
مارا توانگران به‌چه تخویف می کنند

این غزل که اثرطبع مجدالاسلام‌است ازکرمان برای درج درروزنامهٔ **طوفان** فرستاده که‌در شمارهٔ ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ حوت۱۳۰۱ بچاپ رسیده است:

درماندگان چونامهٔ طوفان ورق زنند — فالی‌برای رستن‌خویش ازغرق زنند
گرداب‌مرگ وموج فنا کشتی‌نجات — پابندهربه‌چون که به‌طوفان ورق‌زنند
سیل فنا به خانهٔ ما روی‌کرد وخلق — غافل نشسته‌اند وبهم طعن وذق زنند
کشتی نوح‌می نتواند دهد نجات — آن قوم راکه‌حال دل ازماسبق‌زنند
زرّبان غرق‌بریزد واین مالکان جور — انگور او برند و بکار غرق‌زنند
گر مجدد م به بسته قلم را شکسته است
امیدش آنکه هم قلمان دم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل بسه سینه بعنوان کارگر — شورید و گفت جان من و جان‌کارگر
شاه‌و گدا فقیروغنی کیست‌آنکه نیست — محتاج زرع زارع و مهمان کارگر
سرمایه‌دار از سر خوان راندش زجور — باآنکه هست ریزه خور خوان کارگر
درخزخزیده خواجه، کجا آیدش بیاد — پای برهنه پیکر عریان کارگر
با آنکه کنجها برد از دسترنج وی — پامال می کند سر و سامان کارگر
آتش به جان اومزن ازباد کبر وعجب — ای‌آنکه‌همچو آب خوری نان‌کارگر
ترسم که‌خانه‌ات‌شودای‌محتشم خراب — از سیل اشك دیدهٔ گریان کارگر
یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر — از برق آه سینهٔ سوزان کارگر
کی‌آن غنی که‌جمع بود خاطرش‌مدام — رحم آورد به حال پریشان کارگر
ای دل فدای کلبهٔ بی سقف بذرکار
وی جان نثار خانهٔ ویران کارگر

(۱۳۱)

فدای سوز دل مطربی که‌گفت بساز
در این خرابه چومنزل‌کنی بسوز وبساز
چنان زسنگ حوادث شکست بال و پرم
که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز
کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه
چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز
گره‌گشا نبود فکر ابن وکیل و وزیر
مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز
به پایتخت کیان ای خدا شود روزی؟
که چشم خلق نبیند گدای دست دراز
در این خرابه بهر جا که پای بگذاری
غم است‌وناله وفریاد وداد وسوزوگداز

گهرفشانی طوفان‌گواه طبع من است
(۱۳۲) که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

یارب ز چیست برسر فقر و غنا هنوز
گیتی به‌خون‌خویش زند دست وپا هنوز

دردا که خون پاك شهیدان راه عشق
یك جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت قِبطی گیتی غَریق نیل
در مصر ما فَراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است زآنکه هیچ
کابینهٔ سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حَصیر فریبم مَده به زَرق
کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز

مالك غریق نعمت جاه و جلال وقدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلائی ز روی جَهل
ما در خیالِ مِس شدن کیمیا هنوز

شد دورهٔ تساوی و در این دیار شوم
فرق است در میانهٔ شاه وگدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیك
ما را محیط کشمکش نا خداهنوز

نالهٔ قحطی‌زدگان[۱]

نمود همچو ابول‌الهول رو به‌ملت روس
بلای قحط و غَلا با قیافهٔ مَنحوس

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس

مگر که دیو سپید است این بلای سیاه
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس

یکی به ساحل ولگا ببین که نالهٔ زار
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس

بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین
تَذَرو کبك خرّامی که بود چون طاوس

کجارواست‌شود، زردرنگ چون‌خیری
عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس

یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس

در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر
بود به سنبله چشم گرسنگان مأنوس

کنون که ملت‌روس‌است بامجاعه دوچار
گه تهمتنی است ای سلالهٔ سیروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانگیر۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین‌الملل اول) در نتیجهٔ انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شدکه در بعضی ازممالك اعانه جمع می‌کردند وبدانجا می‌فرستادند. فرخی شعر بالارا برای جمع آوری اعانه سروده ودر روزنامهٔ طوفان درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سر افرازی
که می‌کنند اجل را به‌جان و دل پابوس
جوی زگندم این سرزمین توانند داد
زچنگ مرگ رهاجان صد هزار نفوس
نوشت خامهٔ خونین «فرخی» این بیت
بروی صفحهٔ طوفان به صد هزارافسوس

(۱۳۳)

جنوب بحرخزرشد زاشك‌چشمهٔ چشم
برای ساحل رود نوا چو اقیانوس
تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سرتا به‌پا قربان دهقان است وبس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون‌آلود پدرافشان دهقان‌است وبس
دراسد چون حوت سوزد زآفتاب وعاقبت
بی‌نصیب از سنبله میزان دهقان است وبس
آنکه لرزدهمچومرغ‌نیم بسمل‌صبح و شام
در زمستان پیکر عریان دهقان است وبس
دست هر کس درتوصل‌از ازل بادامنی است
تا ابد دست من و دامان دهقان است وبس
دور دوران هردو روزی برمراد دوره ایست
آنکه ناید دورآن دوران دهقان است وبس
برسرخوان، خواجه پندارد که باشد میزبان
غافل‌است‌ازاینکه‌خودمهمان‌دهقان‌است‌وبس
منهدم‌گردد قصور مالك سرمایه دار
کاخ‌محکم کلبهٔ ویران دهقان است وبس
نامهٔ طوفان که با خون می نگارد فرخی
درحقیقت نامهٔ طوفان دهقان است وبس

(۱۳۴)

گر درطلب اهل دلی همدم ما باش — سلطانی اگر می‌طلبی یارگدا باش
گر درصدد خواجگی کون ومکانی — باصدق وصفا بندهٔ مردان خدا باش
خواهی‌چوبرآن‌طرهٔ‌آشفته‌زنی‌چنگ — چون شانه‌سراپاهمه‌جاعقده‌گشا باش
گرمغبچهٔ میکده‌ای شوخ ختا شو — ور معتکف مدرسه ای شیخ ریا باش
تا بدرِ دَرخشان شوی ازسیر تکامل — همچون مه نولاغروانگشت نما باش
در بادیهٔ عشق اگر پای گذاری — اول قدم آمادهٔ صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

درچمن ای دل چومن غیرازگل بکروم‌باش
گرچومن بکروشدی دربند رنگ وبوم‌باش
تانخوانندت‌بخوان هرجامَشویی وعده سبز
تا نبینی رنگ زردی چون‌گل خودروم‌باش
گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده غافل از سر زانو مَباش
نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
گر کشی منت بجز منت کش بازو مَباش
از مناعت زیر بار گنبد مینا مَرو
و ز قناعت ریزه خوار روضهٔ مینو مَباش
چون تساوی دربشر اسباب خیر عالم است
بی تفکر منکر این مسلك نیکو مَباش
راست بین‌گوشه‌گیر ازجُفت خودشو همچوچشم
کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مَباش
شیرغازی را دراین شمشیربازی تاب نیست
با سپر افکن به میدان با سلامت جو مَباش
فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تَملق گو مَباش

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش
چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش
پیش این مردم تعین چون به موجودیت است
گر رسد دستت، بهر قیمت بود، موجود باش
تا نوازی دوستان را جنت شداد شو
تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند
یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش
تا در آئی در شمار کشتگان راه عشق
با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش
پیش مَردان خدا هرگز دَم از هستی مَزن
نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش
رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی
در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصلهٔ دل
دل شِکوه ز جان می کند و جان گِلهٔ دل
دل شیفتهٔ سلسلهٔ موئی است کز افسون
با یك سر مو بسته دو صد سلسلهٔ دل
از بادیهٔ عشق حذر کن که در آن دشت
در هر قدمی گمشده صد قافلهٔ دل
سر منزل دلدار کجا هست که واماند
از دست غمش پای پُر از آبلهٔ دل

تا خلوت دل جایگه مِهر تو گردید
نبود بخدا یکسر مو فاصلهٔ دل
باغیر تو مشغولی وغافل که زحسرت

(۱۳۸)

نبود بجز از خوردن خون مَشغلهٔ دل
ما خیل تهی دست جگر گوشهٔ بَختیم
سرگرم نه با تاج ونه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال
ما شاخهٔ نو رستهٔ آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم
پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
ما لخت و فرو مایه از آنیم که لختیم
تا جامهٔ ناپاك تن آغشته بخون نیست

(۱۳۹)

ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم
شب چودر بستم وصت ازمی نابش کردم[1]
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

۱- این دوغزل در استقبال از غزل فرخی است که شعرای معروف افغانستان استقبال نموده‌اند:

چشمه ساری که هوای لب آبش کردم — چون عرق منفعل ازچشم پُر آبش کردم
مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد — دوش درآتش عشق تو کبابش کردم
وحشت رنگ چمن یکسر مژگان نَفزود — گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد — شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحه‌ای راکه بودحرف لبش ازرگ جان — تار شیرازهٔ اوراق کتابش کردم
می پرستی که لبش طَعنه به صَهبا می‌زد — جامه و جان گرو بادهٔ نابش کردم
خانهٔ چشم که راحتکدهٔ مردم بود — حیف وصد حیف که ازگریه خرابش کردم

دیدی آن تُرک خَتا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق‌خون بود ونمی‌مرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل‌که خونابهٔ غم بودو جگرگوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مُردن تدریجی بود
آنچه‌جان‌کند، تنم‌عمرحسابش کردم

→

لب خاموش تو از من بحیا داشت سئوال — جان بـه کف داشته تمهید جوابش کردم
از نگاهم بدرُخش غیر حیا نیست حجاب — چشم پوشیـدم و تحریك نقابش کردم

(امیرعمرخان افغانی متخلص به امیر، والی سابق فرغانه)

بـاز از شرم نگـاهی به حجابش کردم — وه‌کـه از تـار نظر بند نقابش کردم
طفل بدخوی دل از گریه شب‌آرام نداشت — دادمش‌کیفی ازآن چشم وبخوابش کردم
بـاز خونـاب جگـر تشنهٔ دُردی دارد — کز گـدار غـم او بـادهٔ نابش کردم
هرقدر سوخت زخونابه چکیدن ننشست — دل‌کـه بر آتش روی تـو کبابش کردم
یاد آن قـامت دلجـوی در اندیشهٔ من — مصرعی بود کـه از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته در چنگ توچیست — گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
سر بی‌مغز درایـن ورطه بـود عرضهٔ تیغ — فهم این مسئله از مـوج وحبابش کردم
طفل اشکم مژه بـرهم زدن آرام نکرد — پردهٔ چشم اگـر بستر خـوابش کردم
گوشمالی شد از این بزم نصیبم (قاری) — نفسی صرف طرب گر چو ربابش کردم

(قاری عبدالله خان افغانی عضوانجمن ادبی‌کابل)

(۱۴۰)

گر چه ما از دستبرد دشمنان افتاده‌ایم
ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده‌ایم
درطریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
برخلاف نوع‌خواهی یك‌قدم ننهاده‌ایم
اِفترائی گر به ما بستند ارباب ریا
پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده‌ایم
قلب ماتسخیرشد ازمهرجمعی‌خودپرست
آه‌ازاین بُتها کهمادرقلب خود جاداده‌ایم
پیشهٔ ما راستی، وین نادرستان حسود
در پی تنقید ما کاندر سیاست ساده‌ایم
این‌اسیری‌تابه کی،ای‌ملت بی‌دست‌وپای
گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده‌ایم
فرخی چندیست ماهم‌درپی صید هوام
روز تاشب درخیال سَبحه‌وسجاده‌ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم — ای‌دوست دل‌از مهر تو برداشته‌بودیم
دردا که نبودش بجز از کینه ثمر هیچ — تخمی‌که ز مِهر تو به‌دل کاشته بودیم
ز آن پیش‌که آزادشود سروتهی‌دست — ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعدهٔ فقر و غِنا گشت — ای کاش که این قاعده نگذاشته‌بودیم
پُر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود — همچوندگران جیب‌خودانباشته‌بودیم
سرلوحهٔطوفانشده گلرنگ که درآن[1]
ماشرح دل خون شده بنگاشته بودیم

۱- منظور از «سرلوحهٔ طوفان شده گلرنگ» این است‌که کلمهٔ طوفان را با مرکب قرمز چاپ می‌کرده است.

(۱۴۲)

گرچه دلسوخته وعاشق وجان باخته‌ایم
باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم

اثر آتش دل بین که ازآن شمع صفت
اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم

با همه مقصد خیری که مرام من وتست
در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم

جزدورنگی نبودعادت‌این خلق‌دورنگ
همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم

عجبی نیست‌که با اینهمه دشمن من‌و دل
جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم

عمر ها در طلب شاهد آزادی و عدل
سر قدم ساخته تا ملك فنا تاخته‌ایم

بر سر نامهٔ طوفان بنگر تا دانی
(۱۴۳) ببرق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم

تاکه درساغرشراب صاف بی‌غش کرده‌ایم
برسرغم خاك ازآن آب چوآتش کرده‌ایم

قدرما در می کشی می‌خوارگان دانند وبس
چون‌به‌عمری‌خدمت رندانمی کَش کرده‌ایم

سعی‌و کوشش‌چون اثردر سرنوشت‌ماندانست
بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم

نقشهای پردهٔ دل تا که گردد آشکار
چهره را با خامهٔ مژگان مُنقش کرده‌ایم

چشم‌ماچون‌آسمان‌پروین‌فشان‌دانی‌چراست
بسکه درشب یاد آن بی‌مِهر مَهوش کرده‌ایم

دست‌ما و شانه هرگز عُقده از دل وا نکرد
گرچه‌بازلف‌تو یکعمری کشاکش کرده‌ایم

فرخی‌چون زندگانی نیست غیراز دردوغم
مادل خودرا به‌مرگ‌ناگهان خوش کرده‌ایم

(۱۴۴)

چون باد تا درآن خم‌گیسو در آمدیم — با خون دل چو نافهٔ آهو درآمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق — رفتیم آنقدر که بزانو درآمدیم
دامان پاك ما اگر آلوده شد ز می — ازآب توبه شُکرکه نیکو درآمدیم
روی تو در برابر ما بود جلوه‌گر — هر جا که رو نهاده وهر سودرآمدیم
ما را مَکنَ ز ریشه که با خواری تمام — درگُلشن تو چون‌گُل‌خوددرو درآمدیم
در کوی عشق غُلغله ها بس بلند بود — ما هم در آن میان به‌هیاهو در آمدیم

محراب‌و کعبه‌حاجت‌ماچون‌روانکرد
(۱۴۵) در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم

غم چو زورآور باشادی قدح‌نوشی کنم
دَردوغم را چاره با داروی بیهوشی کنم

گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
دوستی‌می‌داره که‌ازدشمن‌خطاپوشی کنم

درفراموشی غمت‌می کرد از بس یاد دل
تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم

پاکباز خانه بر دوشم ولی از فر فقر
در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم

خصم‌ازروباه بازی‌بشکندچون پشت‌شیر
من‌چرااز‌روی‌غفلت‌خواب‌خرگوشی کنم

تاافق روشن‌نگردد پیش من‌چون آفتاب
همچوشمع‌صبحدم یك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
(۱۴۶) پس چرا من ازسبك مغزی گران‌گوشی کنم
تا در اِقلیم قناعت خودنمائی کرده‌ایم
برزمین چون‌آسمان‌فرمانروائی کرده‌ایم
عشق مارا در ردیف بندگان هم جانداد
باوجودآنکه یك‌عمری خدائی کرده‌ایم
استخوان بشکسته‌ایم اما به‌ایمان درست
خاك اِستغنا به فرق مومیائی کرده‌ایم
جایگاه عرش ما را در خور همت نبود
جا ز بی‌قیدی به‌فرش بوریائی کرده‌ایم
عجزوزاری درترازووزنزور وزرنداشت
گرچه بااین‌حربه‌ما زورآزمائی کرده‌ایم
پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما
بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم
دست ما وشانه از گیسوی او کوته مباد
(۱۴۷) کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم
گر ز روی‌معدلت آغشته درخون می‌شویم
هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم
عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی
زین‌سبب‌چندی خردمندانه مجنون‌می‌شویم
لطمهٔ ضحاك استبداد ما را خسته کرد
یا درفش کاویان روزی فریدون می شویم
یا به دشمن غالب از اقبال سَعد آئیم ما
یاکه مغلوب عدو از بخت وارون می‌شویم

یا چه قارون درحضیض خاك بگزینیم جای
یا چو عیسی مُستفر براوج گردون می‌شویم
طعم آزادی زبس شیرین بود در کام جان
بهرآن ازخون خود فرهادگلگون می‌شویم
روح را مسموم سازد این هوای مرگبار
(۱۴۸) زندگانی‌گر بود زین‌خِطه بیرون می شویم

هرچندکه با فکر جوانیم‌که بودیم — در پیروی پیر مُغانیم که بودیم
گر هستی ما را ببرد باد مخالف — خاك قدم باده کشانیم که بودیم
با آنکه بهارآمد وبشکفت‌گل سرخ — ما زرد رخ ازباد خزانیم که بودیم
عمریست که‌ازسوزفراق تومن‌وشمع — شب تابه‌سحر اشك فشانیم که بودیم
هنگام زبونی نشود حربهٔ ما کند — چون دشنه همان‌تُند زبانیم که بودیم
مستند حریفان سبك مغز به یك جام — ما جرعه‌کش رَطل گرانیم که بودیم
درسادگی و عیب و هنرگفتن در رو — چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

از باد حوادث متزلزل همه چون کاه
(۱۴۹) مائیم که چون‌کوه همانیم که بودیم

زان طره به پای دلم تا سلسله ها دارم
از دست سرزلفت ، هر شب‌گِله ها دارم
کارتو دل آزاری، شغل من و دل زاری
تو غُلغله ها داری ، من مشغله ها دارم
دراین ره بی پایان، وامانده و سرگردان
از بسکه به پای جان، من‌آبله‌ها دارم
تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی
گمگشته در آن وادی بس قافله‌ها دارم

با آنکه ترا در دل، پیوسته بسود منزل
با وصل تو اَلحاصل من فاصله‌ها دارم
آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی
(۱۵۰) با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم

خوش آنکه درطریق عدالت قدم زنیم — با این مرام در همه عالم، علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام — خوب است اینطریقهٔ بسد رابهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع — آنگـاه بر تمـام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم به معمار عدل وداد — پا بر سر عـوالم جور و ستم زنیم
چون جنگ خلق برسردینارودِرهم است — باید بجای سکه چکش بردِرَم زنیم
دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات — ما از نشاط طعنه به باغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو
(۱۵۱) روزی گـر از حقایق ناگفته دَم زنیم

گذشتم ازسر افرازی، سرافتادگی دارم
گرفتم رنگ بیرنگی، هوای سادگی دارم
مراشدنیستی هستی، بلندی جُستم ازپستی
چو سروم کزتهی‌دستی، بَرِآزادگی دارم
گرم‌دشمن بود تنها، به‌جان‌دوست من تنها
برای رفع‌دشمنها، به‌جان ایستادگی دارم
من آن خونین‌دلم‌زارم، که‌خون خوردن بودکارم
مُباهاتی کمن‌دارم، زدهقان زادگی دارم
نمودم ترك عادت‌را، زکم‌جستم زیادت را
(۱۵۲) من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم

به‌کوی نا امیدی شمع آسا محفلی دارم
زاشك وآه‌خوددرآب وآتش‌منزلی دارم

بلا ومحنت ورنج وپریشانی ودرد وغم
هزاران‌خَرمن از کِشت‌محبت‌حاصلی‌دارم
شدازدارالشفای‌مرگ، درمان‌درد مهجوری
برای دردخود زین‌پس‌علاج عاجلی‌دارم
چو گل‌شدز آب‌چشم خالاکوبت‌ازدرم‌راندی
نگفتی من درآنجاحق‌یك‌آب و گِلی‌دارم
اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا
من بی خانمان آخر خدای عادلی دارم
تو از بیداد گُل می‌نالی و من از گُل اَندامی
توای بلبل اگرداری دلی من هم دلی دارم
گره شدگریه از غم در گلوی فرخی آنسان
(۱۵۳) که نتواند بآسانی بگوید مشکلی دارم

یاد باد آن شب که جا برخاك کوئی داشتیم
تـا سحـر از آتش دل آبروئی داشتیم
خرم آنروزی که در میخانه با میخوارگان
تا به شب ازنشئهٔ می، های و هوئی داشتیم
سیل می ازکوهسار خُم به شهر افتاد دوش
کاشکی ما هم به دوش خود سبوئی داشتیم
بود اینم از برای دیدن معشوق مرگ
در تمـام زندگی گـر آرزوئی داشتیم
داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود
(۱۵۴) ورنه ما هم روزگاری رنگ وبوئی داشتیم

گربرخی جانان من دلداده نبودم — در دادن جان اینهمه آماده نبودم
عیب وهنرخلق‌نمی‌شد زمن اظهار — چون‌آینه‌گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزی‌من‌جززتهی‌دستی‌من‌نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خَم بود اگرپشت من از بار تملق پیش همه با جبههٔ بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منت به سرمن درپای‌توچون کُشته‌من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو مستی به من‌آموخت آن روز که من درطلب باده نبودم
از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
(۱۵۵) دلشاد از آنم که غَنی زاده نبودم
مو بمو شرح غمت روزی که بادل‌گفته ایم
همچو تار طُره ات سرتا قدم آشفته ایم
فصل‌گل هم گردل تنگم نشد وا نی‌شکفت
ما و دل تا عمر باشد غنچهٔ نشکفته ایم
از شکاف سینهٔ ما کن نظر تا بنگری
گنج مهرت را چسان درکنج دل بنهفته ایم
شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
مقدم او را به جانبازی اگر پذرفته‌ایم
تا مگر خاشاك بیداد و ستم کمتر شود[1]
بارها این راه را با نوك مژگان رُفته‌ایم
از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
ماکه یك‌عمری زاشك‌چشم درخون‌خفته‌ایم
فرخی باشد اگر در شهرگوش حق نیوش
(۱۹۶) خوب می داندکه ما در حقایق سفته‌ایم
روزگاری شد که سر تا پا دلی غمناك دارم
همچوصبح‌ازدست‌غم‌هرشب‌گریبان‌چاك‌دارم

۱. این مصرع راچنین هم سروده است: تامگر ازدامن دل بگذرد خاشاك غم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما
دوست چون شد دوست‌بامن‌کی زدشمن باك دارم
آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
اینك از آن‌شعله‌درچشم آب وبرسرخاك دارم
پاکبازم در قمارعشق هر چند، ای حریفان
پیش پاکان دامنی با پاك بازی پاك دارم
شش‌جهت‌ازچارسوشدچون‌قفس برطایردل
(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نُه اَفلاك دارم
زبس‌ازروزگاربخت‌وسخت وسست‌دلتنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیرازخون‌دل‌خوردن‌چه‌سازم‌من که‌یکرنگم
خوشم بااین‌تهی‌دستی بلندی جویم ازپَستی
نه درسر شور دیهیم ونه در دل مِهراورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی
گذشتم از نکو نامی کنون آمادهٔ ننگم
منم آن مرغ دلخسته شکسته بال وپربسته
(۱۵۸) که دست‌آسمان دایم زاَختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
فضای تنگ قفس‌نیست درخور پرواز پریدنی به میان‌هوا، هوس دارم
گدای‌خانه‌به‌دوش‌وسیاه‌مست وخموش نه بیم دزد و نه اندیشه از عَسَس دارم
به شهسواری میدان غم شدم مشهور زبسکه لشکر محنت زپیش وپس دارم
به دورهٔ تِرَن و عصر آسمان پیمای من از برای سفر استر و فَرَس دارم

هزارها دل خونین چو گل بخاك افتاد هنوزمن غم‌یك مشت خاروخَس دارم

بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی
(۱۵۹) خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

دیدی آخر به سرزلف توپابست شدم پادرآن سلسله نگذاشته از دست شدم
ننهادی قدمی برسرم ای سرو بلند گرچه درراه‌تومن‌خاك‌صفت‌پَست شدم
کس چومن‌درطلب شاهد آزادی‌نیست زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم
ناوك ناز تو پیوسته شد ازشست رها نازشست‌تو که من کشتهٔ‌آن شَست شدم

تا ابد مستیم از جلوهٔ ساقی باقیست
(۱۶۰) زانکه ازآن می‌باقی زازل مست شدم

درمیکده‌گر رند قدح نوش نبودیم همچو خُم می‌اینهمه در جوش نبودیم
یك صبح نشد شام‌که در میکدهٔ عشق از نشئهٔ می بیخود و مدهوش نبودیم
از جور خزانیم زبان بسته وگرنه هنگام بهار این همه خاموش نبودیم
یك ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
در تَهمتنی شُهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاووش نبودیم
چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ماپاکدلان‌راغم عشقت چو تحك زد
(۱۶۱) دانست چو سیم‌سَره مغشوش نبودیم

دیشب از غم تا سحرگه آه سردی داشتم
آه سردی داشتم آری که دردی داشتم
سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم
ورنه پیش ازاشکباری رنگ زردی داشتم
زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود
گر به میدان محبت هم‌نبردی داشتم
از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها
یاد ازآن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و وَرد عاشقان نبود بغیر از داغ ودرد

داغ‌ودردی دوش‌همچون‌باغ ووَردی داشتم
تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد وگفت
(۱۶۲) وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

فصل‌گل چوغنچه، لب را ازغم زمانه‌بستم[1]
ازسرشك لاله رنگم، درچمن بخون نشستم
ای‌شکسته بال بلبل، کن چومن فَغان وغُلغل
توالم چشیده هستی، من بتمکشیده هستم
تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی‌کنم یاد
گر قلم شودزبیداد، همچوخامه هردودَستم
گرزنم دم از حقایق، بر مصالح خلایق
شحنه‌می کشد که‌رندم،شُرطه‌می کشد که‌مستم
ملت نجیب ایران، خوانده با یقین وایمان
شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم
پیش‌اهل دل‌ازاین پس،ازمفاخرم همین‌بس
کزبرای راحت‌خویش، خاطر کسی نَخَستم
هر کجا روم بگردش، آید از پیم مفتش
همت بلند پرواز، این چنین نموده پستم
من که ازچهل به‌پنجه، ماه وهفته بوده رنجه
کی فتد بسال شصتم، صید آرزو بستم؟
ای خوشانشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن
تاچو فرخی توان گفت، مُردم و ز غصه رَستم

۱. این غزل را موقعی که فرخی از اروپا مراجعت کرد و در تحت نظربود، سروده است.

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی تو ومن پیر شوم[1]
وین قدر زنده بمانم که زجان سیر شوم
آسمانا ز رَه مهر مرا زود بکش
که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم
جوهرم‌هست وبرش دارم‌ومانده‌ام به‌غَلاف
چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
میر میراث خوران هم نشوم تاگویم
مردم‌از جور بمیرند که من میر شوم
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
که ز امواج سیاست زِبَر و زیر شوم
گوشه گیری اگرم از اثر اندازدبه
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
پیش دشمن سپرافکندن من‌هست مُحال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
غم مخور ای‌دل‌دیوانه که ازفیض جنون
چون‌تومن‌هم پس‌ازاین‌لایق زنجیر شوم
شُهرهٔ شَهرم و شهربه نگیرم چون شیخ
که برشحنه و شه‌کوچك و تحقیر شوم
کار در دورهٔ ما جرم بود یا تقصیر
فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

۱. این غزل رافرخی دراواخرعمر خود درزندان قصرسروده است.

(۱۶۴)

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم
همچومجنون‌خیمه‌رادر دامن‌صحرا زدیم
زندگانی بهرما چون غیردرد سرنداشت
برحیات خود به‌دست مرگ‌پشت‌پا زدیم
تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
خویش را بر یك سپاهی بانّن تنها زدیم
بی نیازی بین که بااین مفلسی از فرفقر
طعنه برجاه جم و دارائی دارا زدیم
ناقیامت وعدهٔ کوثَر خُمارم می‌گذاشت
باده را درمحفل آن حور با هورا زدیم
کیست این ماه مبارك‌کانچه را ما داشتیم
درقمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم
گر خطرها داشت در پیای سیاست فرخی
(۱۶۵) حالیا ما با توکل، دل براین دریا زدیم

زخودآرائی تن‌جامهٔ‌جان چاك‌می‌خواهم
زخون‌افشانی دلدیده‌رانمناك می‌خواهم
دل‌ازخونسردی‌نوباوگان‌کاوه‌پُرخون شد
شقاوت پیشه‌ای خونریزچون‌ضحاك می‌خواهم
چو ازبالا نشستن آبرومندی نشد حاصل[1]
نشیمن با گدای همنشین خاك می خواهم

۱. این‌مصرع را اینطور هم سروده‌است: ندارندآبرو کُرسی‌نشینان جهان زین رو

دراین بازی که طرح‌نو نماید رفع ناپاکی[1]
حریف کهنه کار پاکباز پاك می‌خواهم
رود ازبس پی صید غزالان این‌دلوحشی[2]
به گیسوی تو او را بستهٔ فِتراك می‌خواهم
قفس‌ازشش جهت شد تنگ دراین‌خاکدان بردل
(۱۶۶) پَری شایستهٔ پرواز نُه افلاك می خواهم

ما مست‌وخراب از می صَهبای اَلستیم — خُمخانه تهی کرده و افتاده ومستیم
با طُره دلبند تو کردیم چو پیوند — پیوند ز هر مَحرم و بیگانه گسستیم
از سبحه صد دانهٔ ارباب ریا به — صد مرتبه این رشتهٔ زنار که بستیم
فرقی کمیان من‌وشیخ‌است همین‌است — کو دل شکند دایم‌و ما توبه شکستیم
تا دامن وصل از سرزلفت بکف آید — چون شانهٔ مَشاطه سراپا همه دستیم
ای‌ناصح مشفق‌تو برو درغم خود باش — ما گر بد وگر خوب همانیم که هستیم

چون شاهد عیب وهنر ما عمل‌ماست
(۱۶۷) گو خصم‌زند طعنه که‌ما دوست‌پرستیم

ما خیل گدایان‌که زروسیم نداریم — چون سیم‌نداریم زکس بیم‌نداریم
شاهنشه اِقلیم بقائیم بباطن — در ظاهر اگر افسر و دیهیم‌نداریم
دنیا همه‌مال همه‌گر هست چراپس — ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم
هرمشکلی‌آسان‌شود ازپرتو تصمیم — اشکال‌دراین است‌که تصمیم‌نداریم
درراه‌تودل‌خون‌شد وجانم‌بلب‌آمد — چیز دگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد — ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم

تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
در پیش مُحبان سر تسلیم نداریم

۱. این مصرع‌را نیزاینطورهم گفته است : دراین بازی ز ناپاکان نوآئین گذشتم‌من
۲. این‌بیت راهم اینطور سروده‌است:
هرآن صیاد بند صیدآسادست ملتدرا — سراپاهمچو صیدش‌بستهٔ فِتراك می‌خواهم

(۱۶۸)

سر خط عاشقی را روز اَلست دادم
ننهاده پا دراین راه سر را ز دست دادم
تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی
من‌هم‌به‌دست وتیرت،جان‌نازشست دادم
عیبم مکن بِسُستی کز حَربهٔ درستی
این نادرستها را آخر شکست دادم
تا چشم وابرویت را پیوسته دادم اُلفت
تیغ هزار دم را در دست مست دادم
در بند طرهٔ دوست دادم بسادگی دل
غافل که‌جان خودرا زین بندوبست دادم
ای‌لَعبت سیاهی‌ارجان من‌چه‌خواهی
(۱۶۹) توآنچه‌بود بُردی‌من‌آنچه‌هست دادم

بیاد روی گلی در چمن چو ناله‌کنم — هزار خون به‌دل داغدار لاله کنم
زبسکه‌خون‌به‌دلم کرده‌دست ساقی‌دَهر — مدام خون عوض باده در پیاله کنم
بجدوجهد اگر عقده‌های چین شد باز — من ازچه رو بقضا کارخود حواله‌کنم
شدم‌وکیل ازآنرو که نقد فی‌المجلس — برای نفع خود این خانه‌را قباله کنم
منم‌که طاعت هفتاد سالهٔ خود را — فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم
بغیرتوده‌ملت چو هیچکس کس‌نیست — چرا زهرکس وناکس من‌اِستماله‌کنم

زبسکه هرچه نویسم بمن‌کنند ایراد
(۱۷۰) برآن سرم که دگر تَرك سرمقاله‌کنم

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام
هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

زندگی خواب است و در آن خواب عمری از خیال

مُردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام
دوست دارم لاله‌را مانند دل کز سوز و داغ
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دلنوازت جان بشادی می برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم وزَر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل از چشمهٔ حیوان ندید
تر دماغیها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تا کنم برسر ز بس از آب چشم
کرده‌ام گِل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام

(۱۷۱)

بستهٔ زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من
راستی گر نیستم با شیر از یك سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله‌ایم
مانده‌ایم از بس به زندان جَفا زنجیر و من
بر در دیر مُغان و خاك ما چون بگذری
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من
یکسر مو وا نشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جد وجهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
در بیان این حقیقت قوهٔ تقریر و من

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی‌پایان خون
می‌شوند این ناخدایان غَرق در طوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می‌کنم
می‌گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین می‌دهم فرمان خون
کلبهٔ بی‌سقف دهقان را چو آرم در نظر
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون
ای خوش آن روزی که در خون غوطه‌ور گردم چو صید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون
فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده‌اند

(۱۷۳)

زآنکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون
از جور چرخ کجروش، وز دست بخت واژگون
دارم دل و چشمی عجب، اینجای غم آنجوی خون
دوش از تصادف، شیخ و من، بودیم در یك انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جَنان، من از جنون
از اشك خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم
دایم در آب و آتشم، هم از بُرون، هم از درون
می‌دید اگر خسرو چومن، رُخسار آن شیرین‌دهن
می‌کند همچون کوهکن، با نوك مژگان بیستون
در این طریق پُر خطر، گم گشته خضر راهبر
ای دل تو چون سازی دگر، بی‌رهنمایی رهنمون

(۱۷۴)

تا چند هوسرانی،دندان هوس بشکن
بگذر ز گِران جانی زندان نفس بشکن
تومرغ سلیمانی از چیست بزندانی ؟
با بال و پر افشانی اَرکان قفس بشکن
گوید چوبدت نادان اورابخوشی برخوان
چون پنبهٔ نرم افغان در کام جَرس بشکن
گر باز گذارد پا در میکده بی پروا
جام و قدح و مینا بر فرق عَسَس بشکن
در وادی عشق یار، یاری چو فکندی بار
هم دست زجان بردار هم پای فرس بشکن
چون می شکنی یارا از کینهٔ ما را
این گوهر یکتا را بنواز وسپس بشکن
هرناکس و کس تاچند پای تو نهد در بند
(۱۷۵) بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن
ای توده دست قدرت از آستین برون کن
وین کاخ جوروکین را تا پایه سرنگون کن
از اشك و آه ای دل کی می‌بری تو حاصل
از انقلاب کامل خود را غریق خون کن
با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو
در پنجهٔ غم او خودرا چو من زبون کن
چون کوهکن به تمکین بسپار جان شیرین
وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چو پا گذاری
آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
(۱۷۶) آشفته زلف سنبل از اشك لاله گون کن
تا در خم آن گیسو چین وشکن افتاده
بس بندو گره زآن چین در کار من افتاده
در مَسلك آزادی ما را نبود هادی
جز آنکه دراین وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم ازحرص بنی آدم
مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آنکس که نسوزد کیست
این شور قیامت چیست درمرد وزن افتاده
در عالم مسکینی جان داده بشیرینی
هر کشته که می‌بینی چون کوهکن افتاده
ازوادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل؟
زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
با ذوق سخنرانی گر نامهٔ ما خوانی
(۱۷۷) در جای سخن دانی دُر از دهن افتاده
خوبرویان که جگر گوشهٔ نازند همه
پسی آزار دل اهل نیازند همه
سوخت پروانه گر از شمع به ما روشن کرد
که رخ افروختگان دوست گُدازند همه
بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
که بر اَبناء بشر دست دِرازند همه

نتوان گفت به هر شیشه‌گری اسکندر
گر چه از حیث عمل آینه سازند همه
خواجگانی که خدارا نشناسند زعُجب
عَجبی نیست اگر بندهٔ آزند همه
بسکه درجنس بشرگشته حقیقت نایاب
مَردم از پیر وجوان اهل مجازند همه
فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش
(۱۷۸) دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه
زین قیامی که تو با آن قد و قامت کردی
دد چمن راستی ای سرو قیامت کردی
آخر ای خم تو چه‌دیدی ز دلم کز همه‌جا
رخت بستی ودر این خانه اقامت کردی
قطره‌قطره شدی از دیده برون درشب‌هجر
ای دل از بسکه تو اظهار شهامت کردی
دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم
سینه‌ام را هدف تیر ملامت کردی
خون‌بهایم بوداین‌بس که‌پس‌ازکشته‌شدن
(۱۷۹) بر سر خاك من اظهار ندامت کردی
ریز بر خاك فنا ای خِضر آب زندگی
من‌ندارم چون تواین‌اندازه تاب‌زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سر تاپا بشوی[1]
پاك‌کن‌بادست خود مارا حساب زندگی

۱. این غزل رافرخی درداواخر عمرخود درزندان قصرسروده است.

خواب‌من‌خواب‌پریشان‌خوردمن‌خون‌جگر
خسته‌گشتم‌ای‌خدااز‌خوردوخواب‌زندگی
بهرمن این زندگانی غیرجان‌کندن نبود
مرگ‌را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ‌رابرزندگی‌رُجحان‌دهم‌زآنرو که‌نیست
غیرچندین‌قطره خون مالمثرقاب‌زندگی
دفتر ایام‌را یك‌عمر خواندم فصل فصل
حرف بیعلت ندیدم در کتاب زندگی
لاله می‌روید ز خاك فرخی با داغ سرخ
(۱۸۰) خورده ازبس‌خون دل در انقلاب‌زندگی

آن زمان که بنهادم سر به‌پای آزادی — دست خود زجان شُستم‌ازبرای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را — می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز — حمله می کند دایم بر بَنای آزادی
درمحیط‌طوفانزای،ماهرانه‌درجنگ‌است — ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ ازآن‌کنداصرار برخرابی احرار — چون بقای خود بیند در فَنای آزادی
دامن محبت‌را گر کنی ز خون رنگین — می‌توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی‌زجان ودل می کند دراین محفل
(۱۸۱) دل نثار استقلال ، جان فدای آزادی

دست اجنبی افراشت، تا لوای نا امنی
فتنه سربسر بگذاشت، سر به‌پای ناامنی
شدبه‌پادراین کشور،شوروشورش محشر
گوش آسمان شد کر، ازصدای ناامنی
دسته‌ای‌به‌غم‌پابست،شسته‌اندازجان‌دست
هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی

مست خودسری‌ظالم، گشته دربدر عالم
فتنه می‌دود دائم ، در فضای آزادی
عقل‌گشته دیوانه، کز چه رو دراین خانه
(۱۸۲) هست خویش وبیگانه ، آشنای ناامنی
بجزاین‌مرانماند، پس مرگ سرگذشتی
که‌منت‌زسرگذشتم، چوتوام‌بسرگذشتی
زغم جدائی تو، چو ز عمر سیرگشتم
به‌مزارمن گذرکن، به‌هوای سیروگشتی
اگرش جنون ناقص، نگرفته بود دامن
زچه‌فرق‌داد مجنون، به میان‌شهر ودشتی
دل‌خوش‌بوجد آید، ز هوای گلشن اما
پرمرغ بسته باشد، گل‌وسبزه تیغ‌وطشتی
زتوچشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز
(۱۸۳) دگراز چه‌کینه‌ورزی، تو که مهربان نگشتی
بی پرده برآمد مِهر زین پردهٔ مینائی
از پرده‌تو ای مَه‌روی، بیرون زچه میائی
برباد شهید عشق، جامی زن وکامی جو
گرساده در آغوشی، ور باده به مینائی
ای‌دل‌به‌سرزلفش،دستی زده‌ای‌زین روی
هم رشته به بازوئی، هم سلسله در پائی
پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوشتر
از مَسلك مجنونی، وز شیوهٔشیدائی
فردای قیامت را، در چشم نمی آرد
دیده‌است‌چومن‌مجنون،هر کس‌شب‌تنهائی

با فقر وفنا خوکن، زین عالم دون‌بگذر
بنگر چه شد اسکندر، باآن‌همه دارائی
چون فرخی بیدل، کی شد به سخن مشهور
(۱۸۴) بلبل بنوا خوانسی، طوطی بشکر خوائی
نیمهٔ شب زلف را در سایهٔ مه ناب دادی
و زرُخ چون آفتابت زینت مهتاب دادی
چشم می‌آلوده راپیوسنگی دادی به‌ابرو
جای‌ترك مست رادر گوشهٔ محراب دادی
ابرویت را پرعرق کردی دگراز آتش‌می
یابرای قتل ما شمشیر خودرا آب دادی؟
چون‌پرستاران‌نشاندی کنج‌لب‌خال‌سیه‌را
هندوی پُر تاب وتب راشبرهٔعناب دادی
دیده‌ام را تاقیامت روز وشب بیداردارد
وعدهٔ وصلی‌که ازشوخی توام درخواب دادی
تا زدی ای لُعبت چین شانه زلف عنبرین را
(۱۸۵) در کف باد صبا صد نافه مشك ناب دادی
آن زلف مشکبو را، تا زیب دوش کردی
سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
در چنگ‌تار زلفت، تا نیمه شب دل من
چون‌نی‌نوا نمودی،چون دف‌خروش کردی
هم جمع دوستان رابیخود فکندی ازچشم
هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی از مِهر، ای ماه پرده از چهر
بنیان عقل کَندی، تاراج هوش کردی

همواره بادُرستان، پیمان شکستی اما
با خیل نادرستان، پیمانه نوش کردی
بر دوش من زمستی، دیشب گذاشتی سر
دوشم دگر نبینند، کاری که دوش کردی
باآنکه سوختم من، شب تا سحر به بزمت
چونشمع صبحگاهان، مارا خموش کردی

چکامه‌ای درسردی هوا

(۱۸۶)

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی
جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟
گرندارد همچوپیرانوشت درآهنگ‌رزم
پس چرا از پخ بسر بنهاده خود آهنی
نیست پشت بام اگر کوه‌گناباداز چه روی
برف آنجا از شبیخون می کند نَستیهنی
مانه هومانیم اگر با پا فشاری چون‌کند
سوز سرما بر سر ما دست بُرد بیژنی
سینه سوز اینسان چرا گر نیست باد بامداد
یادگار دِشنهٔ کشواد و تیغ قارنی
آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر اَبر
آشکارا همچو جم در پنجهٔ اهریمنی
کبك دانی از چه آید پیش باز بابزن
تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی
بس دراین‌سرمای سخت وروزبرف وابرتار
گرم شد هنگامهٔ انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سربه سنگ از پیشهٔ انگشت‌گر

(۱۸۷) سیم وزر را خون به دل از تیشهٔ هیزم کنی

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی — که روح بخش جهاناست نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس — که داشت ازدل وجان احترام آزادی
چگونه پای‌گذاری بصرف‌دعوت‌شیخ — به مسلکی که ندارد مَرام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد — برای دستهٔ پا بسته، شام آزادی
به روزگار قیامت بپا شود آن روز — کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگرخدای به‌من‌فرصتی دهد یك روز — کشم ز مُرتجعین انتقام آزادی

زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد
چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

(۱۸۸)

دل زغم یك‌پَرده‌خون‌شد پَرده‌پوشی تابه‌کی
جان زتن بانالهٔ بیرون شد خموشی تابه‌کی
چون‌خم‌ازخونابه‌های‌دل‌دهان کف کرده‌است
با همه افسردگی این گرم جوشی تا به‌کی
درد بیدرمان ز کوشش کی مُداوا می‌کند
ای طبیب چاره جو بیهوده کوشی تا به‌کی
پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند
با سرشت دیو دعوی سروشی تا به‌کی
مفتخور را با زر ملت فروشی می خرید
ای گروه مفتخر ملت فروشی تا به‌کی
رنگ بیرنگی طلب کن ساده‌جوئی تابه‌کی
مست صهبای صفا شو بساده نوشی تا به‌کی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

www.adabestanekave.com

مُسمط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب‌قَدر　　همچو نوروز درآمد زدَر آن‌سمین‌صَدر
ابرویش بود به‌رُخ‌همچوهلالی دربدر　　برخَدش‌زلف‌چوآویخته‌صِدقی‌باغَدر[1]
در خطش لعل چو آمیخته سم با تَریاق
آمداز مهر چه‌آن‌ماه رخ چهارده سال　　داشت برچهره‌نکوخالی ودرپا خلخال
کرد درپای بسی فِتنه‌زخلخال وزخال　　از دو رُخسار سپید آیتی‌ازصبح‌وصال
وز دو گیسوی سیه جلوه‌ای از شام فراق
به جفاکاری هرچند بدآن مه موصوف　　لیك شد عمر به امید وفایش مصروف
عارضش‌ازدوطرف‌درشکن‌ومحفوف[2]　　راستی‌هم چویکی‌مهراسپردو کسوف
یا که یك ماه گرفتار میان دو محاق[3]
چه دهم شرح ز طنازی آن ترك‌چگل　　که زرو آفت جان بود به‌موغارت‌دل
سخت کین،سست‌وفا،دیرصفازودگسل　　خسرو دل به‌شکر خندهٔ قندش مایل
همچو فرهاد به گلگون رخ شیرین مشتاق
عمر من کوته ازآن سلسلهٔ زلف بلند　　که‌سراپاست شِکنج‌وگره‌وبند و کمند
دین ازآن رفته وجان شیفته‌ودل دربند　　علم‌الله دورخت خورده‌به‌جنت سوگند
لك طوبی دولبت بسته بـه کوثر میثاق
باری‌آمد چوبه‌کاشانه‌ام آن‌حادث‌ذوق　　خون یك‌خلق‌به‌گردن‌بدش‌ازحلقهٔ‌طوق
خشمگین‌بود چه‌شدتکیه‌زن مسند فوق　　آنچنانی که‌به‌یك‌لحظه‌چنین‌الفت‌شوق
سر بسر گشت مبدل به‌یکی کلفت شاق

۱. خیانت، بی‌وفائی‌کردن ۲. پیچیده‌شده ۳ آخرماه قمری

گفتمش چیست بتاامشب این گفت‌وشنفت　　عیش‌بی‌طیش نبایست‌نهاد از کف‌مفت
چون‌شنید این‌سخن‌ازمن‌مُتبسم شدو گفت　　طاق‌ابروی‌مرا ازچه‌جهت گفتی جُفت
جفت گیسوی‌مرا ازچه‌جهت‌خواندی‌طاق

قطعه

خطاب به‌تاریخ

راستی نبود بجز از افسانه وغیر از دروغ[1]
آنچه ای تاریخ وجدان‌کش حکایت می کنی
بیجهت از خـادم مغلوب گـوئی نـاسزا
بی سبب از خـائن غـالب حمایت می کنی
پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
زانکه در هر روز ای جانی جنایت می کنی
از رضا جز نارضـائی حکمفرما گرچه نیست
بعـد از این از او هم اظهار رضایت می کنی

موقعی که فرخی درزندان ثبت‌اسناد محبوس‌بوده وبه انتحار مبادرت کرده غزل ذیل را سروده است:

هیچ‌دانی‌از چه‌خودراخوب تزئین می کنم
بهـر میدان قیامت رخش را زین می کنم
می‌روم امشب به‌استقبال مـرگ ومَرد وار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

۱. این قطعه را فرخی درموقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) وافتتاح مجلس مؤسسان سروده است وآقای رضای گلشن یزدی‌که از معاریف یزد می‌باشد، برای درج دراین دیوان فرستاده‌اند وماضمن‌درج‌آن بدینوسیله ازمراحم‌ادب‌دوستانهٔ ایشان‌سپاسگزاری‌می‌نمائیم.

می‌رؤم در مجلس روحانیان آخرت
واندر آنجا بی‌کنك طرح قوانین می‌کنم
نامهٔ حقگوئی طوفان را به آزادی مدام
منتشر بی زحمت توقیف و توهین می‌کنم

مُسمط وطنی

عید جَم[1] شد ای فریدون خوبْت ایران پرست
مُستبدی خوی ضَحاکی‌است این‌خوْه زدست
حالیا کز سلم و تور انگلیس وروس هست
ابرج ایران سراپا، دستگیر و پای بست
به‌که از راه تمدن ترك بی‌مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
این همان ایران که منزلگاه کیکاوس بود
خوابگاه داریوش و مأمن سیروس بود
جای‌زال ورستم‌وگودرز وگیو وطوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این‌همه ازبی حسی ما بودکافسرده‌ایم
مُردگان زنده بلکه زندگان مرده‌ایم
این وطن رزم‌آوری مانند قارون دیده است
وَقعهٔ کَرشاسب و جنگ تَهمتن دیده است

۱. این مُسمط رامرقعی‌که ضیغم الدوله قشقائی درسال۱۳۲۸ قمری‌حاکم یزدبود، سروده وهمین شعر سبب دوختن دهان وزندانی گشتنش گردیده‌است.

هوشمندی همچوجاماس وپَشوتن‌دیده‌است
شوکت گُشتاس و دارائی بهمن دیده است
هرگزایشان بی‌کس وبی‌یار بی‌باور نبود
هیچ‌ایامی چو اکنون عاجز ومُضطر نبود
زنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
زحمت‌شاهپورذوالاکتاف‌حال‌ازیادرفت
شیوهٔ نوشیروانی رَسم عدل و داد رفت
آبروی خاك ما بر باد استبداد رفت
حالیا گر بیند ایران‌را چنین بهرام‌گور
ازخجالت تاقیامت سربرون ناردز گور
آخر ای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
شد وطن ازدست، آئین مسلمانی کجاست
حشمت هرمزچه‌شدشاپور ساسانی کجاست
سَنجر سَلجوق‌کومنصور سامانی کجاست
گنج بادآور کجاشد زر دست‌افشار کو؟
صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
ای‌خوش آن‌روزی که‌ایران بودچون خُلدبرین
وسعت این خاك پاك از روم بودی تا به‌چین
بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
شهریاران را براین خاك از شرف بودی جبین
لیك فرزندان او قَدر وِرا نشناختند
جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
شد زدست پارتی این مملکت بی‌بوی ورنگ
پارتی زد شیشهٔ ناموس ایران را به سنگ

پارتی آورد نام نیك ایران را به ننگ
پارتی بنمود ما را بندهٔ اهل فرنگ
این‌همه بی‌همتی نبودجزاز اهل نفاق
چارهٔاین دردبیچاره است علم واتفاق
خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم‌وطن
گوش خودبگشا وتوضیحات‌آن بشنو زمن
تا نگوئی علم باشد منحصر در لاولن
یك فلزی کان مساوی هست در قَدر ثَمن
عالم آنرا موزر و توپ و مسلسل می‌کند
جاهل‌آنرا صرف خاك‌انداز ومنقل‌می‌کند
ورزمن خواهی تو حُسن و اتفاق واتحاد
جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آربیاد
تا بدانی دولتی بیقدر و جاهی با نژاد
خانه شاهنشهی چون روس را بر باد داد
اهل ژاپون تا بهم دیگر نه‌پیوستند دست
کی‌توانستندروسان‌را دهنداینسان‌شکست
گر ز باد کبر و نار جهل بر تابیم روی
شاید آب رفتهٔ این خاك باز آید بجوی
لیك‌بااین‌وضع ایرانمشکل‌است‌این گفتگوی
چونکه‌ما کردیم‌اکنون بردوچیزز‌شت‌خوی
نیمه‌ای ازحالت افسردگی بی‌حالتیم
نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
گه به مُلك ری به‌فرمان جوانی باشتاب
کعبهٔ آمال ملت را کنیم از بُن خراب

گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
انجمن سازیم و نندیشیم از این ارتکاب
غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
تابه‌اکنون‌کی دربیت‌المقدس سوخته
این وطن درحال نَزع و خصمش اندر پیش وپس
وه چه حال نَزع کسورانیست بیش از یك نفس
داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
لیك این فریادها را کی بود فریادرَس
ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی است
پای غیرآمدمیان‌نی‌وقت جنگ خانگی‌است
تاکه در ایران زقانون اساسی هست نام
تادهدمشروطه آزادی به‌خیل خاص‌وعام
تا ز ظالم می نماید عدل سَلب احترام
هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
مجلس شورای ایران تاابد پاینده باد
خسرو مشروطهٔ ما تا قیامت زنده باد
خود تومی‌دانی نیم ازشاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
یارسانم چرخ ریسی رابه چرخ‌آبنوس[۱]
من‌نمی‌گویم‌توئی‌در گاه‌هیجاهمچوطوس
لیك‌گویم‌گر به قانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید وافریدون شوی

۱. دراین مصرع اشاره به‌شغل خودکه پارچه بافی بوده،کرده است.

بعد از آنکه ضیغم‌الدولهٔ قشقائی حاکم یزد دهان اورا دوخت، این‌مُسمط راساخته به‌آزادیخواهان ودموکراتهای تهران فرستادکه مُختصری از آن این است و بقیه آن متأسفانه دردست نمی‌باشد:

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خَست
گرزهم‌مسلك‌خویشت‌خبری‌نیست‌بدست
شرح این قصه شنواز دولب دوخته‌ام
تابسوزد دلت از بهر دل سوخته ام
ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
ازهمان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود
خون یك ملت غارت زده درشیشه نمود
نی‌زوجدان خَجل‌ونی‌زحق اندیشه نمود
به‌گمانش که درامروزمجازاتی نیست
یابه فرداش براین کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنك ستبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلك اجدادی را
زآنکه می‌گفت من از سلسلهٔ چنگیزم
بی‌سبب‌نیست که‌چنگیزصفت‌خونریزم

مسمط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز وکن در باغ ای ماه هلال ابروی روی

در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نَعیم روبری از سوری شبرنگ رنگ
مقدم‌گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید ورا در موکب مسعود عود
خواهی ارپایی تو دراین جشن‌جان‌آسود سود
در گلستان آی و بَرزن بر فراز رود رود
زین‌چمن بشتاب وبنماآشنا برچنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به‌که از پیمانه گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهراین‌چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دوجانب می‌برد درسایهٔ شمشاد شاد
ساقی ازرُخساره هوش ومطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکواندام دام
یاکه صبحم شدزگیسوی تو خون‌آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
پرده بگشا تا نمائی عرصه برآرتنگ تنگ

ایران ـ اسلام

مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همتی زآنکه وطن‌رفت چواسلام‌زدست
بیرق ایران از خصم جفاجو شده پَست
دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خَست
خلفا را همه دل غرقه بخون است زکُفر
حال حیدر نتوان‌گفت‌که چون است زکُفر

گاه آن‌است که‌زین‌ولوله‌وجوش و خروش
که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت تودهٔ اسلام در آید در جوش
همگی متحد و متفق و دوش بدوش
حفظ قرآن را بردفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجدار باید امروز کلیسا نشود — یاوطن فردا منزلگه ترسا نشود
سبحه‌زنارو حرم‌دیربجبرا نشود — شوراسلامی‌بایست،ولی‌تانشود
بود ایران ستم دیده چواسلام غریب
وین دومعدوم زجور وستم اهل‌صلیب

حبذا روزی کاسلام طرفداری داشت — چون رسول مدنی(ص)سیدوسالاری داشت
صدق صدیقی وفاروق فداکاری داشت — عمروزن‌مَرحب‌کُش‌حیدرکراری داشت
روی حق جلوه‌گرازحَمزهٔ‌نام‌آوربود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ای‌خوش‌آندوزکه ایران بد چون خُلد برین — بود مستملکش‌ازخطهٔ چین‌تاخط چین
از کیومرثش بُد روز سیامك تأمین — تاچه طهمورث وهوشنگ وجمش یادومین
نی‌چواکنون به‌تزلزل زدوضحاك‌عدو
کاوهٔ آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروزگر اسلام نگهبانی چند — یا مسلمانی‌چون بوذر و سلمانی چند
یاکه مانند زُبیر اشجع شجعانی چند — کی شدی پامال‌ازدست‌غرض‌رانی‌چند
غازیان احد و بَدر مگر در خوابند
که به دنیا زپی نُصرت ما نشتابند

نیست چون‌سلم‌اگرخائن ودشمن چون تور — ایرج ایران، زیشان زچه آمد مقهور
اله اله چه شد آن غیرت‌کشواد غیور — قارنا ساما دیگر زچه خفتند بگور

گاه آن است که برمام وطن مهر کنید
درگه کینه‌کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبد خوارچنین پیش ملل — سیف سیف الله اگر داشت‌کنون حُسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن مَعاذ ابن جَبل — کو(ضرار) آن یل‌نام‌آور بی‌شبه‌وبدل
تا مصون دارد ازحملهٔ کفر ایمان را
زاهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

مسمط بهاریه

تاکیومرث بهار آمد وبنشست بتخت — سرزد اشکوفه سیامك سان از شاخ درخت
غنچه پوشیده چو هوشنگ زمُردگون رخت — بست طهمورث‌بردیومحن سلسله‌سخت
جام جمشید پرازباده کن اکنون که زبخت
کرد هان دولت ضحاك خزان رو بزوال

چون فریدون علم افراشت ز تو فروردین — اردیش ایرج‌سان گشت ولیعهد زمین
سلم وی رشك براو برد وکمربست به‌کین — خون اوریز الاماه منوچهر جبین
جیش پورپشن‌حزن نهان شد به‌کمین
تاکه بانوذر عشرت‌کند آهنگ قتال

«زو»[1] صفت سبزهٔ نوخیزبه‌باغ‌آمدشاد — کشورخویش به‌گرشاسب‌شمشاد نهاد
سروزست ازلب جو یك‌تنه مانند قباد — پس به‌کاوس چمن حکم ولیعهدی‌داد
بطی‌ازخون سیاوش بده ای تُرك نژاد
که‌بزدخسرو گل‌تکیه براورنگ‌جلال

طوس را کرد پی کینه‌کش میر سپه — لشکر سبزه زدند از پسی رُهام رده
زد فریبرز چنار ازلب هرجو خَرگه — گیو باد آمد و یکباره بیفتاد بِره
دست پیران‌خزان ناشد ازایشان‌کوته
تاکه ناصرنشداسپند چنان رستم زال

۱. زو نام پسرطهماسب است.

نَسترن با فَر لُهراسبی آمد در باغ　　نرگس‌ازژاله چوگشتاسب ترکرددماغ
آتش افروخت‌کل‌ازچهره زردشت به راغ　　داد روئین تن کاجش پی ترویج فراغ
زیر (زرجاسب) رزخون ودمادم با باغ
ای بشوتن‌خد بهمن‌قد جاماسب‌کمال

قطعه

نصرةالدوله درفنای‌وطن　　در اروپا کند تلاشی ببین
گاه پاریس و گه‌ژنو اورا　　با لبی پرز ارتعاش ببین
در بر لرد کرزنش دائم　　باصدای‌جگرخراش‌ببین
همچودلاله‌درفروش وطن　　دائمش‌مشتری تراش‌ببین
ازلویدجرج بیشتراصرار　　دارداین گرگ‌بچه‌فاش‌ببین
تاوطن رابه انگلیس دهد
کاسه گرمتر ز آش ببین

چکامهٔ وطنی

مرا بارد از دیدگان اشك خونی　　بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سراپای در آب و آتش　　ز آه درونـی ر اشك برونی
زبان‌آوران وطن را چه آمد　　که‌لب‌بسته‌خو کرده بااین زبونی
چه شد ملتی راکه یزدان زقدرت　　همی داد بر اهل عالم فزونی
چنین گشته خونسرد و افسرده آنسان　　که‌گوئی کنند دیوشان رهنمونی
نه‌گوشی‌است مارا که‌سازیم اصغا　　زنای وطن صوت آن پرحمونی
نه چشمی که بینیم خوار اوفتاده　　درفش کیان از کیان درنگونی
وزیری که باید مقام وطن را　　رساند به اعلی رهانند زدونی

کند مستبدانه کار و نداند　　بود مملکت کنستی توسیونی[1]
وکیلی که باید پی حفظ ملت　　کند بی‌قراری کند بی سکونی
دم نـزع ایران کند بـا تفنن　　به تقلیل تکثیر رأی آزمونی
سر افرازسر کرده ای راکه باید　　به هیجا فشون را نماید ستونی
سر آورده پکسر به طغیان ودارد　　چوحیوان‌سرکش هوای حرونی
خلیل وطن را زنمرودیان بین　　بجان آتش از دردهای درونی
مگر آب شمشیرابناه ایران
کند کار فرمان یا نارکونی

این‌مخمس‌ترکیب مستزادرا که سه‌بندآن درزیرذکرشده‌درهنگام مهاجرت‌به‌موصل راجع بدوری ازوطن وتنفرازاجانب‌گفته است. متأسفانه بقیهٔ‌آن دردست‌نیست.

ای وطن‌پرور ایرانی بامسلك وهوش[2]　　هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش　　گـر تـوئی پند نیوش
اجنبی‌گر به مثل‌می‌دهدت ساغر نوش　　نوش نیش است منوش
وزپی خستن او در همه اوقات بکوش　　تـا تـوان داری و تـوش
که عدو دوست نگردد به‌خداگرنبی‌است　　اجنبی اجنبی است

من سرگشته چوپرگارجهان‌گردیدم　　رنجهـا بکشیدم
پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم　　دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و ژرمن دیدم　　خوب وبد بشنیدم
بـاز برگشته و از اجنبیان نومیدم　　حـالیا فهمیدم
که اگرشیخ خورد گول اجانب‌صبی است　　اجنبی‌اجنبی است

۱. Constitution به‌معنی‌مشروطه.
۲. این مصرع را چنین نیزسروده است: ای نژاد عجم ای دودهٔ باهمت و هوش

تو مپندار کند کار کسی بهرکسی　　قدر بال مگسی
توعبث منتظر ناله وبانگ جرسی　　کاروان رفت بسی
فارس فارس توئی‌ازچه‌نتازی‌فرسی　　پیش آورنه پسی
همه دزدندد‌راین ملك ندیدم عسسی　　یا یکی دادرسی
هرچه گویم تو مگو گفتهٔ زیر لبی است　　اجنبی اجنبی است

مربع ترکیب

لردکردن عصبانی شده‌است

تا بود جان گرانمایه به تن　　سر ما و قدم خاك وطن
بعدازایجادصدآشوب وفتن　　بهر ایران ز چه رو درلندن
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم　　گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم　　چونکه ما تن به اسارت ندهیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال «مارلینگ» تورا فهمیدیم　　«کاکس» راگاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم　　آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار　　کشور جم نشود استعمار
بهر دلسوزی ما اشك مبار　　تا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما جگر گوشهٔ کیکاووسیم　　پور جمشید جم و سبروسیم
زادهٔ قارن و گیو و طوسیم　　ز انگلستان چو بسی مأیوسیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

مربع ترکیب بالارا فرخی موقعی سروده که لردکرزن وزیرخارجهٔ انگلستان در مجلس عوام آن کشور نطقی راجع به قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ ایراد نموده و نسبت به‌روش دولت ایران‌که زیر بار این قرارداد ننگین نرفته انتقادکرده است. متن این نطق‌که بسیار مهم است درکتاب **سلطان احمدشاه** تألیف اینجانب‌بچاپ رسیده است.

این قطعه را در زندان وثوق‌الدوله سروده است :

باوثوق‌الدوله ای باد صبا گو این پیام[1]
باوطن‌خواهان‌ایران‌بدسلوکی‌نیك‌نیست

۱. بقیه قطعه به‌خط فرخی در صفحهٔ ۱۹۸ کلیشه شده‌است.

این قطعه که بخط مرحوم فرخی یزدی می‌باشد درهمان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیلهٔ وثوق‌الدوله امضا شد وسروصدای ملیون وتمام طبقات مختلفهٔ ایران در مخالفت باآن برخاسته بود، فرخی سروده وبه‌جناب آقای علی‌اشرف‌خان ممتاز (ممتازالسلطان) اهداء نموده‌است که معظم‌له آنرا برای چاپ دراین دیوان مرحمت کرده‌اند. اینك از محبت معزی‌الیه قدردانی وتشکر می‌شود.

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبارداخله‌را به‌ادارهٔ روزنامهٔ طوفان نفرستاده بود این رباعی‌را :

ای آنکه‌نورا به دل نه‌شك است‌ونه‌ریب
آگاه ز حال خضر و چوپان شُعیب
خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

در سرمقالهٔ روزنامه درج کرده، جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن تقریباً به‌این مضمون به خط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبارداخله را سانسور کرده‌است؛ ولی مُخبر ماخبر از غیب گرفته است که درشمارهٔ آینده‌منتشر خواهد شد و درشمارهٔ بعد این شعر را درج کرده بود.

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جرایـد ایران بوسیلهٔ نامهٔ طوفان خودنمائی کرده‌است. بعدها یعنی‌پس‌از شهریورماه ۱۳۲۰ بعضی ازجراید به‌تقلید ازفرخی قسمتی از روزنامهٔ خودرا سفید گذاشته ومنظورشان این بوده که مثلااین قسمت از روزنامه سانسور شده‌است.

تهران

لله‌الحمد کـه تهران بود آزرم بهشت — ملت‌ازهرجهت‌آسوده‌چه‌زیباو چه‌زشت
اَغنیا مشفق و با عاطفه وپـاك سرشت — فقـرا را نبود بستر و بـالین ازخشت
الغرض ازستم وجور اثری نیست که‌نیست
خبراین‌است که اینجا خبری‌نیست که‌نیست
مال ملت نشود حیف به تهران یك‌جو — نبود خرقـهٔ بیچاره معلم بـه گـرو
کشتهٔ صبر «آژان»[1] را نکند فقر درو — از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

۱. پاسبان

الغرض‌از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که‌اینجا خبری‌نیست که نیست

تبریز

سر بسر اَمن و امان منطقهٔ تبریز است　　خاك آن‌خطه‌چه‌فردوس‌نشاط‌انگیزاست
تیغ بران ایـالت باعادی تیز است　　کلك‌معجزشیمش‌چادوی‌سحرانگیزاست
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که‌اینجا خبری نیست که‌نیست

شیراز

گرچه‌رنجور به‌شیراز ایالت‌شده‌است　　لیك‌ازحضرتشان‌رفع کسالت‌شده‌است
ظلم ضباط مبدل به عدالت شده است　　اینهمه معدلت اسباب‌خجالت‌شده‌است
الغرض ازستم‌وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که‌اینجا خبری‌نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا　　کس برایشان‌نکند ظلم‌چه‌پنهان چه‌ملا
همگی شاکر و راضـی زعموم وکلا　　حال آن جامعه خوبست زلطف وزرا
الغرض ازستم‌وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که اینجاخبری‌نیست که‌نیست

یزد

یزد اَمن است واهالیش دعاگو هستند　　بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پـی تقـدیـم هدایـا بتکاپـو هستند　　راست‌گوئی همه‌درروضهٔ مینو هستند
الغرض از ستم وجوراثری نیست که‌نیست
خبر این‌است که‌اینجاخبری نیست که‌نیست

ملایر

دوش ابـر آمد و باران به ملایربـارید　　قیمت‌گندم و جو چند قـرانی کاهید

درهمان موقع شب دختر قاضی زائید　　فتنه ازمرحمت وعدل‌حکومت‌خوابید
الغرض ازستم وجور اثری‌نیست که نیست
خبراین‌است که اینجاخبری‌نیست که نیست

همدان

همدان از اِرم امـروز نشانی دارد　　انتخابـات در آنجـا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانـی دارد　　بهر کاندید شدن نطق و بیانـی دارد
الغرض‌از ستم وجور اثری نیست که‌نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خوانسار

خرس‌خونسار فراری‌شده‌امسال‌به‌کوه　　سارق (زلفی) از امنیت آمـد بستوه
رهزنان رادگر آنجا نبودجمع وگروه　　نیست نظیمه درآن ناحیه با فر وشکوه
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که اینجاخبری‌نیست که‌نیست

اصفهان

اصفهان‌شکر که چون‌هشت‌بهشت‌آباداست　　دل مردم همه‌از داد حکومت شاداست
بسکه‌فکر وقلم ونطق وبیان آزاداست　　حرف مردم همه‌از دورهٔ استبداداست
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که اینجا خبری نیست که‌نیست

چکامهٔ وطنی

تـا نشود جهل مـا بـه علم مبدل　　پیش ملل بندگـی ماست مُسجل
تودهٔ ما فاقد حقوق سیاسی است　　تـا نشود جهل مـا به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم　　پیروجوان شیخ‌وشاب‌کامل واکمل
وین همهٔ ناقصی‌است زان ومپندار　　کار صحیح آیـد از کرومی مُحتل

فی‌المثل آن آهنی که اهل اروپا — ساخته ماشین‌ازآن وتوپ ومسلسل
در کف ما چون فتاد از عَدم عِلم — با همه زحمت کنیم انبر و مَنقل
بهر چنین جهل راه چارهٔ آسی — بهر چنان درد یك علاج مُعجل
نیست بجز ازطریق مدرسه وکار — وین به عموم است بیدلیل مُدلل
هست ز درباریان دو فرقه و دایم — دولت ما می‌شود از این دو مشکل
فرقهٔ اول جسور لاکن خائن — دستهٔ ثانی فکور اما مهمل
در وسط این دو دسته مملکت ما — گشته امورش ز چار جانب مختل
گه بردش این دوان دوان بچه ویل — گه کشدش آق کشان کشان سوی‌مقتل
فرقهٔ اول نظیر فرقهٔ ثانی — دستهٔ ثانی مثال فرقهٔ اول
مالیهٔ ما که خونبهای عمومی است — در کف ارباب پارکهای مجلل
گاه رود در بهای تابلو و مبل — گاه‌شود صرف‌چلچراغ‌وسَجَنجل[1]
آه که جای قباد و تهمتن و نیو — دادکه مأوای طوس وگستهم یل
یکسره‌گردیده ز انحطاط عمومی — دستخوش و پایمال مشتی تنبل
کشورکسری که بود از فلك اعلی — دودهٔ ساسان‌که بود از همه افضل

این شده رجاله زرنگی ادنی
وآن شده ویرانه ز غبرا اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد وثوق‌الدوله

داد که دُستور دبو خوی ز بیداد — کشور جم را به باد بی هنری داد
داد قراری که بی قراری ملت — زآن به‌فلك می‌رسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام به دُستور — کی ز قرار تو داد وعهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه‌خوب نمودی — خانهٔ مارا خراب و خانه‌ات آباد

۱. آئینه

کاخ گِزِرسس[1] که‌بودسخت چو آهن — بارهٔ بهمن بود که سخت چوپولاد
سر بسر آن را به زور پای فشاری — دست تو از بُن گرفت وکند زبنیاد
سخت شگفتم زسست‌رأی‌تو کی‌دون — با غم ملت چه ای زکردهٔ خود شاد
شاد از آنی که داده آتش کینت — آبروی خاك پاك ما همه بر باد
حبس نمودی مرا که گفته‌ام‌آن‌دوست — در بروی دشمن وطن زچه بگشاد
در عوض حبس گر بُری سَرم ازتبغ — پای تو بوسم به مزد دست مریزاد
لیك بگویم که طوق بندگی غیر — گردن آزاد مردمی ننهد راد
وین ز اعادی[2] بگوش حلقه بیفکند — وآن ز اجانب به دوش غاشیه بنهاد
در مائهٔ بیستم که زنگی اَفریك — گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجهٔ ما دست بسته پای شکسته — یك سره ما را به قتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سلالهٔ قارن — غیرتی ای مردم نبیرهٔ کِشواد

تا نشود مرز داریوش چو بصره
تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

تهران ـ آذربایجان[3]

بود اگر تهران دمی در یاد آذربایجان
بر فلك می رفت کی فریاد آذربایجان
خاك خود خواه خطرخیز ری بی‌آبروی
داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یسکراز بی اعتنائیهای تهران شد خراب
خطهٔ میثووش آباد آذربایجان

۱. مورخین یونانی خشایارشاه هخامنشی را بنام گزرسس‌می‌نامیدند. ۲. جمع‌اعداء، دشمنان
۳. این منظومه را به‌مناسبت حملهٔ اسماعیل آقاسیمتقو درقتل وغارت اوبرشهرهای‌آذربایجان سروده است.

ازفشار خارج و داخل زمانی شادنیست
خاطر غم دیدهٔ ناشاد آذربایجان
مکری‌وسلدوزوسلماس‌وخوی‌وساوجبلاغ
سر بسر پامال شد ز اکراد آذربایجان
از ارومی بانگ‌هل من‌ناصروینصر بلند
کو معینی تا کند امداد آذربایجان
خصم‌خیره بخت‌تیره‌والی‌از اهمال‌سست
سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
نیست‌رسم‌داد کز بیدادشخصی‌خودپرست
کر شودگوش فلك از داد آذربایجان
کی‌روا باشدبه‌بند بندگی گردد اسیر
ملت باغیرت آزاد آذربایجان

قوام‌السلطنه

محوشد ایران ز اقدام قوام السلطنه — محو بادا درجهان نام قوام‌السلطنه
مذهبش کافرپرستی‌دینش آزادیکشی — ای دریغ‌ازدین‌واسلام قوام‌السلطنه
گشته‌بیت‌المال‌ملت‌بهرمشتی‌مفتخور — مخزن الطاف و انعام قوام‌السلطنه
روزوشب‌آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس — همچو اهل کوفه ازشام‌قوام‌السلطنه
خامهٔ‌تقدیر، نام اکثریت را نوشت — طایران بسته در دام قوام السلطنه
دوخت تشریف خیانت‌گوئیاخیاط صنع — از برای زیب اندام قوام‌السلطنه
برفراز مرز وبوم مازند فال‌فنا
بوم‌شوم خفته بربام‌قوام‌السلطنه

اولین شعریست‌که فرخی درسن ۱۵ سالگی درمدرسهٔ انگلیسهای یزد سروده‌که بقیه‌آن متأسفانه دردست نمی‌باشد.

سخت بسته باماچرخ، عهدسست‌پیمانی — داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی — جمله طفل‌خودبردند، درسرای‌نصرانی
ای دریغ ازاین‌مذهب، داد ازاین مسلمانی
صاحب‌الزمان یکره سوی مردمان بنگر — کز پی لسان‌گشتند، جمله تابع کافر
درنمازشان خوانند، ذکرعیسی اندربر — پا رکاب‌کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش از اینکه این عالم، رو نهد به ویرانی
در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد — گر چه نبود ایشان را، از نماز ابزد یاد
شخص گبرشان عالم مرد ارمنی استاد — بهردرس‌خوش‌دادند، دین‌احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هر زمان به نادانی

□ □ □

عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار[1] — بنما تهمتنی خون سیاووش بیار
آخرای‌هموطنان‌شوکت‌ایران‌بکجاست — علم وناموس وطن دوست وزیران بکجاست
این‌همان‌بیشه‌بود، غرش‌شیران‌بکجاست . . . . . .
نه نماندو نه بماند به‌چنین ویرانی
روزی آیدکه به بینی هنر ایرانی

□ □ □

«فرخی»کاین‌ادبیات‌سروده‌است‌خشن — عذرخواه است صمیمانه زابناء وطن
هرکه‌رادوخته شد دررهمشروطه‌دهن — پربدیهی است نگوید بجز ازراست سخن
این وطن فتنهٔ ضحاك ستمگر دیده — آفت پور پشن رنج سکندر دیده
جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده — گرچه ازدشمن دون ظلم مکرر دیده
باز برجای فتاده است بسنگینی کوه — گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه

۱. این قسمت ازاشعار فرخی‌که متأسفانه بقیهٔ آن بدست نیامده معلوم نیست‌که مسمط و یا ترکیب بند بوده است؟

درسال سوم طوفان به مناسبت قتل شیخ محمد خیابانی درتبریز مقاله‌ای نوشته ودر بالای‌سرمقاله‌این بیت را سروده‌است:

پرد زافق برچرخ فواره خون هرروز تاغوطه زند خورشیددر خون‌خیابانی

مادهٔ‌تاریخ، انحلال عدلیه نقل ازجنگ خطی کوهی کرمانی

تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید
تا به‌کی‌گوئی که صبح دولت ایران دمید
تابه‌کی‌گوئی که‌آب رفته باز آید بجوی
تا به‌کی باید از این الفاظ بی معنی شنید
تابه‌کی باید که ملت را نمود اِغفال ورنگ
تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید
مملکت یکباره استقلال خود از دست داد
شاهباز سروری از بام ایرانی پرید
یك نظر بنما به‌عدلیه ببین داور چه کرد
با تمام آن هیاهو با همه وعد و عید
گر نقاب از چهرهٔ این عدل بر دارند خلق
رشته را بی‌پرده دست اجنبی خواهند دید
این هیاهو از برای خدمت ایران نبود
کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید
سال تاریخش شنیدم از سروش غیب‌گفت
داوری بی دادگر عدلیه را برگُه‌کشید

(۱۳۴۵قمری)

قسمت سوم

رباعیات

یك چند به مرگ شادمانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم بمردن مردن
مردم به گمان‌که زندگانی کردیم

www.adabestanekave.com

(۱)

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
اندوه کند عزم هماهنگی ما
شادی وگشایش جهان کافی نیست
در موقع غم برای دل تنگی ما

(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
چون دیدغم ومحنت ماراشب عید
بگرفت عزای روز بدبختی ما

(۳)

دردا که ز جهل درد نادانی ما
چون سلسله شد جمع پریشانی ما
با حق قضاوت اجانب امروز
یك داغ سیاهیست به پیشانی ما

(۴)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
غم نیست که تاب نیستی هست مرا
با بی سر و پائی ز قناعت دایم
سرمایهٔ روزگار در دست مرا

(۵)

ای آنکه ترا به دل نه شك است ونه ریب
آگاه زحال خضر و چوپان شُعیب
خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

(۶)

این زمزمه های شوم را قائل کیست
واین نغمهٔ ناپسند راحاصل چیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
گوینده چو با ارادهٔ باطل نیست

(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
هنگام خوشی مَنال مال همه است
گر نعمت وجاه ومال،مال همه است
پامال غنی بود تهی دست چرا

(۸)

ای داد که شیوهٔ من و دل زاریست
فریاد که پیشهٔ تو دل آزاریست
ایجاد وزیر و قاضی و شَحنهٔ شهر
شه داند ومن که بهر مردم داریست

(۹)

این فقر و فنا برای ما مایل کیست
وزخواری ما بهرغنی حاصل چیست
گر عقدهٔ آز اغنیا آسان شد
دانی که علاج فقرا مشکل نیست

(۱۰)

ای دیده تورابر آب دیدیم وگذشت
ای خانه توراخراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیدار آزار
یك عمر تورابخواب دیدیم و گذشت

(۱۱)

دنیا که حیاتش همه جنگ و جدل است
وصلش همگی فراغ واصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه به حرف
کامروز جهان، جهان سعی وعمل است

(۱۲)

عهدی که در این خانه نوابود، گذشت
همسایه به ما حکمروا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب
کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت

(۱۳)

خوش آنکه چو من حیات جاوید گرفت
وز دولت جام جای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت

(۱۴)

جان بندهٔ رنج وزحمت کارگر است
دل غرقه به خون زمحنت کارگر است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری
آفاق رَهین منت کارگر است

(۱۵)

آنسان که ستاره درسَما افزون است
درروی زمین حادثه گوناگون است

القصه از این حوادث رنگارنگ
برهرکه نظربیفکنی دل خون است

(۱۶)

چون مرکز ثقل مابجزمجلس نیست
آنکس که به مجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگـر وکیل تحمیل شود
پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

(۱۷)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست
راه نفسی بهرکسی پیـدا نیست
شهریست پر از ناله و فریاد وفغان
فریاد که فریـاد رسی پیـدا نیست

(۱۸)

دیشب که به‌صدفتنه‌وآشوب گذشت
از مِهر به‌من آن مَه محبوب گذشت
آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
یك‌ماه شب وروزبه‌من‌خوب گذشت

(۱۹)

هرچند که پشت خم تخت من است
درروی زمین‌برهنگی‌رخت‌من‌است
با اینهمه جور چرخ وبی‌مهری ماه
خورشید فلك ستارهٔ بخت من‌است

(۲۰)

هر چندکه انقلاب راقاعده نیست
درآتش‌وخون‌برای کس‌مائده‌نیست
اما دول قوی چنو در جنگ شوند
بهر ملل ضعیف بیفایده نیست

(۲۱)

در دیده ما فقر وغنا هردو یکیست
درمسلك ماشاه وگدا هردو یکیست
در کشتی بشکستهٔ طوفانی ما
درداکه خدا وناخدا هردو یکیست

(۲۲)

دراین‌ره‌سخت‌گرشود پای توسست
ازدست‌شکستگان‌شوی‌رنجه‌درست
هر چیز که خواستی مهیا کـردند
گر مرد هنوری کنون نوبت تست

(۲۳)

عمری که مرابه‌گردش وسبرگذشت
دیروز به کعبه دوش دردیرگذشت

هر چندکـه زندگی بلا بـود اما
از دولت مرگ آن بلا خیرگذشت

(۲۴)

دردهرچوماکسی بدین ذلت نیست
وین ذلت لاینـزال بیعلت نیست
هست ازطرف ملت بی علم قصور
تقصیر همین ز جانب دولت نیست

(۲۵)

آنکس که‌زراه‌جورشدشادان کیست
ورهست یقین زدودهٔ انسان نیست
گر عاطفه نیست امتیاز بشری
پس فرق میان آدم وحیوان چیست

(۲۶)

نادانی وجهل تاکه ماراکیش است
بدبختی ماهمیشه بیش ازپیش‌است
هر چند ادارات خرابند همه
بی شُبهه خرابی‌معارف بیش است

(۲۷)

گر طالب صلح نامهٔ طوفان است
گر مُنکر جنگ خامهٔ طوفان است
مقصود ازاین سیاست‌جنگ وگریز
یك چند دیگـر ادامهٔ طوفان است

(۲۸)

دریای پرآب چشم نمناك من‌است
صحرای‌پرآتش‌دل‌صدچاك‌من‌است
آن را کـه دهد زمانـه بر باد فنا
ازدست غم‌توعاقبت خاك من است

(۲۹)

دردی بتر ازعلت نـادانی نیست
جـز علم دوای این پریشانی نیست
با آنکه بـروی‌گنـج منزل دارد
بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست

(۳۰)

درغمکده‌ای که‌شادیش‌جزغم‌نیست
تنها نه همین خاطر مـا خرم نیست
بر هرکه نظرکنی گرفتار غم است
گویا دل شاد درهمهٔ عـالم نیست

(۳۱)

چون ابربهارچشم خون‌بارمن است
چون غنچه نشکفته دل‌زار من‌است

فریاد وفغان وناله هرشب تا صبح
چون مرغ اسیر درقفس کار من است

(۳۲)

هر خواجه که خیل وحشمش بیشتر است
درد وغم ورنج والمش بیشتر است
دنیا نبود جای سرور و شادی
هر پیشتری درد وغمش بیشتر است

(۳۳)

این زمزمه ها غیر مستحسن چیست
وین قطع مذاکرات بنیان کن چیست
گر دوست کند جفا ودشمن هم جور
پس فرق میان دوست با دشمن چیست

(۳۴)

تا پایهٔ معرفت نهادیم ز دست
یك سر به ره جهل فتادیم ز دست
چون کودك خرد بهر جوز و خرما
در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

(۳۵)

تا خدمت ابناء بشر پیشهٔ ماست
آزادی وصلح وسلم اندیشهٔ ماست
آنکس که کند ریشهٔ بیداد وستم
از مزرع ویران جهان تیشهٔ ماست

(۳۶)

چون پردهٔ خون دامن رنگین من است
چون رشتهٔ کوه بارسنگین من است
آنکس که زدست غم نمی گردد شاد
با بی سروپائی دل غمگین من است

(۳۷)

باغی که در آن آب وهوا روشن نیست
هر گز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هردوست که راست گوی ویکرو نبود
درعالم دوستی کم از دشمن نیست

(۳۸)

در دهر کسی چو ما بدین ذلت نیست
وین ذلت بی کرانه بیعلت نیست
دولت زکه جلب نفع سرمایه کند
وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست

(۳۹)

هر کس که در این زمانه با فرهنگ است
با طالع برگشته خود در جنگ است

دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
برهر که نظر کنی چو من دلتنگ است

(۴۰)

درملك وجود خودنمائی غلط است
دربندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلك راست
با خلق زمانه آشنائی غلط است

(۴۱)

چون موجد آزادی ما قانون است
ما محو نمی شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت
در مملکتی که حکم با قانون است

(۴۲)

هر مملکتی دراین جهان آباد است
آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود ازحادثه ویران وخراب
هر مملکتی که بیشتر آزاد است

(۴۳)

قانون که اصول واجب التعظیم است
مارا به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر
بر روی قواعد امید و بیم است

(۴۴)

طوفان که زراستی به عالم علم است
ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل
درمسلك خود همیشه ثابت قدم است

(۴۵)

هرگز دل ما غمین زبیش وکم نیست
گر بیش واگر کم دل مارا غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم
آن نیز دمی باشد ودیگر دم نیست

(۴۶)

درمسلك ما طریق مطلوب خوش است
دلجوئی مردمان مغلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب
با نیت خوب کردهٔ خوب خوش است

(۴۷)

پیش همه منفعت اگر مطلوب است
در نفع چرا این بدو آن یك خوب است

سودی که زیان ندارد از بهر عموم
سودیست که جویندهٔ آن محبوب است

(۴۸)

آئینهٔ حق نما دل خستهٔ ماست
برهان حقیقت دهن بستهٔ ماست
آنکس که درست حق و باطل بنوشت
نوك قلم و خامهٔ بشکستهٔ ماست

(۴۹)

تا عمر بود، درستی آئین من است
بدخواه کژی، مسلك دیرین من است
آزادی و خیر خواهی نوع بشر
مقصود ومرام ومسلك ودین من است

(۵۰)

در کشور ما که مهد اندوه وغم است
در آن دل و جان شاد بسیار کم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند
هر کس که در این زمانه ثابت قدم است

(۵۱)

اکنون که چمن چو چتر کیکاوس است
وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
برخیز به بط کن می چون چشم خروس
کز گل در و دشت چون پرطاوس است

(۵۲)

امسال بهار جشن می‌خواران است
اطراف چمن نشیمن یاران است
از دولت ابرو باد و باران بهار
گلزار شکوفه ریز و گل باران است

(۵۳)

هر کس که چو گل در این چمن یکرنگ است
با خار به پیش باغبان هم سنگ است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست
بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است

(۵۴)

دنیا که مقر حکمفرمائی توست
سعی و عملش اصل خودآرائی تست
در پیش مدبر این تجارتخانه
سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

(۵۵)

با دوست دشمنند با دشمن دوست
از دست رها مکن چو من دامن دوست

پرهیز نما ز دوستانی که ز جهل
گر خوار شوی چو خار در گلشن دوست

(۵۶)

هر روز در این خرابه جنگی دگر است
در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا
چون یوقلمون باز به رنگی دگر است

(۵۷)

ای خصم تو را مجال کین توزی نیست
در کشور ما امید فیروزی نیست
با ما ز در صلح وصفا بیرون آی،
کامروز جهان، جهان دیروزی نیست

(۵۸)

هر کس که بعهد دوستی پایه نداشت
در دست برای سود سرمایه نداشت
از دایره کم نه‌ای بیك نقطه بگرد
پیراهن دوستی که پیرایه نداشت

(۵۹)

با طبع بلند قصر قیصر هیچ است
دارائی دارا و سکندر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما
صد قافلهٔ گنج خانهٔ زر هیچ است

(۶۰)

دنیای ضعیف کش که از حق دور است
حق را بقوی می‌دهد ومعذور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی
رو زور بدست آر که حق با زور است

(۶۱)

دنیا چو یکی خانه وجای همه است
وین خانهٔ غم سراسرای همه است
این است که عیش و نوش این خانه تمام
از بهر یکی نیست برای همه است

(۶۲)

روزی که شرار بغض و کین شعله ور است
وز آتش فتنه خشك و تر در خطر است
افسوس من این است که در آن هنگام
بیچاره‌تر آن بود که بیچاره تر است

(۶۳)

عمری به‌ره جنون نشستیم و گذشت
وز ملك خرد برون نشستیم و گذشت

www.adabestanekave.com

القصه کنار این چمن با خواری — چون‌لاله‌میان‌خون‌نشستیم و گذشت

(۶۴)

مارا همه‌ازدو کون‌یك‌گوشه‌بس‌است — در راه‌طلب عزم‌متین‌توشه‌بس‌است
از کشتهٔ روزگار و از خرمن دهر — یك‌دانه کفایت است‌ویك‌خوشه‌بس‌است

(۶۵)

ای‌کاهن‌خودپرست،معبودتو کیست — وی‌خائن‌شوم‌پست،مقصودتو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد — هرچند که‌احمداست‌محمود تونیست

(۶۶)

جز ایزد پاك حاکم عادل نیست — جزموجد خاك، قاضی قابل نیست
یکبار توان قاتل صد تن راکشت — زآنروکه مجازات بشر کامل نیست

(۶۷)

مظلوم‌کشی طریقهٔ محتشم است — قانون شکنی پیشهٔ اهل ستم است
هر سر که به احترام قانون خم‌شد — در مسلك ارباب قلم محترم است

(۶۸)

عالم همه‌عابدند ومعبود یکی‌است — دنیا همه‌ساجدندومسجودیکی‌است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری — روحانی ومارا همه‌مقصودیکی‌است

(۶۹)

آن‌سلسله‌راکه جز خطا باطن‌نیست — کس‌نیست که‌برخطایشان‌طاعن‌نیست
روزی به وثوق شاد وگاهی به‌قوام — القصه‌که این طایفه بی‌خائن نیست

(۷۰)

دل خسته ز آزار دل آزاران است — جان رنجه زبیداد ستمکاران است
تنبیه و مجازات خیانت کاران — در جامعه پاداش نکوکاران است

عدلیه

(۷۲)

نابخت‌من‌وتو خوابتر ازهمه است — چشم تو و من پُرآبتر ازهمه است
هر چند ادارات خرابند ولیك — عدلیهٔ ما خوابتر از همه است

(۷۲)

درکشور ماکه جنگ‌اصنافی‌نیست — حاکم‌بجز از اصول اشرافی‌نیست
این‌است‌که برخطای یك تن ناچار — صد مدرك ودرج ده‌سندکافی نیست

(۷۳)

منصور[1] که درعدلیه قادر شده‌است — دیر آمده زود از مصادر شده‌است
هشتاد ویك ابلاغ خلاف قانون — ازجانب آن جسورصادر شده‌است

مجلس پنجم

(۷۴)

ازرأی خران دلم‌دمی بی‌غم نیست — وز رأی فروش جان من‌خرم نیست
بل‌این‌وکلای مجلس‌پنجم در وزن — از مجلس تاریخی چارم‌کم نیست

(۷۵)

تا رسم غنی غیردل آزاری نیست — از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این‌خواری‌واین‌ذلت واین‌فقرصوم — بی شُبهه بجز علت بیکاری نیست

کابینهٔ مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تورا گفتهٔ ما باور نیست — ور هست زجُبن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرك بشنو نالهٔ ما — گر گوش‌رئیس‌الوزراتی کر نیست

۱. منظور منصورالسلطنهٔ عدل‌کفیل وزارت دادگستری است.

کابینهٔ سردارسپه

(۷۷)

با مشت ولگدمعنی امنیت چیست؟ — بانفی بلد ناجسی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست — با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

کابینهٔ مستوفی‌الممالک

(۷۸)

کابینهٔ ما اگر چه بی‌تصمیم است — معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود — از خائن آینده هزاران بیم است

(۷۹)

آن‌عهد که بسته شدمیان‌من ودوست — بشکسته‌شداز فتنهٔ اهریمن ودوست
دانستم از اول که در این کارآخر — انگشت نما شوم بردشمن ودوست

(۸۰)

در موقع سخت می‌نبایدشد سست — کزعزم،شکسته‌را توان کرد درست
خورشید موفقیت رخشان را — در سایهٔ اتفاق می‌باید جُست

(۸۱)

در مسلك ما که عزت وذلت نیست — سلطان وفقیر وکثرت وقلت نیست
هر کس که به‌دست‌خویشتن کارنکرد — صالح به نمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم‌اساس بر مؤسس فرض‌است — این‌اصل بهرمُنعم‌ومفلس فرض‌است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود — برجامعه احترام مجلس فرض‌است

(۸۳)

ای توده که جهل در سرشت من وتوست — هشدار که گاه‌زرع‌و کشت من‌وتوست
تا شب پی‌حق خویش از پا منشین — برخیز که‌روز سرنوشت من وتوست

راجع به صندوق آراء

(۸۴)

این‌جعبهٔ‌رأی‌را چه‌دین‌و کیش است — کز آنحل خوب وزشت درنشویش‌است
گردیده چه‌دنیای دنی این صندوق — هر یك نفری درآن دوروزی پیش‌است

(۸۵)

آن‌جعبه که رأی خلق‌گنجینهٔ اوست — بی‌مهری روزگار از کینهٔ اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد — این راز نهفته‌ای‌که در سینهٔ اوست

(۸۶)

ای‌جعبه که‌سرنوشت‌ما در یَدتوست — مقصود عموم تابع مقصد توست
امروز که بیطرف‌شوی با بدوخوب — فرداست که خوب‌وبد زخوب‌وبدتوست

(۸۷)

صندوقچه‌ای که جای‌آرا شده‌است — هم‌روح‌گداز وهم‌دل‌آرا شده‌است
دیو ودد ودام ووحش وطیراست درآن — این‌جعبه مگر جنگل‌مولاشده‌است

(۸۸)

این‌جعبه که آرا همه در دامن‌اوست — چون دورسپهر بی‌وفائی فن‌اوست
ازبس که به‌این‌و آن‌دهد وعدهٔ‌وصل — خون دوهزار کشته درگردن اوست

(۸۹)

دردا که‌دوای دل بجزحسرت‌نیست — حسرت بحساب‌قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد — بدتر ز فساد دورهٔ فترت نیست

راجع به‌انتقادی که نسبت به‌مستشاران امریکائی نموده است

(۹۰)

این‌غنچهٔ‌نوشکفته،خوش‌واشده‌است — واین‌غوره نارسیده حلواشده‌است

۱. منظور دکتر میلسپو است.

آن را که برای نوکری آوردیم دیری نگذشته زود آقا شده است

کابینهٔ مشیرالدوله

(۹۱)

هرچندکه سیل‌آرزو را سد نیست هرچند توقع بشر را حد نیست
باکم غرضی اگر کنی خوب نظر کابینهٔ امروزی ما بُد نیست

(۹۲)

عمری‌که مرابه‌گردش وسیر گذشت دیروز به‌کعبه دوش در دیر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما از دولت مرگ‌آن بلاخیر گذشت

(۹۳)

چون نامهٔ ما برای کلاشی نیست چون‌خامه‌ما مُرتشی‌از راشی نیست
پس پیشهٔ ما هرزه درآئی نبود پس حرفهٔ ماتهمت وفحاشی نیست

(۹۴)

امروز محصلین ز اعلی تا پست دارند کل اندر کف‌و بیرق دردست
یعنی که بقحطی‌زدگان رحم کنید ای ملت با عاطفهٔ نوع پرست

(۹۵)

با آنکه غنی خزانهٔ دولت نیست باآنکه به فقر می‌کند ملت زیست
ازچیست حقوق وکلا قَمچی کش یکدفعه‌واسبه‌آید از صدبه‌دویست

(۹۶)

در مملکتی که‌جنگ اصنافی نیست آزادی آن مُنبسط وکافی نیست
در جشن به کارگر چرا ره ندهند این‌مجلس‌اگر مجلس‌اشرافی‌نیست

(۹۷)

در مملکتی که نام آزادی نیست ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش درمان بجز از دشنهٔ پولادی نیست

(۹۸)

درکشور ماکه دزد را واهمه‌نیست جزگرگ‌شبان‌برای مشتی‌رَمه‌نیست
آنجاکه مَضار هست بهر همه‌است وانجاکه منافع است‌مال همه‌نیست

(۹۹)

تشکیل‌جهان‌زروی بی‌انصافی است چون دستخوش‌تجمل اشرافی‌است
بك دستهٔ خودخواه اگر بگذارند از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۱۰۰)

آنرا که درستی‌عمل، کیش بود زان‌کردهٔ خوب، دشمن‌خویش‌بود
هرکس که خطاکاری او پیش بود پیش همه‌کس در همه‌جا پیش بود

(۱۰۱)

اوضاع نجومی چو به تقویم آید این جملهٔ برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینهٔ امروزی ما از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۲)

با خلق خدا شریك غم باید شد سربار بدوش دوست کم باید شد
خواهی ببری گوی معارف‌خواهی درگاه عمل پیشقدم باید شد

(۱۰۳)

آن‌کس که مقام مستشاری دارد در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت و را اگر بدقت خوانی بیش از همه چیز امیدواری دارد

راجع به‌نمایشگاه امتعهٔ داخله

(۱۰۴)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید آن را به‌جوان وپیر تشویق کنید
روزیست که صنعتگر ایرانی را از راه خرید جنس تشویق کنید

(۱۰۵)

یك دم دل ما غمزدگان شاد نشد ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد

دادند بسی به راه آزادی جان　　اما چه نتیجه ، ملت آزاد نشد

سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه

(۱۰۶)

آن‌خودسرمرتجع که دلهاخون کرد　　پامال هوای نفس خود قانون کرد!
دیدی که چسان دست طبیعت اورا　　از دایره با مشت ولگد بیرون کرد؟

(۱۰۷)

ازدست نوگردل زغمت چاك نبود　　از طعنهٔ این وآن مرا باك نبود
راز دل دوستان نمی‌کردم فاش　　گر نقشهٔ دشمنان خطرناك نبود

(۱۰۸)

بر دورهٔ فترت اعتباری نبود　　با مجلس پنجم افتخاری نبود
در فاصلهٔ این دو، به صد مأیوسی　　یك ذره مرا امیدواری نبود

(۱۰۹)

ای‌کاش من‌وتو را کمی مدرك بود　　خودخواهی هردو پرنبود اندك‌بود
جای همه نامهای حزبی ای‌کاش　　این مردم خودپرست را مسلك‌بود

راجع به بازداشت قوام‌السلطنه ومحاکمهٔ او[1]

(۱۱۰)

آنانکه اصول را مراعات کنند　　عنوان مکافات و مجازات کنند
خوبست خطاکاری بد کاران را　　در محکمهٔ صالحه اثبات کنند

۱. باآنکه روابط فرخی با قوام‌السلطنه بسیار بد بود، چندین نوبت روزنامهٔ طوفان در حکومت قوام توقیف گردیده ولی چون سردارسپه قوام‌السلطنه را بمنظور سیاسی و پرونده‌سازی توقیف نموده، می‌گوید به‌ارادهٔ‌اشخاص نبایستی‌توقیف شود، بلکه باید محکمه رأی به توقیف بدهد.

(۱۱۱)

عاقل که جز اقدام لزومی نکند　　غمناك دل غریب و بومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت　　تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۲)

آنانکه ترا به خویش ترغیب کنند　　ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را　　در جلسه به اتفاق تصویب کنند

(۱۱۳)

بس نالهٔ جغد غم در این بوم آید　　نشگفت اگر فر هما شوم آید
یك‌لحظه اگر کسی کند باز دوگوش　　از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۴)

دولت چوبفکرخویش تشکیل شود　　ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل　　بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۵)

در کعبه خطاکار خطابم کردند　　از بُتکده رندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مُغان　　کانجا به یکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۶)

تا چند به جور وظلم تصمیم کنید　　در کیسهٔ خویشتن زر و سیم کنید
هر منفعتی که حاصل مملکت‌است　　خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۷)

هرگز به هما ، بوم برابر نشود　　با بلبل باغ ، زاغ همسر نشود
از حملهٔ یك طایفهٔ بی ایمان　　این مؤمن سالخورده کافر نشود

راجع به‌کمپانی نفت واختلاف آن با دولت

(۱۱۸)

افسوس که دست رنج ما را بردند — با بُطر، چهار وپنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرنگ — بی زحمت ورنج، گنج مارا بودند

(۱۱۹)

این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند — با رایت خودسری بر افراخته‌اند
با این همه های‌هوی ایشان دیدیم — هنگـام عمل وظیفه نشناخته‌اند

(۱۲۰)

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید — در حمله شتاب یا درنگی دارید
دیشب زده‌اید تیغ خودرا صیقل — امروز مگر خیال جنگی دارید

(۱۲۱)

دستی که به‌پرده‌کعبه را دیر کند — بیگانه خودی بیگانه را غیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی — از دست چنین بشر خدا خیر کند

(۱۲۲)

یا هم چو ضعیف منزوی باید شد — یا صاحب زور معنوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر — در جامعهٔ بشر قوی باید شد

(۱۲۳)

هرخویش چو نقش درودیوار نشد — از نقشهٔ بیگانه خبـردار نشد
یك عمر براین ملت خواب‌آلوده — فریاد و فغان زدیم بیدار نشد

(۱۲۴)

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد — بد عهدی آسمان زمینگیرم کرد
من ماندم ومن با همهٔ بدبختیها — ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد

(۱۲۵)

ای تودهٔ بی صدا خموشی نکنید — بر پرده دریده پرده پوشی نکنید

از مرتجعین پول بگیرید ولیك — در موقع رأی خودفروشی نکنید

(۱۲۶)

آنانکه تو را دو سال یکبار خرند — هر چند گران شوی بناچار خرند
ارزان مفروش خویش را ای‌توده — چون مردم کم فروش بسیار خرند

(۱۲۷)

گـر هـادی ما ز جهل گمراه نبود — گمراهی او در همه افواه نبود
کابینه نمی شد متزلزل هرگز — گرولیدر خودپسند خودخواه نبود

(۱۲۸)

شادم که دل خراب ترمیم نشد — در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یك صبح رهین نـور امید نگشت — یك شام غمین ظلمت و بیـم نشد

(۱۲۹)

نظار چو قفل جعبـه را بـاز کنند — از خواندن رأی نغمه آغـاز کنند
کم‌غصه‌وپرشوق‌وشعف‌دانی کیست — آن راکه فزون از همه آواز کنند

(۱۳۰)

از سنگلج آوای غم اندوز آید — بانگ خشنی ولـی دل افروز آید
یك لحظه درآن حوزه اگر بنشینی — صد مرتبه فریاد جـهانسوز آید

(۱۳۱)

از رأی شمیران غم دل افزون شد — وز جعبهٔ شوم‌کَن جگرهاخون شد
چـون نوبت آراء لواسان‌گردید — فریادکـنان جان ز بدن بیرون شد

(۱۳۲)

گر درد و غم قدیم تجدید شود — یـا دورهٔ ارتجاع تمدیـد شود
بهتر کـه ز آراء لواسان خراب — آزادی مـا یکسره تهدید شود

به مناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۳)

روزی که شهید عشق قربانی شد — آغشته به خون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند — ایام صفر محرم ثانی شد[1]

(۱۳۴)

از سطح افق شعلهٔ گلگون آید — وز رنگ شفق ترشح خون آید
یك پرده بسیار مهمی بالاست — تا از پس این پرده چه بیرون آید

(۱۳۵)

از عدل اگر وکیل توصیف کند — روزنامه نگار مدح و تعریف کند
زین پس به خلاف پیشتر جادارد — گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۶)

آنانکه به عدل و داد مفتون گشتند — تسلیم مقررات قانون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند — ناگاه غریق لجهٔ خون گشتند

(۱۳۷)

آنانکه بقانون شکنی مشغولند — پیش وکلا ز خوب و بد مسئولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب — از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۸)

دوشینه لوای صلح افراشته شد — در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان — نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۹)

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند — آزادی و ارتجاع در جنگ شدند

۱. اشاره به بیتی ازغزل عارف قزوینی است که درمورد قتل کلنل محمد تقی خان پسیان سروده وتمام غزل راطوفان بچاپ رسانده است:
صفر محرم ثانی است بهر ایرانی — که قتل نادر ناکام نامدار من است

القصه بنام حفظ اسلام زکفر — یك‌دسته‌زروی سادگی رنگ‌شدند

(۱۴۰)

آن شیخ که دم زعلم اخفش می‌زد — با ساده رخان بادهٔ بیغش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم — بیواسطه قیصریه آتش می زد

(۱۴۱)

صدمردچوشیر، عهدوپیمان کردند[1] — اعلان گرسنگی به زندان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف — باشوروشعف ترك سر وجان کردند

(۱۴۲)

ما طالب آنکه کار مطلوب کند — خودرابرخوب وزشت‌محبوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار — گر دشمن ما هم عمل خوب کند

(۱۴۳)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند — خواهند به ما فشار تحمیل کنند
ای وای به مجلسی که درآن وکلا — ازروی‌غرض «فرونت» تشکیل کنند

(۱۴۴)

ابناء جهان که زادهٔ بوالبشرند — آن تودهٔ اصل زارع و کارگرند
صنف دگری معاونند آنها را — باقی همه‌جمع فرعی ومفت‌خورند

(۱۴۵)

آن قوم که با عاطفه و انسانند — با قید اصول بندهٔ احسانند
چون نیست‌اصول اقل‌واکثرهمگی — در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۶)

پولی که ز خون خلق آماده شود — صرف بُت ساده و بَط وباده شود
افسوس که دسترنج یك مشت فقیر — چون جمع شود حقوق‌شهزاده‌شود

۱. این رباعی رافرخی بمناسبت موقعی که عده‌ای اززندانیان درزندان قصر اعتصاب کرده وغذا نمی‌خوردند، درزندان سروده است.

(۱۴۷)

در گاه عمل شتاب می باید کرد — جان باخته فتح باب می باید کرد
ای کاش که توده بعدازین می‌دانست — کزجنس خود انتخاب می‌باید کرد

(۱۴۸)

گر مشکل فقر وثروت آسان گردد — آسوده ز غم تودهٔ انسان گردد
گر کیست که گشته حارس میش زجور — مالك چو نمایندهٔ دهقان گردد

(۱۴۹)

یاران ز می غرور، مستی نکنید — چون پای دهد دراز دستی نکنید
اکنون که شدید سوسیالیست مآب — خودخواهی واشراف پرستی نکنید

(۱۵۰)

هرشراگر از امور خیریه نبود — خون فقرا وجوه بریه نبود
حال علمای خوب کی بود چنین — گر عالم بد طالب شهریه نبود

(۱۵۱)

گر سائس ملك با کیاست باشد — دارای درایت و فراست باشد
مابین دو همسایه بباید ناچار — مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۲)

استاد ازل که درس بیداد نداد — جز مسئلهٔ داد مرا یاد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم — گر محکمهٔ داد بما داد نداد

(۱۵۳)

با پاك دلان پاك نهادی باید — از مُختلسین قطع ایادی باید
با آنکه ز ورشکستگی باید مرد — یا چارهٔ فقر اقتصادی باید

(۱۵۴)

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود — معدوم کن جور و جفا خواهد بود
گرجنگ کند برای حیثیت خویش — نسبت بعقیده باوفا خواهد بود

(۱۵۵)

ما را متمولین گدا می خواهند — بیچاره وبی برگشونوا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز — یکدسته سنمکار «سناء» می خواهند

(۱۵۶)

اول رَه کار را نشان باید داد — در موقع کار امتحان باید داد
چون کار به عالم جوان نسپاری — پس کار به پیرکاردان باید داد

(۱۵۷)

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند — یك دسته ز فقر خاك بر سر باشند
باید که براین فزوداز آن یك کاست — تا هر دو برادر و برابر باشند

راجع به‌وکلای مجلس

(۱۵۸)

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند — از مَکمَن ارتجاع بیرون شده‌اند
با آنکه گرو برده به قانون شکنی — امروز نمایندهٔ قانون شده اند

کابینهٔ مستوفی الممالك

(۱۵۹)

بی مهری اگر با من شیدا نکنید — یا کینهٔ دیرینه هویدا نکنید
با اینهمه عیب بهتر از مستوفی — بی شبهه در این محیط پیدا نکنید

(۱۶۰)

گر دور زمانه این‌چنین خواهد بود — نا اهل به اهل جانشین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی — حال تو ومن بدترازین خواهدبود

(۱۶۱)

تا چون من و شانه باد شیدا نشود — در زلف تو عُقدهٔ دلم وانشود
کن سعی وعمل پیشه که‌بی‌زحمت‌ورنج — از بهر کسی گنج مهیا نشود

(۱۶۲)

بس هم نفسان نرد غلط باخته اند — یك جامعه را به شبهه انداخته اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم — ما را به ثبات عزم نشناخته اند

(۱۶۳)

ای دودهٔ جم قیام یکباره کنید — بیچارگی عموم را چاره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست — خوبست بدست خویشتن پاره کنید

(۱۶۴)

آنانکه بپا بنای هستی دارند — بر مال وطن درازد دستی دارند
چون منفعت ازبرایشان بیشتر است — بیش از دگران وطن پرستی دارند

(۱۶۵)

دردا که جهان بهما دل شاد نداد — جز درس غم و محن بهما یاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری — با اینهمه داد ما بهما داد نداد

(۱۶۶)

این پول که صاحبان القاب خورند — خون دل ماست چون می ناب خورند
تا کی عرق جبین یك ملت را — بگرفته وقطره قطره چون آب خورند

(۱۶۷)

گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود — گر شحنهٔ شهر مست ومدهوش نبود
یك شمه ز بی مهری او مـی‌گفتم — گر مهر مرا بر لب خاموش نبود

(۱۶۸)

آنانکه لوای فقر افراخته اند — یکباره سوی ملك فنا تاخته اند
بیچاره و چاره ساز خلقنـد تمام — آنانکه به دل سوختگی ساخته‌اند

(۱۶۹)

یـك دم دل من زغصه آسوده نشد — وین عقدهٔ ناگشوده بگشوده نشد
این دامن پـاك چاك چاکم هرگز — الا زسرشك دیـده آلـوده نشد

(۱۷۰)

تـا جرأت و پشتکار تـوأم نشود — شیـرازهٔ کار هـا منظم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آبـاد — بی شبهه از این خرابترهم نشود

(۱۷۱)

هر سر که بپای خم می سوده نشد — از دست غم زمانـه آسوده نشد
هردامن پاکی که به می شد رنگین — با آن همه آلودگی آلوده نشد

(۱۷۲)

آخردلمن زغصه خون خواهد شد — وز روزنهٔ دیده برون خواهد شد
بـا این افق تیره خدا داند و بس — کاین مملکت‌خراب چون‌خواهدشد

(۱۷۳)

گفتی‌دل‌خون کرده‌عوض‌خواهدشد — ازدیده سرآورده عوض خواهدشد
با رنگ سیاستی که من می بینم — یکبار دگر پرده عوض خواهدشد

(۱۷۴)

ای‌دوست‌برای‌دوست جان باید داد — در راه محبت امتحان بـاید داد
تنهـا نبـود شرط محبت گفتن — یك مرتبه هم عمل نشان باید داد

(۱۷۵)

قمری سخن از سروچمن می‌گوید — بلبل غم دل به گل چومن می گوید
این هردو زبانشان یکی نیست بلی — هر کس‌به‌زبان خود سخن‌می گوید

(۱۷۶)

با عزم متین شتاب می‌بـاید کرد — همراهی شیخ و شاب می‌باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بـار — مرد عمل انتخاب مـی بـاید کرد

(۱۷۷)

یـا سد ره فقر و فنا باید کـرد — یـا چـارهٔ درد فقـرا بـاید کـرد
صد کار برای خـاطر خود کردیم — یك کار هم از بهر خدا باید کرد

(۱۷۸)

اسرار سراچهٔ کهن تازه نبود
خوشای حیات خبر آوازه نبود
این جامهٔ زندگی که خیاط ازل
از بهر من وتودوخت، اندازه نبود

(۱۷۹)

هر چند افق زمانه روشن نبود
تکلیف جهانیان مُعین نبود
در قرن طلائی نکند آدم روی
در مملکتی که راه آهن نبود

(۱۸۰)

دیشب که به‌پای دل مرا سلسله بود
از دست سر زلف تو مارا گِله بود
چون موی توعاقبت پریشانم کرد
موئی که میان من ودل فاصله بود

(۱۸۱)

در کعبه برهمنی نمی باید کرد
بی زور تَهمتنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد
اقدام به دشمنی نمی باید کرد

(۱۸۲)

رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود
نزد همه‌کس اینهمه محبوب نبود
هنگام زمامداری او باید
از داخله و خارجه مرعوب نبود

(۱۸۳)

روزی که دل‌غمزده را شادی بود
دل شادیم از پیرتو آزادی بود
زان‌پیش که‌برز گر شودخانه خراب
از گنج در این خرابه آبادی بود

(۱۸۴)

این خانه دگر چونی نوائی دارد
وز راز درون بسر هوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
هر روز سیاست اقتضائی دارد

(۱۸۵)

هر خانه‌که شادیش بجز غم نبود
ویرانی آن خرابه پُر کم نبود
نقش در و دیوار ندارد حاصل
از بهر عمارتی که محکم نبود

(۱۸۶)

در راستی آنکه‌بی‌کم وکاست بود
سرسبز و سرافراز بهرجاست بود
دانی‌زچه سرو، سرافرازاست‌به‌باغ
از آنکه بلند همت و راست بود

(۱۸۷)

هر گل که زیکرنگی خود بو دارد
در باغ هزار تهنیت گو دارد
روزی به‌چمن اگر درآیم چوهزار
من بو نکنم‌گلی که صد رو دارد

(۱۸۸)

وستال[۱] پی دفاع دل یکدله کرد
پس‌پیش وزیروشه زطوفان‌گله کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
امروز رواست‌شکوه از داخله کرد

(۱۸۹)

ابناء بشر جمله ز یك عائله‌اند
وز حرص دول مدام در غائله‌اند
از آز دول الحذر ای اهل جهان
کانها همه رهزنان این قافله‌اند

(۱۹۰)

آنانکه پریر قلب ما را خستند
دیروز قرار با اجانب بستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
امروز نمایندهٔ ملت هستند[۲]

(۱۹۱)

ثروت سبب وحی سماوی نشود
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
تا قیمت اوقات مساوی نشود

(۱۹۲)

گر درد عموم را دوا باید کرد
با کوشش مستشار ما باید کرد
اما ز ره پند نصیحت گاهی
او را به وظیفه آشنا باید کرد

(۱۹۳)

شادم که پری رُخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند

۱. وستداهل سوئدی، رئیس شهربانی بوده است. ۲. منظور وثوق‌الدوله است.

چون خال سیاه‌گوشهٔ‌ابروی‌خویش
نا کرده نگه گوشه نشینم کردند

(۱۹۴)

ای دستهٔ پابند هوی رحم کنید
بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
مستأجر اگر بندهٔ مزدور شماست
بر حالت او بهر خدا رحم کنید

(۱۹۵)

بر بام فلك بیرق کین برق زند
آشوب صلا بر ملل شرق زند
در لجهٔ خون فرشتهٔ صلح و صفا
افتاده و داد از خطر غرق زند

(۱۹۶)

چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد
خشم تو پلنگ کینه توزی دارد
هرچندبود دل تو چون آهن‌سخت
پرهیز از آن ناله‌که سوزی دارد

(۱۹۷)

ایکاش‌که جزرنگ صفا رنگ‌نبود
مسکین‌زغنی این همه دلتنگ نبود
در بین بشر صلح‌وصفا داشت دوام
سرمایه اگر مسبب جنگ نبود

(۱۹۸)

هرکس‌که به‌دل چو لاله داغی‌دارد
کی میل‌گل و گردش باغی دارد
ماگوشه‌نشین ز بی دماغی شده‌ایم
خوش‌آنکه به‌فصل‌گل دماغی دارد

(۱۹۹)

هر رأی که با دادن سیم آوردند
آه دل مسکین و یتیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل
نظار برای او حکیم آوردند

(۲۰۰)

هرجا سخن از سیم وزر ناب رود
کی لُرد طلا پرست درخواب رود
ایکاش که این جزیرهٔ آتش خیز
خاکش ز نزول باد در آب رود

(۲۰۱)

جان‌چند گهی‌گوشه‌نشین‌خواهدبود
دل مشعل آه آتشین خواهد بود

گر طول کشد دورهٔ فترت چندی
حال‌تو ومن بدتر ازاین خواهدبود

(۲۰۲)

در مسلك مالك ملکی مالك شد
از عشق به‌ملك آن ملك هالك شد
آورد فشار چون به‌مستأجر خویش
نامش بزبان دوزخی مالك شد

(۲۰۳)

دل زمزمه های انقلابی دارد
در عین جنون حرف حسابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی
این طور سر خانه خرابی دارد

(۲۰۴)

گر ما و تو را دفع اعادی باید
وز دشمن خود قطع ایادی باید
با خصم قوی به حالت صلح وصفا
آمادهٔ جنگ اقتصادی باید

(۲۰۵)

آن را که نفوذ و اقتدارات بود
در دست تمام اختیارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما
یکسر ز خرابی ادارات بود

(۲۰۶)

چون عیش‌وغم زمانه‌قسمت کردند
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
شیخ وشه وشحنه‌عیش‌ونوش‌همه‌را
بردند و برادرانه قسمت کردند

(۲۰۷)

سرمایهٔ اغنیا اگر کار کند
با زحمت دست کارگر کار کند
جانم به فدای دست خون آلودی
کز بهر سعادت بشر کار کند

کابینهٔ مستوفی‌الممالك منظورش بوده

(۲۰۸)

گویند که کابینه چو تشکیل شود
بیداد به عدل و داد تبدیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
کاین وضع جگرخراش تعدیل‌شود

(۲۰۹)

آنانکه پریر با عدو یار شدند — دیروز به اغیار مددکار شدند
آماده چو کردند سپه روزی ما — امروز به روز ما گرفتار شدند

(۲۱۰)

ایکاش مرا ناطقه گویا می‌شد — یك لحظه دهان بسته‌ام وا می‌شد
تا این دل سودا زدهٔ پرده نشین — بی پرده میان خلق رسوا می‌شد

(۲۱۱)

تجار ز فقر ناشکیبا گشتند — بی‌چیز وگدا ز پیر و برنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری وقتی — کز فقر عمومی همه بی‌پا گشتند

(۲۱۲)

فکر نوئی از برای ما باید کرد — وین شیوهٔ کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون — ما را به وظیفه آشنا باید کرد

(۲۱۳)

ملت‌چو شراب‌بی‌خودی نوش کند — با پند مُعاندین خود گوش کند
هر عیب وهنر دید نمی‌آرد یاد — هر خوب وبدی دید فراموش کند

(۲۱۴)

دشمن پی دشمنی کمر می‌بندد — بیگانه ره نفع و ضرر می‌بندد
گر دعوی دوستی کند دولت‌روس — کی‌دوست بروی دوست درمی‌بندد

(۲۱۵)

گر رشتهٔ سعی و کار پیوند شود — افکار عموم شاد و خرسند شود
با بودجهٔ کافی و جدیت ما — باید بلدیه آبرومند شود

(۲۱۶)

ایکاش بشهر شحنه را زور نبود — ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یك شمه ز قانون شکنی می‌گفتم — گر نامهٔ ما اسیر سانسور نبود

(۲۱۷)

دیروز توانگری زر اندوخته بود — دوشینه بدهر آتش افروخته بود
امروز به‌چشم عبرتش چون دیدم — چون‌شمع زسر تابه‌قدم سوخته‌بود

(۲۱۸)

آنروز که درارض وسما هیچ نبود — جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عِرفان بودیم — آنروز که نام (رهنما) هیچ نبود

(۲۱۹)

آزادی اگر قبول یکدسته نبود — ملت زدو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی برجسته نمی‌رفت سخن — در مجلس اگر ناطق برجسته نبود

(۲۲۰)

فکری که سقیم گشت سالم نشود — محکوم بحکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی وگر نمائی فریاد — آن خائن خودپرست خادم نشود

(۲۲۱)

آن سلسله‌ای که از امیران هستند — معمار در این سرای ویران هستند
از چیست‌که باثروت هنگفت‌مدام — اندر صدد غارت ایران هستند

(۲۲۲)

آنانکه زخون‌دودست‌رنگین کردند — آزادی حق خویش تأمین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات — آن قوم که انقلاب خونین کردند

(۲۲۳)

طوفان‌که ز توقیف برون می‌آید — جان درتن ارباب جنون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای‌خائن — اینجاست که‌فاش بوی خون‌می‌آید

(۲۲۴)

آن میر که جا در اطلس وقاقُم کرد — درجامعه خوش‌نامی خودرا گم کرد
دانی که بود به چشم مردم‌محبوب — هر کس که نگاهداری از مردم کرد

(۲۲۵)

از چیست که باد فتنه انگیخته‌اید
وین رشتهٔ اتحاد بُگسیخته‌اید
ای دستهٔ کهنه کار افسونگر رند
گویا که دگر طرح نوی ریخته‌اید

(۲۲۶)

هر گز دل من شکایت از غم نکند
شادی ز مسرت دمادم نکند
دانی که بود مرد هنرپیشهٔ راست
آنکس که ز بار غم کمر خم نکند

(۲۲۷)

گر بر دل ما گرد ملالت باشد
آن گرد ملال از جهالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لیك
لازمتر از آن بسط عدالت باشد

(۲۲۸)

این چرخ برین که سرفرازی دارد
بر جنس بشر دست درازی دارد
با پردهٔ دلفریب پر نقش و نگار
یك لحظه دوصد هزار بازی دارد

(۲۲۹)

در کشور دیگران که بیداری بود
از علم چو سیل معرفت‌جاری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری
این هردو اصول مملکت‌داری بود

(۲۳۰)

دانی که دل‌غمزده چون خواهدشد
پا تابسرازدست‌تو خون‌خواهدشد
وآن‌خون‌شده قطره‌قطره‌درشام‌فراق
از روزنهٔ دیده برون خواهد شد

(۲۳۱)

ای کاش که راز دل مُبرهن می‌شد
مقصود و مرام ما مُعین می‌شد
هر گونه سیاستی که دارد دولت
تا حد لزوم صاف و روشن می‌شد

(۲۳۲)

عدلیه که داد باید از دادکند
از چیست که جای داد بیداد کند
ای دادکه از عدلیهٔ منصوری[1]
بر هر که نظر بیفکنی داد کند

۱. منظور منصورالسلطنه‌کفیل وزارت دادگستری است.

(۲۳۳)

گر عامل جور حاکم ما نشود
در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
حکمی که بودبرله یکمشت ضعیف
تا دست قوی قویست اجرا نشود

عدلیه

(۲۳۴)

خوش‌باش که‌ارباب‌یقین‌شك نکنند
از لوح ضمیر نام حق حَك نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را
در محکمه بی منطق و مدرك نکنند

(۲۳۵)

اول بخطا پیشه مماشات کنید
قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون
بر کیفر آن خطا مجازات کنید

(۲۳۶)

بااین ره ورسم بد چه می‌باید کرد
بگذشته بدی زحد چه می‌باید کرد
پُر گشته محیط ما ز دیو و دد و دام
با اینهمه دیو و دد چه می باید کرد

(۲۳۷)

هر کس می بی حقیقتی نوش کند
هر قول که می‌دهد فراموش کند
یك رشته حقیقت آشکارا گفتم
گردولت مابه‌حرف حق گوش کند

(۲۳۸)

آن کیست که پردهٔ خطا چاك کند
آسوده و شاد جان غمناك کند
با حربهٔ برندهٔ قانون امروز
از عدلیه قطع دست ناپاك کند

(۲۳۹)

آن اهل خطا که با خطا کار نمود
با کار خطا شُبهه در افکار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
آخر به خطای خویش اقرار نمود

موقعی که شمارهٔ ۳۲ از طوفان توقیف گردید بعوض آن، شمارهٔ اول روزنامه

پیکار را که مدیر آن موسوی‌زاده یزدی بوده منتشر ساخت ورباعی زیر را بمناسبت سرمقالهٔ همان روزنامه (حراج در وزارتخانه‌ها) درج نمود و پس ازانتشار، این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین **روزنامهٔ طوفان**، شمارهٔ ۱ **روزنامهٔ قیام** فرستاده شد.

(۲۴۰)

آنانکه زبس خزانه تاراج کنند — ما را به عدو زفقر محتاج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم — با چوب هوای نفس حراج کنند

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

(۲۴۱)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد — ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان — اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲۴۲)

افسوس که دشمنان دلم‌خون کردند — یاران کهن محنتم افزون کردند
ما را رفقا به جُرم دیوانه گری — از دایرهٔ عاقلانه بیرون کردند

(۲۴۳)

روزی به نبرد صف شکستن باید — بر خصم ره فرار بستن باید
روز دگری بقصد یك حملهٔ سخت — از موقع خود عقب نشستن باید

(۲۴۴)

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید — خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را — با حَربهٔ انتقام اعدام کنید

(۲۴۵)

ای سست‌عقیده، سخت‌شادی‌دیگر[1] — خرسند ز رأی اعتمادی دیگر

۱. راجع به رأی اعتماد به‌کابینهٔ قوام‌السلطنه گفته.

خواهی چو برادرت مهیا سازی — از بهر وطن قراردادی دیگر

(۲۴۶)

از بهر مجازات ومکافات وزیر — قانع نشوم به نفی واثبات وزیر
این‌است که ازپارلمان بایدخواست — بگذشتن قانون مجازات وزیر

(۲۴۷)

ای غافل نشناخته زنگی از حور — و زجهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی‌گوش تو کر — دنیا همه با ضیا ولی چشم توکور

راجع به‌سردارسپه

(۲۴۸)

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر — ویـن راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست — سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر

راجع به معاون وزارت دادگستری

(۲۴۹)

این خانهٔ ویرانه که تا نفخهٔ صور — چون جغد کند درآن‌نشیمن‌منصور
عدلیه بود به‌اسم و ظُلمیه به رسم — بر عکس نهند نام زنگی کافور

(۲۵۰)

ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر — در دست پلی قبضهٔ شمشیر بگیر
حق تسو اگـر در دهـن شیر بود — با جرأت شبر از دهن شیر بگیر

(۲۵۱)

طوفان بشنو چو نی، نوای تبریز — وز دیده ببار خون برای تبریز
تا جبههٔ نای وقامت چنگ چو نی — کن ناله برای نینوای تبریز

صندوق انتخابات

(۲۵۲)

صندوق‌دهن‌بسته درش چون شدباز — افکند میان این و آن غُلغله باز
آراست فقط طایر اقبال وهمه — گویند به فرق ما نشیند این باز

(۲۵۳)

ای‌دل توهمیشه راه‌حق پوی‌ومترس — بامسلک‌حق رضای‌حق‌جوی‌ومترس
کن‌پیشهٔ‌خویش پاکی‌وچون‌طوفان — با داخله و خارجه‌حق‌گوی و مترس

(۲۵۴)

دهقان پسر کارگری کهنه لباس — آمد پی دعوتم زشب رفته دوپاس
با پای برهنه راضی‌ازدست‌وچکش — با فرق شکسته شاکر از بازوداس

(۲۵۵)

شهزادهٔ آزاد چو شد حارس فارس — خونریزی‌واغتشاش‌شدجالس‌فارس
بس تاخت به‌فارس ازره جور فَرس — ای‌وای‌به‌فارسی ازاین‌حارس‌فارس

(۲۵۶)

در مملکت انقلاب می‌باید وبس — وز خون عدو خضاب می‌بایدوبس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا — امروز دگر شتاب می‌باید و بس

(۲۵۷)

گل نیستدلم کەرنگ وبوخواهد وبس — در باغ‌چومن نام نکوخواهد وبس
با خاك نشینی نکند ناله و آه — از دولت اشك آبرو خواهد وبس

(۲۵۸)

با کجروی خلق جُعَلق خوش باش — با کشمکش گنبد اَزرق خوش باش
دی باسیه وسفید اگر خوش بودی — امروز به‌کابینهٔ ابلق خوش باش

(۲۵۹)

امروز که گشته هر غمینی دلخوش — وز مقدم نوروز جهان مینوش

تبریك صمیمانه خود را طوفان — تقدیم کند به تودهٔ زحمتکش

(۲۶۰)

تنها نه‌منم غمین برای دل خویش — کس‌نیست که‌نیست‌مبتلای، دل‌خویش
آن را که تو شاد کام می‌پنداری — او داند و درد بی‌دوای دل‌خویش

(۲۶۱)

ای خامه‌راست رو حقیقت‌جو باش — باخوردن خون‌دل حقیقت‌گو باش
گر سر ببرندت ز حقیقت‌گوئی — بادشمن‌ودوست‌یك‌دل ویکرو باش

(۲۶۲)

در بیشهٔ دَهر، شیر با دندان باش — هم پیشهٔ پنجهٔ هنرمندان باش
گرشام‌کند خار چمن خون به‌دلت — چون‌غنچهٔ‌صبحدم دمی خندان باش

(۲۶۳)

ای‌دوست به‌فکر جنگجوئی کم‌باش — در صلح عمومی علم عالم باش
با هر که زنی لاف محبت یکروز — مردانه وثابت قدم و محکم باش

(۲۶۴)

از درد و غم زمانه افسرده مباش — وز کجروی سپهر آزرده مباش
ور گردش آسمان زمینت بزند — چون‌مردم‌سر گشته کله‌خورده مباش

(۲۶۵)

در پای گلی شبی نهاده سر خویش — دادم به چمن آب زچشم‌ترخویش
آنگاه چومرغ، در قفس با اندوه — کردم سر خویش‌را بزیر پرخویش

(۲۶۶)

چون‌عامل‌ماضی است‌منصورالملك — در داخله قاضی است منصورالملك
ملت زهر آن شقی که ناراضی بود — دیدیم که راضی است منصورالملك

یعنی کشك

موقعی که یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود از مرحوم فرخی می‌پرسد که اگر دریزد فرمایشی دارید انجام‌دهم. فرخی درجواب می گوید قلم‌را ازجیب دربیاور ویادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل‌را بالبداهه گفت:

(۲۶۷)

ای‌آنکه زجود تُست دریا دررشك — افلاك همی گرید و می‌ریزد اشك
اولاد بنی‌آدم و با این همه جود — شرمندهٔ احسان توام یعنی کشك

آقای‌گلشن پس‌از نوشتن رباعی بدون توجه به‌مقصود فرخی گله می کند. فرخی جواب می‌دهد، منظور اهانت‌نبود ؛ بلکه منظور فرستادن کشك یزدی می‌باشد که در تهران مطلوب و کمیاب است و به‌مناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

(۲۶۸)

ازیك‌طرفی مجلس‌ما شیك وقشنگ — از یك‌طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار — این است حکومت شترگاو پلنگ

(۲۶۹)

آن رند دَغل بازکه با مکر وحیل — با لفظ قرارداد، می کرد جَدَل
دیدی که چسان عاقبت اندرمجلس — بگرفت قرارداد، ناطق به بغل

(۲۷۰)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل — دیروز به مجلس آمد وشد تشکیل
اما به رئیس‌الوزرا یك دو نفر — آخر ز فشار وکلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

(۲۷۱)

دانی که بود سپید رو نیك عمل — یا کیست سیه نام در انظار ملل
پیش رفقا — از حُب طلا
آن‌کارگری که می‌خورد نان جوین — وان‌محتشمی که‌می‌خوردشیروعسل
با زحمت دست — بی محنت پا

(۲۷۲)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده‌ایم — ما دربدر از خانه خرابی شده‌ایم
ای‌صاحب مال و مالك کاخ جلال — با ما منشین که انقلابی شده‌ایم

(۲۷۳)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم — از عشق چوشمع شعله افروخت‌دلم
تا خاك مرا دهد بباد آتش عشق — از دیده تربخت‌آب تا سوخت دلم

(۲۷۴)

من حسرت آب زندگانی نخورم — درخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن‌بود — مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۲۷۵)

ما زادهٔ کیقباد و کیکاووسیم — جان باختگان وطن سیروسیم
درتحت لَوای‌شیروخورشید ای‌لُرد — آزاد ز بند انگلیس و روسیم

(۲۷۶)

ما قاعدهٔ متانت از کف ندهیم — ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم
با پند صحیح رفقا گاه مثال — ما پاسخ هرناقص و اَجوف ندهیم

(۲۷۷)

عمریست که برعاطفه‌مفتون شده‌ایم — از عالم کبروکینه بیرون شده‌ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل — تسلیم مقررات قانون شده‌ایم

(۲۷۸)

بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام — این نکته مسلم خواص است وعوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق[1] — این سلطنت هنود را هست قوام[2]

(۲۷۹)

روزی است که اقدام غیورانه کنیم — از پیر وجوان جنبش مردانه کنیم
وآن کاخ که آشیانهٔ فتنه بود — با آلت انتقام وبرانه کنیم

(۲۸۰)

از بسکه چو سرو چمن آزاده منم — چون سایهٔ سرو خاك افتاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست — بی چیز و تهی‌دست وگدازاده منم

(۲۸۱)

عمری به هوس گرد جهان گردیدم — از دشمن‌ودوست‌خوب‌وبد بشنیدم
سرمایهٔ زندگی همین بود که من — با دیده بسی ندیدنیها دیدم

(۲۸۲)

یك عمر به بند آز پا بسته شدیم — بر اهل هوس فائد وسردسته شدیم
اینك پی مرگ ناگهانیم دوان — از بسکه‌ز دست‌زندگی خسته‌شدیم

(۲۸۳)

تا چند ز آه سینه دل چاك شوم — تا کی ز سرشك دیده غمناك شوم
این آتش وآه وآب‌چشم باقیست — تا از اثر باد اجل خاك شوم

(۲۸۴)

یك عمر چو باد دور دنیا گشتیم — چون موج هزار زیر وبالا گشتیم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون — خون خوردم و متصل به دریا گشتیم

۱و۲. منظور وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه است.

(۲۸۵)

آن خُم که بودمدام در جوش، منم — آن مرغ که شد به‌شام‌خاموش، منم
در حلقهٔ رندان خراباتی خویش — آن پاك نشین خانه بر دوش، منم

(۲۸۶)

آن روز که حرف‌عشق بشنفت دلم — شب تا به‌سحر میان خون خُفت‌دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم — صد بار بهار آمد و نشکفت دلم

(۲۸۷)

بادشمن ودوست گرشدی نرم‌چوموم — چون نقش نگین‌شوی مکن‌شرم‌چوموم
باخصم‌هماره‌باش‌سرسخت چوسنگ — بادوست همیشه‌باش دل نرم‌چوموم

(۲۸۸)

ما یکسر مو به کس دوروئی نکنیم — با راست روان دروغگوئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده‌گیری اما — با لحن درشت عیبجوئی نکنیم

(۲۸۹)

آن روز که ره بشادی وغم بستیم — در بر رخ نامحرم ومحرم بستیم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش — فریاد رسی نیافتم دم بستیم

(۲۹۰)

تا درس محبت تو آموخته‌ایم — در خرمن عمر آتش افروخته‌ایم
بی‌جلوهٔ شمع رویت از آتش غم — عمریست که‌پروانه صفت سوخته‌ام

(۲۹۱)

عمری به‌دهان راستگو مشت زدیم — وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بباد — بس‌آتش کین به‌خاك زرتشت زدیم

(۲۹۲)

از رنگ افق من آتشی می‌بینم — در خلق جهان کشمکشی می‌بینم
اما پس از این کشمکش امروزی — از بهر بشر روز خوشی می‌بینم

(۲۹۳)

یك‌عمر چو جغد نوحه‌خوانی کردیم
نفرین به اساس زندگانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم

(۲۹۴)

روزی که به‌تاج طعنهٔ سخت زدیم
با دست تهی پا به سر تخت زدیم
بگریخت‌زدست‌من‌ودل‌طالع‌وبخت
پس داد‌ز دست طالع وبخت‌زدیم

(۲۹۵)

ما تکیه به قائدین ناشی نکنیم
وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
چون بت‌شکنی مرام دیرینهٔ ماست
این است‌که تازه بت‌تراشی نکنیم

(۲۹۶)

گر طالع خفته را سحرخیز کنیم
از آب رزان آتش دل تیز کنیم
یك چلـه نشسته گوشهٔ میکده‌ای
وز هرچه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹۷)

آن‌روز که‌چون‌سرو سرازخاك زدیم
با دست تهی پای بر افلاك زدیم
دیدیم جو دلتنگی مرغان چمن
چون غنچهٔ‌گل جامهٔ‌جان چاك زدیم

(۲۹۸)

آن سبزه که ترك‌این‌چمن گفت،منم
آن‌لاله که‌ازاشك به‌خون خفت،منم
وآن غنچهٔ لب بسته که از تنگدلی
صد بار بهار آمد و نشکفت، منم

(۲۹۹)

یکچند به‌مرگ سخت جانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مُردن مُردن
مَردم به‌گمان که زندگانی کردیم

(۳۰۰)

آن‌روز که‌چون‌سبزه سرازخاك‌زدیم
چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
گشتیم‌چو غنچه بسکه‌ازغم دلتنگ
چون‌گل به‌چمن‌جامهٔ جان‌چاك‌زدیم

(۳۰۱)

هنگام جوانی به خدا پیر شدم
از گردش آسمان زمینگیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مارا
وی مرگ بیا ز زندگی سیرشدم

(۳۰۲)

برخیز که تا باده گلرنگ زنیم
بنشین‌که بشورچنگ برچنگ‌زنیم
چون دلشکنی کار ریاکاران است
بر شیشهٔ سالوس وریا سنگ‌زنیم

(۳۰۳)

تا چند کِسل از غم بیهوده شویم
تاکی به هوای نفس آلوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما
مُردیم که از دست‌غم آسوده‌شویم

(۳۰۴)

با دیدهٔ سرخ وچهرهٔ زرد خوشم
با سینهٔ گرم و نالهٔ سرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می‌طلبند
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

(۳۰۵)

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
جبران گذشته را در آینده کنم
بگذارداگر باد حوادث چون گل
یك صبح به‌کام دل خود خنده کنم

(۳۰۶)

با فکر قوی‌گرسنه چون شیر، منم
وز چار طرف بستهٔ زنجیر منم
جزخون‌نخورم‌ردست‌هردشمن‌ودوست
در مَعرکه چون برهنه شمشیر منم

(۳۰۷)

با عِلم و عَمل اگر مهیا نشویم
همدوش به مردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم به‌خدای
ما بنده شویم اگر که دانا نشویم

(۳۰۸)

بس جان زفشار غم به دوران کندیم
پیراهن صبر از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن
یك عمر به نام زندگی جان کندیم

(۳۰۹)

از دست تو ماساغر صَهبا زده‌ایم
بر فرق فلك ز بیخودی پا زده‌ایم
دنیا چو نبود جای شادی زین رو
غم نیست که پشت پا به‌دنیا زده‌ایم

(۳۱۰)

آنروز که ما و دل ز مادر زادیم
دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
در لجهٔ این جهان پر حلقه و دام
آزاد ولی چو ماهی آزادیم

(۳۱۱)

تا برسر حرص و آزخود پا زده‌ایم
لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکستهٔ خویش
شادیم از آنکه دل بدریا زده‌ایم

(۳۱۲)

روزی که به‌کار زندگی دست زدیم
در عالم نیستی دم از هست زدیم
اورنگ فلك نبود چون درخور ما
پا بر سر این نشیمن پست زدیم

(۳۱۳)

ما بیرق صلح کُل برافراشته‌ایم
ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
القصه سعادت بشر را یکبار
در سایهٔ این دو اصل پنداشته‌ایم

(۳۱۴)

آن روز که پابند جنون گردیدیم
از دائرهٔ عقل برون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما
در پنجهٔ عشق تو زبون گردیدیم

(۳۱۵)

در آتیه گر فکر نماینده کنیم
ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
خوب است که اندیشهٔ آینده کنیم

(۳۱۶)

یك چند گرفتار خطر گردیدم
با گفتن حق گِرد ضرر گردیدم
گوش شنوا نداشت کس، گشتم گُنگ
فریاد ز بسکه بود کر گردیدم

(۳۱۷)

من حسرت آب زندگانی نخورم
وزخوان جهان جز کف نانی‌نخورم
چون‌زندگیم غم جهان خوردن‌بود
مُردم که دگر غم جهانی نخورم

(۳۱۸)

امروز به هر طریق ما راه رویم
آهسته و بی سروصدا راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه
از روی خِرد دست وعصا راه‌رویم

(۳۱۹)

روزی که زدل بانگ خبردار زنیم
صد طعنه به سالار وبه سردارزنیم
هر کس که بود ناقض قانون، اورا
«منصور» بود گر همه بردار زنیم

(۳۲۰)

ما دایرهٔ کِثرت و قِلت هستیم
مـا آینهٔ عزت و ذلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری
ما طالب اقتدار ملت هستیم

(۳۲۱)

ما طعنه زن مقام مَردی نشویم
چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم
گر معتقد قدرت فردی نشویم

(۳۲۲)

با دولت تو رسم کهن می‌گویم
عیب دگران و خویشتن می‌گویم
نادیده ز خوب وبد نرانیم سخن
از دیده همیشه من سخن می گویم

(۳۲۳)

از بسکه به پیش این و آن مبتذلیم
چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
آنها همه بی قرار حرف اطلند
ما جمله در انتظار کار و عملیم

(۳۲۴)

چندی ز هوس باده پرستی کردم
می خوردم واز غرور مستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ
دیدم که عَبَث دراز دستی کردم

(۳۲۵)

باید زکژی براستی میل کنیم — اصلاح کژی ز صدر تاذیل کنیم
بدبختی اگر بود قویتر از سیل — با زور عموم دفع آن سیل کنیم

(۳۲۶)

درموسم گُل طرف‌چمن می‌خواهم — با خویش گُلی غنچه‌دهن می‌خواهم
دیروز دلم شکست و کردم توبه — و امروز دل توبه شکن می‌خواهم

مادهٔ تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میر زادهٔ عشقی مدیر روزنامهٔ قرن بیستم و شاعر شهیدآزادیخواه ایران سروده است.

(۳۲۷)

دیو مهیب خودسری، چون ز غضب گرفت دُم
امنیت ازمحیط ما، رخت ببست وگشت گُم
حَربهٔ وحشت و ترور، کُشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان «عشقی قرن‌بیستم» ۱۳۴۲

رباعی مستزاد

(۳۲۸)

با آنکه بود موجد نعمت دهقان — با آنکه بود موجب رحمت دهقان
با اجرت کم — سرتا بقدم
بارحمت خود اسیر زحمت زارع — با نعمت خود دچار نقمت دهقان
ازمالك جور — زارباب ستم

(۳۲۹)

از آز بپرهیز و امیری می‌کن — با گرسنگی سخن زسیری می‌کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی — از پای فتاده دستگیری می‌کن

(۳۳۰)

طوفان می‌نسیان از این نوش مکن — فحش عرب وحرف‌عجم گوش‌مکن

خواهی چو صلاح حال مستقبل را — ایام گذشته را فراموش مکن

(۳۳۱)

ای ملت آرین وفاداری کن — در خدمت نوع خود فداکاری کن
اکنون‌که به بحر نازونعمت غرقی — قحطی زدگان روس را یاری‌کن

(۳۳۲)

در مرز عجم ذلت ایرانی بین — در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران اسلامی را — پا مال تجاوز برینانی بین

(۳۳۳)

آثار محن از در و دیوار ببین — فریاد زکاردار و بیکار ببین
هر دسته ای از مردم این کشور را — سرگشتهٔ اضطراب افکار ببین

(۳۳۴)

تا چند توان به ناتوانان دیدن — جور و ستم جهان ستانان دیدن
تاکی به هوای زندگی در پیری — بادیده توان مرگ جوانان دیدن

(۳۳۵)

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن — می با دل شاد و جان خرسند بزن
گربرتوزمانه یك‌دمی سخت گرفت — دندان بجگر گذار و لبخند بزن

(۳۳۶)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین — بر مملکت انقلاب را چیره ببین
در آتیه رنگ افق ایران را — چو روی خطاکنندگان تیره ببین

(۳۳۷)

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن — بی‌دغدغه بازی به دم شیر مکن
خوابی که شود طالع بیدارت یار — خوابی که ندیده‌ای تو تعبیر مکن

(۳۳۸)

ای توده عمل باهمم عالیه کن — بگذشته‌گذشت صحبت ازحالیه کن

گر علت ورشکستگی می خواهی — چشمی بقرار بانك با مالیه کن

(۳۳۹)

هرگزدل کس رابه‌عبث تنگ مکن — تا صلح شود بجنگ آهنگ‌مکن
هرچند که‌نیست‌زندگی‌غیرازجنگ — با مرگ بساز وباکسی‌جنگ‌مکن

(۳۴۰)

ای دل شکن آتش به دل تنگ مزن — برشیشهٔ ارباب وفا سنگ مزن
ای‌دوست‌بپشت‌گرمی‌دشمن خویش — بیهوده بروی دوستان چنگ مزن

در تشکیل کابینهٔ مستوفی‌الممالك سروده

(۳۴۱)

ای‌دوست کلاه خویش راقاضی کن — در آنچه کار بهتر از ماضی کن
فرصت‌مده‌ازدست‌وبه‌هرقیمت‌هست — افکار عموم را ز خود راضی کن

(۳۴۲)

ای‌دوست به‌دیوارکسی مشت مزن — دشمن چوشوی به شیرانگشت مزن
تا دست دهد حرف حساب خودرا — با مردم روزگار بی پشت مزن

(۳۴۳)

یاری‌که‌کج ودوروست، شمشیرش‌کن — گر راست نشد نشانهٔ تیرش کن
وردشمن یك رنگ‌توچون شیربود — با رفتهٔ دوستی به زنجیرش کن

(۳۴۴)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین — بر صلح وصفا ستیزه را چیره ببین
رنگ افق مباست اَیران را — از ابر سیاه قیر گون تیره ببین

(۳۴۵)

یك عمر در این محیط‌گریدم من — وین بوالهوسان را همه سنجیدم‌من
فهمیدنم این بود که از این مردم — در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

(۳۴۶)

از بادهٔ کبر مست و مَخمور مشو — وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر به کام تو شود — از شادی این دو روزه مغرور مشو

(۳۴۷)

اشراف عزیز نکته سنج من و تو — چون مارنشسته روی گنج من وتو
تا بیحس وجاهلیم یك سرتو و من — پامال کنند دست رنج من وتو

(۳۴۸)

افسوس که از رأی خراب من و تو — یکمرتبه شد پاك حساب من و تو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند — حاکی است زسوء انتخاب من وتو

(۳۴۹)

ای‌دوست‌برای‌دست‌وپامشت توکو — دشمن به‌تو گرروی، کندپشت توکو
تا عقده گشای دل مردم گردی — چون شانهٔ مشاطه سرانگشت‌توکو

(۳۵۰)

باآنکه ز فقر پاکبازیم همه — پیش دگران دست درازیم همه
اشراف طمعکار اگر بگذارند — باکثرت فقر بی نیازیم همه

(۳۵۱)

احزاب جهان راه نجاتند همه — در جامعه باعث حیاتند همه
درکشور ما چو جنگ صنفی نبود — این است که بی عَزم و ثُباتند همه

(۳۵۲)

دنیاکه سعادتش بود مال همه — ازچیست‌که نیست شامل حال همه
شهری که‌شرافتش برای جمعی‌است — ای وای ودوصد وای براحوال‌همه

(۳۵۳)

با هم رفقاکه یار وجفتند همه — بنشسته وگفتند و شنفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم — کز حیله به هم دروغ گفتند همه

(۳۵۴)

یکدسته که کاندید جدیدند همه — سال ومه و هفته ها دویدند همه
اکنون که زرأی خوانده گردیده دوثلث — ناچار سه ربع نا امیدند همه

(۳۵۵)

سر دستهٔ حزب هر چه هستند همه — سر تاسر بقدم خویش پرستند همه
افرادی اگر درآن میان یافت شود — از ساده دلی آلت دستند همه

(۳۵۶)

بادشمن اگر پاره کنی سلسله به — وزدوست به‌پیش‌دوست‌سازی گله به
گر خارجه خوب باشد و داخله‌بد — از خارجهٔ خوب بد داخله به

(۳۵۷)

در اول وهله پا فشردیم همه — گوی سَبَق از زمانه بردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون‌صف‌ما — از مرتجعین شکست خوردیم همه

(۳۵۸)

آن دسته که در نزد تو پیشند همه — با حرف رفیق نوش و نیشند همه
آید چو میان پای عمل می دانند — یکسر پی جلب نفع خویشند همه

(۳۵۹)

بی‌دوست شب فراق غم‌خوردن به — غم خوردن ودندان به‌دل افشردن‌به
گرزندگی این است که دلدار دومن — صد بار ز زندگی بود مردن به

(۳۶۰)

دیدی بخلاف عزم وتصمیم شدی — از حملهٔ ارتجاع در بیم شدی
با اینهمه اظهار شهامت آخر — در پیش قوای خصم تسلیم‌شدی

(۳۶۱)

زد چنگ زمانه چنگ بی تکلیفی — شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
ای‌آه‌که آتیهٔ این ملک خراب — بگرفت دوباره رنگ بی تکلیفی

(۳۶۲)

ای کوه توهمسنگ غم و درد منی — وی‌کاه تو همرنگ رخ زرد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم‌شدم — چون مجمر سوز نالهٔ سرد منی

(۳۶۳)

خواهی توچومشت بسته راوانکنی — خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هرجاکه سخن‌کنی تو با دقت باش — هشدار که اشتباه بی جا نکنی

(۳۶۴)

می‌کوش که پامال جهالت نشوی — سرگشتهٔ وادی ضلالت نشوی
ری مرکز دستان زبردستان است — هشدارکه بی اراده آلت نشوی

(۳۶۵)

ای مرغ اسیر ازچه‌کم حوصله ای — از بستن بال خویش پُر در گله‌ای
پروازکنی به‌کام خود روز دگر — پاداش چنین شبی‌که درسلسله ای

(۳۶۶)

آن راکه زمهرخویش پرورده کنی — او را همه عمر بنده و برده‌کنی
اقرار نمایند به خداوندی تو — هربنده‌که حاجتش برآورده کنی

(۳۶۷)

آنانکه کنند با دوصد طنازی — دایم به مقدرات ایران بازی
ای‌کاش‌کنند وقت خودرا مصرف — یك لحظه به فابریك آدم سازی

(۳۶۸)

باو زر و وبال تا وزارت کردی — بس مال‌که از مالیه غارت کردی
صدخانه‌خراب‌کردی‌ای‌خانه‌خراب — تا کاخ بلند خود عمارت کردی

(۳۶۹)

دی عامل اختلاس اموال شدی — دوشینه خداوند زر و مال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد — چون تاجر ورشکسته دلال شدی

(۳۷۰)

هر کس بطریق خاص شد یار کسی — یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم — هرگز نشود عبث طرفدار کسی

(۳۷۱)

امروز اگر خطا سرا پا نکنی — از دست وکیل ناله فردا نکنی
رأی تو قباله است آن را ای‌دوست — هشدار برای دشمن امضانکنی

(۳۷۲)

ای جعبه پَرپر دلربائی کردی — دیروز خیال بیوفائی کردی
دوشینه چو یکبار شدی یاررقیب — امروز ز عاشقان جدائی کردی

(۳۷۳)

ای روز سیاه من سیه‌تر گردی — وی دیده به خون دل شناور گردی
ای‌چرخ زگردش تومن پست شدم — گر گردشت این‌چنین بود برگردی

(۳۷۴)

ای توده‌گرفتار جهالت شده‌ای — گم کشتهٔ وادی ضلالت شده ای
هر کس‌که‌کنی وکیل‌گر جنس تو نیست — بیچون وچرا بدان که‌آلت شده ای

صندوق انتخابات

(۳۷۵)

ای‌جعبه‌بخوب‌وزشت‌حاکم‌شده‌ای — محفوظ کن سَقیم و سالم شده ای
با آنکه توئی پاك دل و پاك نهاد — آرامگه خائن و خادم شده ای

(۳۷۶)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی — اسباب زیان و مایهٔ سود توئی
هرمنتظرالوکاله را ای صندوق — تا رأی میان تست معبود توئی

(۳۷۷)

در اول عشق باده نوشی اولی — در آخر عمرمی‌فروشی اولی
نادوره فترت است همچون خُم‌می — باخوردن خون دل خموشی اولی

(۳۷۸)

آسوده دراین دیر کهن نیست کسی — بی‌درد وغم‌ورنج محن نیست کسی
یاران شرکای موقع منفعتند — هنگام ضررشریك من‌نیست کسی

(۳۷۹)

ای بوم دراین بوم مؤسس شده‌ای — ای زاغ به باغ نُقل مجلس‌شده‌ای
درمدرسه درس می‌دهی رنگارنگ — ای بوقلمون مگر مدرس شده ای

پایان رباعیات

فتحنامه ازفرخی یزدی[1]

محمد فرخی یزدی، ملقب به‌تاج‌الشعراء، شاعر مشهورقرن اخیر، زمانی که دریزد بود به حکام‌بختیاری که به‌حکومت آن‌شهرمنصوب‌می‌شدند، روابط دوستانه‌داشت وبه اغلب سرداران وامرای بختیاری ارادت می‌ورزید. در هنگام توقف درتهران هم باسران این طائفه حشرونشردائمی داشت. او بالعکس نسبت به ضیغم‌الدولهٔ قشقائی که مدتی حاکم یزدبود نظرخوبی نداشت. بدان حدکه فرخی اوراهجو کردوآن هجومنجربه دوختن دهان فرخی شد. یکی از آثار دوستی و ارتباط اوبا بختیاریهامنظومه‌ای است که به نام «فتحنامه» در مدح سردار جنگ بختیاری سروده‌است ودرسال ۱۳۲۸ قمری دریزد چاپ سنگی شده‌است.

به‌ضمیمهٔ «فتحنامه»، مسمطی هم درمدح سردار جنگ چاپ شده است که در آن‌تعدادی‌از کلمات‌فرانسوی آمده‌است‌مانند«کنستی‌توسیون»،«سیویلزاسیون»، «اکسپوزیسیون»، «پاردن».

چون درنقد افکاروبیان احوال شاعر، ناچارباید همهٔ‌آثار اودراختیار باشد واین منظومه‌ها دردیوان او که به‌اهتمام جناب‌آقای حسین مکی چندین‌سال پیش‌طبع شده است، نیست واز طرفی نسخهٔ چاپ سنگی منظومه بسیارکمیاب است عکس‌آن منظومه رادراین صفحات ازروی چاپ سنگی به‌چاپ می‌رساند.

۱. فتحنامهٔ فرخی یزدی دردسترس مجلهٔ راهنمای کتاب‌قرارگرفته ومقدمهٔ بالا رابرآن‌نگاشته وبوسیلهٔ استاد محقق وشهیر ودوست معظم محترم جناب‌آقای دکتر باستانی پاریزی‌برای تکمیل این دیوان به اختیارنگارنده گذارده‌اند واینک بدین‌وسیله ازمراحم شگرف‌ایشان سپاسگزاری می‌نماید.
حسین مکی

www.adabestanekave.com

فتحنامه
حضرت سردار جنگ
از نتایج صنع قادر قاهر محمد
بزرگ اخلاص فرخی
تاج الشعراء
نمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد لایزالی را جلت قدرته سزاست که مهندس قدرتش در صفحه
مساوات نقشه جغرافیای عدالت کشیده و ستایش بیعدد ذوالجلالی را عظمت
جلاله رواست که خیاط مشیتش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریده
سبحان الله العزیز علی ما تصفون شعر حسان بابی زبانی وصف رانم
کسیرا کو ز اوصاف است بیرون همان به کز کلام وی بخوانم
تعالی شانه عما یقولون — و درود نامعدود بر محمد محمود صلی الله
علیه و آله واجب که بذر الفت بین قلوبهم در مزارع دلهای مشروطه
خواهان کاشته و بدست رسالت بیرق ید الله فوق ایدیهم بر مفارق

عدالت طلبان افراشته و از طریق رحمت که ما هو الا رحمة للعالمین در
باغ مودت نهال طیبه اخوت غرس فرموده که اصلها ثابت و فرعها فی السما
شعر خواجه عالم آنکه بندگیش فرض آمد بر ابیض و اسود خبر بعثتش چه
داد مسیح قال من بعدی اسمه احمد — و تحیات نامتناهی بر خلفاء و
امناء بلا فصلش لازم که خلعت معماری عمارات و امورات را پوشیده
و در تخریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده اند بوبحه بویژه مسند نشین
سریر ولایت و مصباح طریق هدایت امام المشارق و المغارب علی بن ابیطالب
که با تیشه عدل و داد ریشه ظلم و استبداد را کنده و باب مساوات و مواخات
را گشوده شعر مقتدائیکه طرفة العینی نتوان گفت از خداست
جدا ور تعرض کنی بیان سازم که اوست پشت نبی و روی خدا —
و تمجید میخوانم مجاهدین غیور را که بحکم انما المؤمنون اخوة برادرانه
بذل جان نموده و اسباب آزادی سی کرور نفوس را فراهم کرده اند
خصوصا نیرین آسمان آزادی و مؤسسین ترقی و آبادی حضرت

سپهدار اعظم و حضرت سردار اسعد دام اقبالهما که بمفاد ان الله
یامرون بالعدل خلقی را از ظلمات استبداد و جهالت بسوی آب
بقای آزادی و عدالت رسانیده اند — و لعنت ابدی بر پیروان
طریق بغی و فساد و متابعان صراط ظلم و استبداد باد الی ابد الآباد
و بعد چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه اوجب است که
از برای وطن عزیز خدمتی کنند . و بهر تشویق نوع زحمتی برند
اگرچه جان بازی نامیل بختیاری از برای پاس حقوق وطن و ترقی

برپا کننده بساط عدل و اتحاد رافع ظلم و بیداد دافع سارقین بی
نام و ننگ اعنی حضرت سردار جنگ ادام الله اقباله و شوکته که در شهر
یزد روی داده برشته نظم در آورم تا آنکه حکام سایر بلاد پس از
مطالعه این اشعار ناقابل با غیرت وطنی تأسی باین اقدامات بنمایند
و اسباب آبادی مملکت و آسودگی ابناء وطن عزیز خود را فراهم
آورند — والسلام علی من اتبع الهدی — خادم وطن خواهان
(مداح نوع پرستان فرخی یزدی)

غرض نقشی است که از ما باز ماند ● که هستی را نمی بینم بقائی =

۲۲۲۲۲
۲۲۲
۲

بتوفیق | بسم الله الرحمن الرحیم | باری

نخست آفرین بر خدائی رواست | که ذاتش منزه ز چون و چراست
سپس بر شهنشاه مشروطه دوست | که زیبنده تخت جمشید اوست
در آغاز مشروطه ثانوی | که دهر کهن یافت رسم نوی
میان را ببندم بیکبار تنگ | سخن گویم از فتح سردار جنگ

ورود تجار بقلعه حکومتی و تشکی نمودن از ره زنان لشنی و چهارراهی

که چون بیست روز از صفر شد فزون | بتجار شد قلعه جای سکون
همه با تنی خسته و جان ریش | دلی همچو زلف نکویان پریش
یکی پیرهن را بتن کرد چاک | یکی کند موی و بسر ریخت خاک
که سرمایه جمله برباد شد | ز اموال ما فارس آباد شد
شد از ره زن چارراه لشن | حریر و خرما بدل با خشن
ز جور علی باز دل گشته خون | ز فرض علی بخت ما واژگون
فزون است تعداد شان از دویست | سواره صد و چل پیاده سه بیست

پاسخ سردار جنگ بتجار

چه بشنید این نکته سردار جنگ | بچشمش فزای جهان گشت تنگ
برای تسلی دهان بر گشود | با یشان بسی مهربانی نمود
که گر خصمتان هست چرخ برین | ز بالا فرود آرمش بر زمین
وطن خواهیم از ازل پیشه است | ستبداد را همتم تیشه است
برای شما کرد هم جان چه باک | که هستیم فرزند یک آب و خاک
کنون رخش رانم پی انگروه | چه بر روی صحرا چو بر پشت کوه
بیاری یزدان و بخت بلند | سر و دست ایشان در آرم ببند
چو تجار این نطق کردند گوش | ز دل بر کشیدند یکسر خروش
که سردار ما تا ابد زنده باد | بمهر وطن جانش آکنده باد

سان دیدن سردار جنگ لشکر را

غرض آن وطن خواه با عدل و داد | بجمع آوری سپه حکم داد
به پیرامن او سپه گشت جمع | بدان سان که پروانه بر گرد شمع

همه تند و چالاک چون اشکبوس | همه گرد و بی باک مانند طوس
پس از مرحمت یک بیک را بخواند | بر ایشان بسی سیم و زر بر فشاند

پند دادن سردار جنگ بمدبر الدوله نایب الحکومه

چو کار سواران ز زر کرد ساز | بسوی مدبر نگه کرد باز
که هر چند شخص وطن پروری | ز هر مرد داننده دانا تری
ولی باز در حفظ قانون بکوش | که داوری دیده از حق مپوش
براه وطن خدمتی تازه کن | جهان را ز عدلت پر آوازه کن

سفارش سردار جنگ به اسد الله خان فراش باشی

پس آنگاه باب تلطف گشاد | بفراش باشی بسی پند داد
که ای مرد نام آور کاردان | که کار کم گوی بسیار دان
نظر کن بهر کار در پشت و پیش | مشو غره بر کاردانی خویش
بنی رنگ غماز مایل مشو | ز تنظیم این ملک غافل مشو

[illegible] الممالک

پی سارقین آنچنان تاخت خنگ | که رستم پی جیش پور پشنگ
سدیدش در آن رزمگه یار بود | که او را بهر وقعه غمخوار بود
دلی داشت از مهر او ممتحن | ولای و بش مایه جان و تن
چنان بود او را بهر وقعه یار | که شخص پشوتن باسفندیار
حبیب الله خان منشی کافیش | بهم راه بد با دل صافیش
کمر بسته بد در بر او ز مهر | چو در پیش کسری ابوذرجمهر
سواران نام آور هفت لنگ | بهم راهی او میان بسته تنگ
بد از چهار لنگی مددکار او | دلیران مرد افکن جنگ جو
در آن رزم بودش دو صد تن سوار | همه گرد و شایسته کارزار

ورود سردار جنگ بقلعه زیندین و اشاره از باریدن برف بر آن زمین

ببارید برفی که در روزگار — بماند از او تا ابد یادگار
شب تیره و برف آن سان نمود — که غلمان بپوشد لباس کبود
پس از برف بارید انسان تگرگ — که هر زنده کردی تمنای مرگ
تو گفتی فلک لؤلؤ شاهوار — بفرق زمین مینماید نثار

رسیدن دسته از سارقین بگرو و آگاهی دادن قراول سردار جنگ

در آندم که از برف و باران و باد — ز جانم نکردی کسی هیچ یاد
بناگه قراول رسید و بگفت — که ای دشمنت با محن باد جفت
بقرب کدار کزو و خشو — سواری فرود آمد از چار سو
کمانم که از صد فزون نیستند — که در آن مکان حالیا زیستند
چه این مژده زان مرد ره برشنفت — رخشم چو گل برگ سوری شکفت
سواران خود را ز عالی و دون — خبر داد از مژده ره نمون

تاختن سردار جنگ از پی آن جماعت

و دلاوری کردن بمیدان شجاعت

پس آنگاه بنشست بر پشت خنگ — چو برزین بهزاد پور پشنگ
سواران به پشت و خودش تاخت پیش — چه شیری که تازد پی صید میش
ز شب بود باقی دو ثلث دگر — که با سارقین ناگهان خورد بر
شد از هر دو جانب شلیک تفنگ — ببارید مانند باران فشنگ
ز تیر سواران پرخاش جوی — بهر سو روان گشت خون همچو جوی
بزنهار آمد سپهر آشیر — ز نالیدن آل مانی سه تیر
ز رخسار شیر فلک رفت رنگ — ز غریدن انگریزی تفنگ
بهر سو دلیران جنگ آزمون — گرفتند ره تنگ بر خصم دون

پند دادن پیر مرد سارق یاران خود را برای فرار از جنگ

در آن جمع سارق یکی پیر بود — که سرمایه مکر و تزویر بود

کلامش چنان بد بر آن قوم پیش — که پیش نصاری بیان کشیش
بیاران خود داد پیرانه پند — که ما را بکین است چرخ بلند
گرانی در اینجا درنگ آوریم — سر خویشتن را بسنگ آوریم
چرا کز پی ما کنون تاخت خنگ — خداوند ده تیر سردار جنگ
برزمش نداریم دست ستیز — بود به که آریم پا در گریز
اگر جای شب روز رخ مینمود — تنی را ز چنگش رهائی نبود
پس از گفتگو مال بگذاشتند — در آن نیمه شب راه برداشتند
بر آن فرقه چون بخت بد یار شد — سه تن کشته یک تن گرفتار شد
بمینای امالشان خورد سنگ — همه شهدشان گشت یکسر شرنگ
ز بعد فراغت چه خرم بهشت — یکی نامه بهر مدبر نوشت
در آن نامه از فتح خود شرح داد — در عشرت و عیش بر وی گشاد

رسیدن دیده بان و خبر دادن از ورود علی بان و سواران لشکر که در گرده کوه هستند

چو

چو مکتوب فتحش بپایان رسید — سواری چو برق از بیابان رسید
فرود آمد از اسب و بوسید خاک — که یارت همی باد یزدان پاک
بر گرده کوه از سواری لشن — شده تالی رزم گاه پشن
ولی هست سردسته آن سوار — علی باز بی باک خونریز کار
ز بس مال همراه آن ره زن است — چو قارون نگهدار صد مخزن است
همه دامن کوه گردیده پر — ز اسب و ز قاطر ز گاو و شتر
چو بشنید این مژده زان مرد راست — سلاح او ز مردی به تن کرد راست

سوار شدن سردار جنگ و تاختن شبرنگ از پی آن جماعت بی نام و ننگ و گرفتاری ایشان

چو بنشست بر پشت زین سمند — تو گفتی که آتش ز زین شد بلند
روان شد سوی خصم با خیل خویش — سواره به پشت و پیاده به پیش
چو نزدیک شد ره بر ایشان ببست — پس آنگه بده تیر خود برد دست

بفرمود پس این چنین با سپاه / بر ایشان به بندید یکباره راه
از ایشان نباید شود کشته کس / اسیر بست پاداش ایشان و بس
سواران چو این گفته کردند گوش / دل جمله چون دیگ آمد بجوش
تفنگ از کف خویش انداختند / بشمشیر دست یلی آختند
همه رو بمیدان نهادند زود / چو سیلی که از کوه آید فرود
زمین شد چه بازار چین رنگرنگ / ز عکس سوار و ز برق تفنگ
ز بانگ دلیران و آوای کوس / به لرزید در دخمه چون بید طوس
پس از پنج ساعت که بد جنگ سخت / علی باز را باز برگشت بخت
خود و یاورانش اسیر آمدند / چه روبه بچنگال شیر آمدند
بلی چون باندیشه روباه پیر / بهر بیشه بیند تهی جای شیر
همی با دم خویش بازی کند / بر امثال خود سرفرازی کند
که گر شیر شاه است پس من کیام / در این بیشه امروز بهر چه ام
ولی با اسد چون برابر شود / ز گفتار خود خاک بر سر شود

هر آن سگ که از غایت حرص و آز / دهان طمع را بسی کرد باز
سر خود بهنبان چوپان نمود / جفای فزون بر تن و جان نمود
نباید که روباه شیر یکند / سگ از کین بچوپان دلیر یکند

در بیان مریض شدن سردار جنگ و خواستن دکتر و ایت را از یزد.

غرض از پس بستن آن گروه / مکین گشت یک روز در کرده کوه
که شاید پس از این دو فتح و ظفر / ز فرضعلی رهبر آرد خبر
بناگاه چشم بد روزگار / ز رنجی ربود از روانش قرار
چنان درد بیچاره جانش بکاست / که ناچار از یزد دکتر بخواست
چو دکتر روان گشت و آنجا رسید / ورا با چنین حال آشفته دید
بگفتا کسی کرد را اینجا درنگ / کند بر تو درد و الم کار تنگ
بپائی اگر اندر این جای گاه / تو را درد افزون شود گاه گاه

زد کنز چه سردار این کرد گوش — برآورد از دل فغان و خروش
که بیوقت بر من مرض یار شد — زغم روز من چون شب تار شد
پس آنگاه از دیده گوهر فشاند — سواران خود را سراسر بخواند
بپیرامنش جمع آمد سپاه — چو انجم که صف بر زند گرد ماه
در لطف و احسان بر ایشان گشود — پس آنگاه نطق فصیحی نمود

نطق سردار جنگ در باب خدمت بوطن و افسوس خوردن بجهة مریض شدن

بگفتا دریغا که در این سفر — همه زحمتم شد هباء و هدر
بد امید از در که کردگار — بملت کنم خدمتی بی شمار
ولی با من امید کاری نکرد — سپهرم ز بیداد یاری نکرد
مرا کرد مقرون درد و الم — همه شادیم شد مبدل بغم
ولیکن شما جمله یار منید — بهر جای که غمگسار منید

بباید چو من بهر حفظ وطن — همه چشم پوشید از جان و تن
کسی کوست فرزند این آب و خاک — برا بوطن کرد هر جا چه باک
از این نطق وافی چه دانا شدند — همه بهر پاسخ مهیا شدند
که بر هر چه فرمان دهی بنده ئیم — بحکم تو یکسر سر افکنده ئیم
چه سردار این گفته زیشان شنفت — رخش همچو گلنار بشکفت و گفت
ز فر ضعلی روز عالم شبست — ز احمد جهانی بتاب و تبست
بباید در اینجا درنگ آورید — که تا این دو تن را بچنگ آورید
ولی هست تعداد ایشان فزون — همه تند و چالاک و رزم آزمون
مبادا بغفلت گذارید کار — که دشمن قوی هست در کارزار

بخشیدن سردار جنگ زر و زر خیره بخوانین بختیاری و بیان اسامی ایشان بتوفیق حضرت باری

پس افکند بر حاجی عابد نظر — که ای در وغا تالی زال زر

پس ازمن سپه دار لشکر توئی — به لشکر نگهدار رو با و نوئی
بهنگامه جنگ هشیار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپس بر محمد قلی خان راد — دو لطف بگشود و شبرنگ داد
که سردار این جیش در بعد من — نوئی ای بدل ثانی نفس من
ز خیل عدو هیچ پروا نکن — بشمع وطن جان چه پروانه کن
پس انگه بداد و دخان کرد رو — که ای چون فلامرز یل جنگ جو
بکین پسر اهیچو اشتر مبین — عدو را کم و خویش را پر مبین
که افزون بود کچ د شمن بیک — ولی هست کر صد بود اندک
امان الله خان از لطف زیاد — بخواند و با و اسپ اقبال داد
که ای مرد شیر اوژن نام ور — بنام اوری شهره بحر و بر
بیابد چه کودر ندر کاه جنگ — سر دشمنان را بکوبی بسنگ
سپس گفت با خان عبد الکریم — که ای چون جهان بخش بیخوف و بیم
بمیدان شو از دهگران زود تر — ز نام آوران کوی سبقت ببر

بنی زود دران دروغا اسب جوئید — که مرکز نهادرک بدل دست پیش
به امیر ذا خان حسین دلیر — بگفتا که ای دروغا شیر گیر
بجیحا تورا با رها د بدام — بر زم او ربت پسنک بده ام
بنی شد و چالاک و دشمن کشی — زهی کرد و بی باک و لشکر کشی
از این رسم غالی بسا فل مشو — ز باد سپه هیچ غافل مشو
چو طوس سپهدار کاه سنبر — بدشمن فرو بند راه گریز
بخان محمد علی داد پند — که ای خیم دشت بهدار وند
گه رزم چون قارن رزم جوی — دلیرانه سوی عدو ساز روی
ولی رشد و نام اور پیشه کن — بدل ریشه جبن را بیشه کن
بناصر قلیخان ز لطف فزون — سه نیزی بخشید رخشی هزون
که باید بجا کنی بی ز نی — عدو را بچاه عدم افکنی
به آقا حسن خان والا نژاد — کرم کرد و من پوش سنجاب داد
پس انگه بگفتی که مانند کبو — بیابد ز دشمن بزاری غریو

عزیز الله خان را بخواند از کرم / بگفتش که ای ثانی کسنهم
بروز وغا تند آهنگ کن / زمین را ز خون عدو رنگ کن
سپس بر محمد حسن خان کرد / تفنگ سه تیر طلا کو سپرد
که مانند رهام در کشت کین / عدو را فرود آور از پشت زین
به آقای راکی نوازش نمود / در لطف و احسان برویش گشود
که الحق بکین مرد مردانه / بگاه وغا شیر فرزانه
بمانند برزوی رزم آزمای / بسان سپه مستقلا بپای
بخان لر نگه کرد پس تیز تر / که ای تیرت از تیغ خون ریز تر
چو بهرام باید دلیری کنی / بجنگ عدو شیر گیری کنی
به امهدی او گفت وانگه چنین / که ای ناف ببریده روز کین
بباید بمیدان چو عزم آوری / بسان فلامرز رزم آوری
بسهراب خان کرد لطفی دیگر / که ای همچو سهراب صاحب جگر
بمیدان کین رخش همت بتاز / در این دشت نرد شجاعت بباز

غرض بر سواران و یاران خویش / به بخشید سیم و زر از پیش بیش
در مرحمت بر سواران گشاد / بخیل پیاده زر و سیم داد
ز بس سیم و زر داد بیحد و مر / تهی شد دل معدن از سیم و زر

ورود سردار جنگ برای معالجه بیزد و پذیرائی اهالی و تشکر نمودن از اقدامات او

پس آنگاه با دکتر و با سدید / سوی یزد با درد و غم ره برید
ز بس درد بر جسم زارش فزود / از او بیش از نیم جانی نبود
عموم اهالی ز پست و سترگ / ز پیر و ز برنا ز خورد و بزرگ
نمودند او را همه پیش باز / بپایش نهادند روی نیاز
بگفتند یکسر باوای جنگ / همی باد پاینده سردار جنگ

بیان رفع مرض سردار جنگ و تصمیم او و دوباره

برادری نمودن فقیر بی نام و ننگ

ولی چون ز رنجش زمانی گذشت — شد آسوده از صدمه کوه و دشت
بفضل و ز الطاف کیهان خدای — و ز اندیشه دکتر پاک رای
مرض شد از او سلب یکباره کی — رها گشت از رنج بیچاره کی
ز فرضعلی و ز سواران خویش — بپرسید احوال با جان ریش
بگفتندش ای جاهت از حد فزون — نداریم زیشان خبر تا کنون
از این گفته آشفت و مرکب بخواست — بر تن جامه پهلوی کرد راست

رسیدن سهراب خان و دادن نامه حاجی عابد و مژده فتح

برای وغا کرد عزم سفر — که سهراب خان اندر آمد ز در
یکی نامه بود در دست او — کزان نامه سر بود پابست او
عناوین او خوب و زیبا نوشت — فرح بخش مانند باغ بهشت

ز بس اندر آن صحبت از جنگ بود — تو پنداشتی نقش ارژنگ بود
چو اندام طاوس بد پر نگار — سر [illegible] معطر چو دشت تتار
تو گفتی بگاه نوشتن دبیر — در او ریخته عطر و مشک و عبیر

گشودن سردار جنگ نامه را و آگاهی یافتن از رزم و فتح ایشان

غرض چون سر نامه را باز کرد — سپاس خداوند آغاز کرد
در آن نامه بنوشته بد این چنین — پس از شکر جان بخش جان آفرین
که ز اقبال والای سردار جنگ — عدو را در آوردم آخر بچنگ
دو ده روز چون رفت از عین یک — بر چاکر آمد سواری به تک
که فرضعلی هست با صد سوار — گرفتند در کوه گودر قرار
ز حال شما نیک مستحضرند — از آن رو که بنشسته در سنگرند
در آنجا نهد مرغی از پای پیش — چو ماهی زند غوطه در خون خویش

وگر پشه بر زند بال و پر / بدوزند از ضرب تیرش جگر
قراول چه این مژده با من بگفت / شدم از محن طاق و با عیش جفت
پی رزمشان قامت افراختم / سوی کوه کوه در فرس تاختم
سوی جنگ بس پیش راندم فرس / سواران خود را ندیدم ز پس
بجز چل نفر کانهم از رنج راه / بدی رویشان زرد مانند کاه
سواران دیگر بهنگام تک / بره مانده بد اسبشان یک بیک
از این غصه بی تاب و پیچان شدم / دل آشفته چون مار پیچان شدم

نیایش حاجی عابد درگاه وغا بدرگاه حضرت حق جل و علا

نمودم سوی آسمان چشم تر / بگفتم که ای داور دادگر
فرازنده تخت شاهی توئی / برازنده مرغ و ماهی توئی
همه خاکساریم و قدرت ز تو است / بگاه وغا فتح و نصرت ز تو است

سپندار کز دست این خیل دون / که جنگ آئیم خوار و زبون
بما کرد در این جنگ ذلت رسد / زیان فراوان بملت رسد
تو دانی که تجار دل سوخته / همه چشم بر راه ما دوخته
که شاید ز اموال مسروقه باز / سرای تجارت نمایند باز
ز بعد نیایش به یزدان پاک / سر خویشتن برگرفتم ز خاک
خود و یاوران کارکین ساختیم / بیکبارگی بارگی تاختیم
نخستین شلیکی شد از آن طرف / وزان تیر از ما نشد کس تلف
ولیکن سواران بجوش آمدند / چو شیر ژیان در خروش آمدند
سراسر بدشمن نهادند رو / همه رزم جویان و پرخاش جو
ز نعل سمند و ز دود تفنگ / زمین آهنین شد هوا نیل رنگ
ز آهنگ گردان ز دشت ستیز / بپا گشت هنگامه رستخیز
بلرزید در دخمه پور پشنگ / ز غریدن آلمانی تفنگ
بسا سر که از قید تن رسته شد / بسا پا که بر بند کین بسته شد

غرض هشت ساعت بشد جنگ سخت / ز تن ریخت سر هم چو برگ از درخت
چو زان قوم اقبال برگشته شد / از ایشان ده و پنج تن کشته شد
در آن جمع پر فتنه راه زن / گرفتار گردید شصت و دو تن
بفرض علی بخت بد شد دوچار / ز خویشان او کشته آمد دوچار
دو تا تیر هم خورد بر ران او / که مشکل سلامت رود جان او
شد احمد در آن رزمگه زخمدار / سه تن هم گرفتند راه فرار
ولی از سواران نصرت اثر / نشد در وغا کشته جز یک نفر
که نام گرامش بد آقا علی / سوار سرافراز گاه یلی

کشته شدن علی آقا ابن منصور در راه ملت و زبان حال چرخ بنوحه گری او

بهیجا چو لبیک حق را شنفت / تو گفتی سپهرش چنین نوحه گفت
دریغا که آقا علی کشته گشت / بخون پیکر پاکش آغشته گشت

دریغ از قد سرو دلجوی او / دریغ از دو رخسار نیکوی او
دریغا از آن نوجوان دلیر / که در چنگ گرگ اجل شد اسیر
دریغا که جسمش شد از تیر چاک / ببرد آرزوی جوانی بخاک
برو چون وطن جمله کور شد / بسی خاک بر فرق منصور شد
کجا بود بابش که دل سوزدش / کجا مادرش تا کفن دوزدش
ز مضمون آن نامه سردار جنگ / چو آگاه شد از دلش رفت زنگ

پاسخ نامه سردار جنگ بحاجی عابد

در انگشت خود داد جا خامه / بپاسخ نوشتش چنین نامه
که ز اقدام سخت تو ممنون شدم / ز آقا علی لیک دل خون شدم
بمحض وصول همین دست خط / که خورشید متن است و انجم نقط
بباید که اموال تجار را / همه ره زنان گرفتار را
بزودی ولیکن بطرز جلیل / سوی یزد یکباره سازی کسیل

مناجات سردار جنگ به یزدان پاک

پس آنگاه با آه سوز و گداز — بمالید بر خاک روی نیاز
که ای آفریننده ماه و مهر — خداوند هفت اختر و نه سپهر
نماینده رزق بالا و پست — گشاینده باب فتح و شکست
خداوندی و من کهین بنده‌ام — ز لطف فزون تو شرمنده‌ام
تو دادی در این جنگ فرصت مرا — تو دادی بر این قوم نصرت مرا
بشکرت چسان لب گشایم که حال — زبانم بشکر تو گنگ است و لال
کنون بر درت هست یک حاجتم — که چندان دهی در جهان مهلتم
که از بهر ملت کنم خدمتی — کشم از برای وطن زحمتی

رسیدن نامه سردار جنگ به حاجی عابد

غرض چونکه با نامه مرد برید — همی ره برید و بارد و رسید

همان نامه بر حاجی عابد رساند — گرفت و ببوسید و بگشود و خواند
ز مضمون انگشت چون با خبر — به تندی سوی یزد شد ره سپر
اسیران خود را بحال پریش — پیاده همی راند پس پیش پیش
ولی در پیش صد قطار شتر — که بد بار آنها ز اجناس پر
چو باد وزان بارگی راند زود — بدان سان که در فهرج آمد فرود

ورود سارقین به یزد و رفتن سربازان ملی برای پذیرائی با موزیکان و چراغان نمودن بازارها

چه شد فاش بر اهل یزد این خبر — به بستند بهر تماشا کمر
بهر جا دکان بود بر بسته شد — پراکنده در رهگذر دسته شد
همه بسته شد هر کجا بود در — بغیر از در رحمت دادگر
بر اهل بلد جشن فیروز شد — همه روزشان روز نوروز شد
سواران و سرباز ملی سه فوج — فتادند اندر جلو زوج زوج

نمایندش از جان و دل پیرو
همین نی که خاکم حکومت که
اگر کلهٔ راشبان خاجباس
نباید به تن پروری جان بر

در تخلص گوید

امیرا منم فرخی کاین زمان — چو فردوسی طوسیم در بیان
کراو مادح شاه محمود بود — بروز خوش بخت مسعود بود
من اکنون یکی از مادحان توام — که در هر مکان مدح خوان توام
که در رزمگه حامی ملتی — بگاه وغا بازوی دولتی
نه تنها مدیح تو من میکنم — ز مدح تو مدح وطن میکنم
که در روی یکی چون توئی باز هست — امیر وطن خواه ملت پرست
که از بهر ملت ز جان بگذرد — برای وطن زین و آن بگذرد

اگر صد چرخ دفتر کنم — مدیح تو را کی توان سر کنم
پس اینجا بکوشم بختم کلام — که خوشتر بود مختصر والسلام

در مدح آنحضرت گفته شده است

آب — داری اگر وقت خیز ریز بساغر شراب
تاب — گاه مساوات شد باده بده با شتاب
اخان کشتار برن نی درنگ
نون — مملکت آباد شد ز کنسی تو سیون
ناز زبازار حسن به اکسپوزیسیون — ساز بساط طرب به ارکن زاسیون
بشکل ترکان چین بطرز خوبان کنگ
ابر خت از روشنی چون فلز را دین — وی ز وطن پروری صاحب طبع مدن
نیشه مشروطه کند ریشه کین را ز بن — خواهم با امتنان از تو بسی پاردن
باده کنی گر بجام چنگ زنی گر بچنگ
پارلمان دائر است ترکار ندانه قسم — کن خط بغداد را از در غمی باده کم
چونکه ز پیر مغان هست ترا دیپلم — عید غدیر خم است می ز قدح کن رخم
همچو خطت مشک بوی همچو لبت لعل رنگ
دوره مشروطه گشت رفت زمان ریا — به کنی وقت صرف در پی جغرافیا

خنل بنه محبت ای مه ابنا لبا از قد دلجو فکن غلغله در اسیا

وز خد نیکو بزن صاعقه اندر فرنگ

چند گرفتار حزن کش سوی میخانه رخت شادی این جشن مده بنه میخانه تخت

تهنیت عید را خیز و کن اقدام سخت کامده مسند نشین با فر و اقبال و بخت

میر عدالت شعار حضرت سردار جنگ

آنکه که عدل و داد هم چو فریدون بود ز حسن رای رزین هم چو فلاطون بود

گاه وطن دوستی چو اهل زابون بود حامی ملت بود مجری قانون بود

ز المانی سه تیر انگریزی تفنگ

ای ز تمکن بیزد کرده در عدل باز ظلم بعهدت نشد جز بکبوتر بباز

بفرخی بین که هست سخن دری شعر ساز داده از اینگونه شعر ز دیگران امتیاز

بلی بود امتیاز لعل گهر را ز سنگ

ز کشتی تو سیون ایران ناگلشن است تا به اروپا مدام نام خط آهن است

از تمام کره عیش فراوان است بر تو و فامیل تو هر که ز کین دشمن است

رویش از آلام تار پستش از اندوه چنگ

daciemdlat (ع) ahmad

چون این فتحنامه تاریخ واقعات و خدمات حضرت سردار جنگ حکمران بزرگ دام اقباله
و سواد آن رشید بختیاری است نسبت بملت لازم دیده بحلیه طبع رسید لهذا
بسعی و اقدام اینخادم ملت حاجی شیخ ابوالقاسم افتخار العلماء یزدی
عفی الله عنه در مطبعه جنابان آقا شیخ احمد و آقا میرزا سید حسین
بطبع رسید رجاء واثق آنکه هر یک از آقایان محترم و مخادیم
و ابناء وطن عزیز بمطالعه این مختصر تاریخ نظمی پرداختند
تمام مؤسسین آنرا بدعای خیر یاد فرمایند
قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی بیست و دوم شهر جمادی الاولی
سنه ۱۳۲۸
سال چهارم مجلس مقدس دار الشوری کبرای ملی شید الله ارکانه و بنیانه